به عون صنع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان نسخه

سر نسخه ابراه خامه گوهر بار دبیر سحر نگار شاعر همه دان مستند جهان

کلیات نثر غالب

رشک سحبان نجم الدوله دبیر الملک نواب اسد الله خان غالب

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخهٔ

نثر نسخهٔ ابر سیاه خامهٔ گوهربار دبیر سحرنگار شاعر همه‌دان مستند جهان

کلیات نثر غالب

رشک سحبان نجم الدوله دبیر الملک نواب اسد الله خان غالب

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بعد تقدیم نیایش دادار جہان آفرین و تمہید ستایش حضرت سید المرسلین و دریوزهٔ
ہمت از نفوس قدسیهٔ بزرگان دین میگوید ذرهٔ ناتوان و خاکسار ہیچمدان
علی بخش خان ابن الٰہی بخش خان مغفور که در ایامیکه بگوشه بساط قرب
عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بہادر رستم جنگ
جا داشتم و در سایهٔ رافت آن والاپایه پرورش می یافتم ہرچند از دہلی به فیروزپور
و از فیروزپور بدہلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب اوقات به فیروزپور میگذشت
عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آماده گلہای اقبال شگفته بود و دیدہای
دولت کشاده بزرگی چون فخر الدوله خدایش در بہشت برین جا دہاد بر سر
سایه گستر از ناز و نعمت و جاه و حشمت چه کم داشتم بالجمله عمر در لہو و لعب و سرور و طرب
بسر میشد و ہرگز فکر معاش و غم معاد نبود مہین برادر قدسی اثر جناب اسد اللہ خان
متخلص به غالب که در نظم و نثر یگانه و در سخنوری مشہور زمانه است از راه

کهتر نوازی سری بآموزگاری من داشت و چون درمیان [illegible] آن سخن
یکتا از دو سو پیوند قرابت استوارست و محبت و مودت که غازهٔ رخسارهٔ قرابت همان [illegible]
بسیارست لاجرم مرا بانواع لطف و مکرمت نواختی و همواره بدانش و بینش رهنمائی کردی
تا اینکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب و القاب و شکر رسید خطوط و شکوه عدم رسیدِ
مکاتبات رقم فرمود و بمن عطا نمود آن اوراق را چون تعویذ بیازو بستم و آن نگاشته ها را
در فن تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد و سنگ تفرقه در بزم مراد
افگند نخست حضرت اخوان پناهی مدظله العالی بجانب کلکته رهگرای شدند و مقارن
آنحال عم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از ذات بابرکاتش لمعهٔ ظهور داشت
ازین عالم ناپایدار طبل رحیل فرو کوفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور بر وسادهٔ
سروری بجای پدر نشست چندی از اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند آن گرم و سرد روزگار
نادیده و بی سعی و تلاش هیچ دولت رسیده را برنگ خود برآوردند کارها دگرگون شد و حالها برگشت
و کار ملک و دولت ابتر گردید من خود را از میان بکنار کشیدم و ترک وطن کردم چندی به لکهنؤ
و مدتی به جیپور بناکامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکهزار و دو صد و پنجاه و یک هجری
شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده مبیناد و آن خود از غایت
شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه همدران هنگام از جیپور بدهلی رسیدم و بکاشانهٔ
برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب زاد افضاله فرود آمدم چون دران
ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به میخانهٔ آرزو سرانجام ست تازه فراهم آمده و
پیرایهٔ اتمام پوشیده بود آنچه از نثر دران همایون صحیفه صورت ارقام داشت همه را بخدمت
والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که همگی نثر از دیوان برچیده
یکجا کنم و عبارات متفرقهٔ دیگر با آن ربط دهم و سواد اوراقیکه نزد منست ضمیمهٔ آن سازم اما
از هجوم افکار و فور آلام فرصت میسر نمی آمد تا آنکه ارشاد جناب معلی القاب مسندنشین عز و تمکین

تلک مسالک دانش و یقین فلاطون علم مسیحا نفس سخن شناس دقیقه رس عالیشان
والا دودمان حکیم رضی الدین حسن خان بهادر محرک این داعیه شد و ابرام دوستی افزای
غازهٔ عارض پسندیدهٔ خوبی پیرایهٔ شاهد نکوئی براستی پیوندهٔ دل با زبان میر محمد حسین خان که
بدرس این نثرها با من هم سبق و شریک گردانیدن ورق بوده اند باعث تصمیم عزیمت گردید
نیز بطمع استفاده برخوردار خجسته آثار کامگار توانائی دل و آسایش جان غلام فخر الدین خان که
خدایش از عمر و دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد رغبت خاطر از یکی
بهزار کشید لاجرم این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخنی مشتمل بر پنج آهنگ آراسته شد
آهنگ اول القاب و آداب و مراتب متعلقهٔ آن آهنگ دوم مصادر و مصطلحات و لغات
فارسی آهنگ سوم اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات
بکار آید آهنگ چهارم خطب و کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه آهنگ پنجم
مکاتبات یارب این ساز سخن تا دم نفخ صور بلند آوازه و فزونی این زمزمه رونق افزای
هم نفسان جاودان تازه باد

آهنگ اول در القاب و آداب و ما یتعلق بها +

حمد ایزدی را که برتر از اندازهٔ توانائی بیانست زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه
در گرو آنست گفتار نارسا لاجرم اندیشهٔ آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فرود آمده سخن
ریزه ها فراهم می آورد تا بر دانا و نادان اشیار توان کرد همه سال یکهزار و دو صد و چهل و یک
هجری که گیتی ستانان انگلشیه بر بهرت پور لشکر کشیده و آن روئین دژ را در میان گرفته اند
من درین یورش با جناب مستطاب عم عالیمقدار فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر
رستم جنگ دام اقباله و زاد افضاله رفیقم و گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر
هم سفر است روزانه برفتار همعنانیم و شبانه بیک خیمه فرود می آئیم برادر والاقدر که سیمای
سعادتمندی و فروغ دانش جوئی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفهٔ رسمیه
بروی هم ریخته و الفاظ شکر و شکوه و شادی و غم باهم آمیخته برای نامه نگاران دستور العمل

موجزی ساخته آید. هرچند بیگانگی این روش از شیوهٔ غالب مستمند نه چندانست که بگفتن
نیاز داشته باشد، دانشناسان دانند که هنجار من در نگارش اینست که چون کلک و ورق بکف
گیرم مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست در سر آغاز صفحه آواز دهم و زمزمه سنج مدعا
گردم. القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو زائد است و سخنگان حشو را وقع ننهند و نیز دانا
شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستری تا کجاست، لیکن
چون خاطر نازک شهره مهنده عزیز بود فرمایش از راه گوش بدل در یافت و دل از جا برانگیخت
آن ماده سودا از سویدا بنالش و دید و جنبشی در بنان پدید آمد تا رقمها زده و ورقها بدین رنگ نگار
بسته شد. از انجا که خود نمائی و بیهوده سرائی خوبی نیست و با اینهمه سیر چشم لغت گفتارم و دستم ازین
گرانمایه کالا تهی نیست درین پردهٔ آرایش سخن نمیکنم و خواهش سائل سرانجام میدهم در عرض
سه روز سواد این اوراق بپایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود بدان
ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش از گزارش دور تر نبرد و نبشتن را
رنگ گفتن دهد و مطلب را بیان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند
داشته باشد در تقدیم و تاخیر ژرف نگهی بکار برد و از آن پرهیزد که در سخن گره در گره گردد و اجزای
مدعا بهم اگر فرو خورد و زنهار استعارهای لغات مشکله ناموس در عبارت درج نکند و در هر نورد
رعایت رتبهٔ مکتوب الیه در نظر دارد تا قواعد سخن را دمازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد
و بیشتر بمذاق اهل روزگار حرف زند و از احاطهٔ قواعد و قوانینی که قرار دادهٔ این مردم است
بدر نرود اما اندازهٔ خوبی زبان نگاه دارد و این پارسی آمیخته بتازی را در کشاکش تصرفات
هندی زبانان پارسی نویس ضائع نگزارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و بیوه
دران کوشد که سادگی دلغزی شعار او گردد و در تمام مکاتیب خاصه در خطوط و عرایضی که بحکام تعلق نسید
و مشتمل بر معاملات باشد از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن با استعاره و اشاره نگزارد و
نرم گوید و سنجیده گوید و آسان گوید. بالجمله مراتب اعیان روزگار منحصر به پایهٔ اعالی و اواسط

واونی اما اعالی آنانکه فراتر و بلند تر از خود اند مشتمل بر پدر و آقا و استاد و مرشد و اوسط برادران و
دوستان اند و ادانی پسران و نوکران و باندک تامل دانسته میشود کر این هر سه پایه را پایه‌ها بیشمار است
لیکن شرط چنانست که مختصر گوئیم و زود گوئیم ابتدا از **القاب** پدر قبلهٔ کونین و کعبهٔ دارین
حضرت ولی نعمی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادتهای دوجهانی در گرو آنست
بتقدیم رسانیده معروض میدارد **ایضاً** قبلهٔ دوجهان و کعبهٔ جسم و جان حضرت ولی النعمی دام
اقباله بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که بهین دست آویز حصول فخر و سعادت است بعز
عرض میرساند **ایضاً** قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی
بعد تمهید مراتب عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام
میرساند **ایضاً** قبلهٔ جسم و جان و کعبهٔ روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی گلهای
تسلیم از راه تعظیم زیب سر و دستار بندگی ساخته بعز التماس باریافتگان گوشهٔ بساط فیض مناط
میرساند **ایضاً** قبلهٔ مقاصد دین و دنیا و کعبهٔ مطالب هر دو سرا حضرت ابوی مخدومی
مدظله العالی بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را باوج قبول میرساند معروض
حاضران محفل فیض منزل میگرداند **ایضاً** قبله و کعبهٔ کونین ولی نعمت دارین حضرت ابوی
مخدومی دام اقباله ادای اداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادات
و مباهات ساخته بگزارش مدعا لب میگشاید همین **القاب و آداب** بتغییر دو سه لفظ
بمرشد و اوستاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبهٔ خافقین حضرت
پیر و مرشد برحق مدظله العالی اداب و کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست
بجا می آرد و معروض فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد **ایضاً** قبلهٔ جان و دل
و کعبهٔ آب و گل حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش پیمای
سوده سعادت ابدی حاصل میسازد و بحضور خدام عالیمقام بگزارش مطلب می پردازد **ایضاً**
قبلهٔ جسم و جان کعبهٔ دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

دعا را سم عجز و افتقار ادا ساخته بعرض عالی متعالی میرساند **ایضاً** منبع فیوض نامتناهی
وسیله حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی باداء آداب تسلیم و تقدیم قواعد
تعظیم سر عزت بسپهر افراخته و خود را بحصول سعادتهای نشاتین امیدوار ساخته معروض میدارد
باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است و در عرضداشت نایبی
که بخداوند نعمت و فرماندهان عهد باید نگاشت قاعده چنین ست که ورقی دراز بگیرند و پاره
بدرازی بگذارند و در پهنا خطی کشند و فراز آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و زیر آن
خط بیک گوشه بعرض عالی متعالی و بگوشه دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب الیه نواب
گورنر جنرل بهادر است اینچنین باید نگاشت ؛ جناب مستطاب معلی القاب جهانیان مآب
جم جاه انجم سپاه سپهر بارگاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله و زاد افضاله **ایضاً**
نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان فیض بخش فیض رسان دام اقباله **ایضاً** نواب صاحب
قبله خداوند خدایگان دام اقباله **ایضاً** نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله
ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان دام اقباله **باید دانست** که
در عرضداشتها فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر
و مرشد و استاد بکار برند اینست **فقرات خیریت** بعنایت الهی و توجهات نامتناهی
آن امیدگاه حال عقیدت سگال نکوست و سلامت صحت ذات حمیده صفات را
از جناب واهب العطیات خواهان میباشد **ایضاً** بفضل جهان آفرین حالات عقیدت آئین
نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا می خواهد **ایضاً**
منت ایزد را که حالات فدوی درخور ادای سپاس افضال الهی ست و صحت و عافیت
حضور پرنور مدام مستدعی **ایضاً** الحمد لله که غلام بخیر و عافیت مصروف دعای دوام دولت
و اقبال جناب مستطاب است داور جهان آفرین همواره زیب افزای مسند کامرانی دارد
ایضاً شکر به بارگاه بخشنده ذی منت که حال عبودیت تمثال طراز عافیت دارد و سلامت

ذات و فرخندگی حالات جناب فیضمآب ابد عا خواهانست **ایضاً** احوال نیاز اشتمال مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات ورد زبان وداد **ایضاً** بتفضلات آفریننده جسم و جان و توجه باطنی آن قبلهٔ دوجهان فدوی بخیر و عافیت است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت جان و دل باشد **ایضاً** الحمد لله و المنة که روزنامهٔ احوال عبودیت کیش عافیت طرازاست و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز دیگر درباب تزئید ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک هست ازینجاست نوازشنامهٔ تفقد طرازه شرف وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید **ایضاً** تفقد رقم نامهٔ عنبرین شمامه به پرتو ورود خود جان و دل را نوازگین ساخت **ایضاً** والانامهٔ ربوبیت طرازبه پرتو وصول خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند **ایضاً** گرامی نامهٔ عطوفت رقم پرتو ورود ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سای گردانید **ایضاً** عطوفت نامهٔ ربوبیت مضمون بشرف وصول خود معزز و مباهی گردانید **ایضاً** عطوفت رقم نامهٔ عنبرین شمامه به پرتو ورود خود سایهٔ دست عنایت بسر گسترد **ایضاً** عنایت نامهٔ عالی ظل ورود بر فرق عبودیت اندا ختہ سر نیاز را از سپهر گذرانید **ایضاً** پرتو وصول گرامی نامهٔ عطوفت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید **ایضاً** رافت نامهٔ اشفاق نگار به پرتو وصول افگنده طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید **ایضاً** شفقت نامهٔ گرامی عزایراد ارزانی داشته معزز و مفتخر گردانید **ایضاً** نوازشنامهٔ والاسایهٔ ورود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت **ایضاً** گرامی نامهٔ عاطفت تحریر مباهات حصول سرفراز فرموده شکرگزار بخت بلند گردانید **ایضاً** نوازشنامهٔ ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشته درحق عبودیت کیش نزول آیهٔ رحمت گردید **ایضاً** والانامهٔ رافت نگار عزایراد یافته سرمایهٔ سعادت کونین ارزانی داشت **ایضاً** کرامت نامهٔ

عبودیت آگین بعز ورود خود معزز ساخته کلاه گوشه تسلیم را باوج عیوق رسانید ایضاً
عطوفت نامهٔ گرامی رقم چهرهٔ حال نیازمند را به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول
بخشید ایضاً آنکه مرقوم خامهٔ تفقد نگار شده بود ایضاً آنکه نوک زیر خامهٔ مشکین رقم
گردیده بود ایضاً آنکه نگاشتهٔ کلک عنبرین رقم بود ایضاً آنکه بزبان خامهٔ فیض نگار
حواله رفته بود ایضاً آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون
گویا بود ایضاً آنکه بزبان خامهٔ اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوهٔ ارشاد یافته بود
ایضاً آنکه قلم تفقد رقم پیرایهٔ اظهار داده بود ایضاً آنکه خامهٔ اعجاز نگار شرف تحریر
بخشیده بود ایضاً آنکه بفیضان خامهٔ تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ایضاً آنکه قلم
نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضاً آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود
ایضاً آنکه به فیض تحریر کلک اعجاز رقم جلوهٔ اظهار داشت **نرسیدن خط** در شکایت
نارسیدن مکاتبات بزرگان اینچنین داد تحریر توان داد دیریست که فروغ وصول والانامه
جان و دل را تجلی زار سعادت نساخته است عمریست که آفتاب ورود گرامی نامهٔ تفقد رقم
بر ساحت تمنای عقیدت کیشان نتافته است مدت مدید گذشته است که بعز وصول
نوازشنامهٔ سرمایه اندوز سعادت نگردیده است + عرصه بعید منقضی گشته است که بشرف ورود
پروانه عنایت بشمع اقبال در کاشانه طالع نیفروخته است + مدت مدید میگذرد که به ورود
عنایت نامهٔ والا سرمایهٔ عز و افتخار نیندوخته است + عرصهٔ دراز میگذرد که عطوفت نامهٔ
ربوبیت رقم سایهٔ رحمت بر فرق بندگان نینداخته است + روزها ست که بعز ورود
کرامت نامهٔ نوازش مضمون کله گوشه بآفتاب نرسانیده است + زمانه ممتد گذشته است
که بهمین وصول والانامهٔ رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است + روزگاریست که
تفقد نامهٔ فیض آگین حرز جان اندوهگین نشده است + زمان درازمیرود که فیض
ورود والانامهٔ عنبرین شمامهٔ دماغ جان را ببوی مراد معطر نساخته است + دیریست که از

ورود گرامی نامهٔ عطوفت رقم محروم است + تمنیست که بنشاط وصول نوازشنامهٔ عنایت شمامه
گلدستهٔ سعادت و مسرت نه بسته است **فقرهای دعائیه** که در خاتمهٔ مکاتبات نویسند
در پنجا عمر نیز متفاوتست بلکه برای پدر و مرشد و استاد زیاده حد ادب + کفایت میکند برای
آقا البته ضرورست + آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد + آفتاب دولت
و اقبال از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد + بقاء دولت و اقبال جاودان و بهار
جاه و جلال بیخزان باد + ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد
و بدینگونه با استاد و مرشد نیز اگر خواهند همچنین برنگارند + آفتاب هدایت و افادت همواره
پرتو افگن باد + خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد با آقا نامچه رایت ظفر آیت
در جهانستانی و نورافشانی با خورشید گیتی افروز توام باد + صبح مراد خندان آفتاب اقبال
پرتو فشان باد + پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاه خدایگانی اشاعت پذیر باد +
سمند اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت پیوسته همعنان باد + تمثال شاهد جاه و جلال
در مرآت دولت و اقبال جلوه گر باد + دولت و اقبال همواره بشیر و عساکر جاه و جلال
باد + جلوهٔ فتح و ظفر در آئینهٔ اوقات خدایگانی علی الدوام باد + **دیگر آنکه** بعد ازین آداب
و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب ست نگارش میرود
پوشیده مباد که درمیان احباب مراسلات متفاوت است مجملاً القاب ها
نگاشته می آید هرکه در خور و حفظ هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت و آن اینست
که در میان متصدیان شفیق بر مشفق و مشفق بر مهربان می چربد و کرمفرمای مخلصان بر
کرمفرمای دوستان تفوق دارد نقلی درینباب شنوده بودم تقریباً از زبان خامه بیرون
ریخت گویند در سرکار راجه بهرت پور در زمان قدیم منشی بود از عالم هوش و تمیز و بصد
مرحله دور در مراسلات که راجه صاحب باطراف می نگاشت و دعویهای بلند در فن انشا داشت
قضا را راجه با او دل بد کرد و خدمت انشا بدیگرے تفویض نمود منشی معزول خوبها میخورد

وبا خود را بهامیزد تا مگر انگشتی بر حرفش نهد و بازار او را شکستی دهد ناگاه روزی اتفاق
چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه را با وی نیازی بود
بنوشت چون عنوان درست کرد و سر نامه برنگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان مکتوب
نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه ازین ادا بگمان شد اما توضیحی بمیان نیاورد و بعد
برهم زدن هنگامهٔ بزم منشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد ادای
مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پروردهٔ نعمت و هواخواه دولتیم تازه آیندگان را اینقدر پاس
نمک و حب و رونق سرکار چرا خواهد بود خاصهٔ این مردم اهل قلم که از شاهجهان آباد اند حق نمک نگاه
ندارند و خیر آقای خود نجویند این منشی تازه به فلان سردار که حضور همواره بنیکوئی و تعظیم یکوشند
و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حالها میدانند مهربان بهائی کوچک نوشته
حالانکه من همواره تعظیماً او را مهربان بهای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت در تعظیم که عبارت
از تبدیل های کلان بهای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزرد و
رنجش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بهای کلان می نوشته باشند بهای کوچک
برنگاری همانا میخواهی که دوستان ما را عدو گردانی قصه مختصر او را برانداند و منشی قدیم را بنواخت
فاعتبروا یا اولی الابصار ایضاً میر صاحب مشفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازمندان
زاد لطفه بعد اتحاف تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی مواصلت وافر المسرت مرفوع رای
لطف اقتضای گردانیده می آید ایضاً مرزا صاحب مشفق مهربان کرم فرمای مخلصان سلمه الله تعالی
بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند ایضاً
خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و وداد انضمام و نگارش
آرزوی ملاقات مسرت آیات که مافوق طاقت حرف و بیان ست منطبع ضمیر مرآت نظیر
باد ایضاً خانصاحب اشفاق نشان مجمع محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

نه بدان اندازه است که به دستیاری خامه و کارپردازی تحریر یکی از هزار وانمود کی از بسیار شرح
کرده اید ناچار آنرا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده بارقام مدعا میگراید ایضاً خانصاحب
مشفق مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت
تخمیر باد ایضاً خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان زاد عنایته بعد ابراز لوازم و
عرض مراتب آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت مسرور ضرای بیضا ضیای گردانیده
می آید ایضاً خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از ادای اسلام و
نیاز التماس میرود ایضاً خانصاحب والامناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان
دام رافته بعد اظهار مراتب نیاز و هواخواهی که خلاصه مکنونات خاطر مودت مظاهر ست بگزارش
مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق و مکرم مظهر عنایت اتم سلامت
افسانه شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان ست لاجرم هر دو را بوجدان ضمایر
طرفین گذاشته کمیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضاً خانصاحب
اشفاق فرما مجموعه خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
و اظهار مراسم اشتیاق ملاقات مباهجت فرجام تحریر مطالب می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق
اشفق کرمفرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام موالفت پیام و نگارش تمنای سامی
مواصلت که برتر از وسعت حوصله تحریر و تقریر ست مکشوف رای سامی باد ایضاً خانصاحب جناب
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نوردیدن بساط تکلفات رسمی نی خامه را
ساز آهنگ مدعا میگرداند ایضاً بهار باغ وداد آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف
منش صاحب سلمه الله الواهب خیال بتصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز است و نفس
بدرد و مهجوری آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیز بیداست که چه قدرها گل بگریبان تحریر باید ریخت
و تا کجا شیشه پرده دل توان بیخت لاجرم ازین خیابانها گل اظهار نچیده غنچه مدعا را بتحریک
نسیم تحریر شگفتگی میدهد ایضاً بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

عندلیب الاشفاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تمنای مواصلت و گلگشت فضای
چمنستان شرح اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار مدعا را طرهٔ دستار تحریر میسازد ؎

فقرات خیریت به تغییر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص
دو سه فقره رقمزدهٔ خامه میگردد **ایضاً** منت ایزد را که خیریتهای طرفین حاصلست شکر بدرگاه
جهان آفرین که نگارنامهٔ حالات همدگر بنقوش عافیت و بهجت مزین است **ایضاً** مجاری
حالات مخلص بفضل ایزدی بعافیت مطلوب است و اخبار اخیار آن کرمفرما همواره مسئول و
مطلوب **ایضاً** الحمد لله که عنوان اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج
وهاج پیوسته از جناب باری بدعا خواسته می آید **ایضاً** لله الحمد که اوقات حیات مستعار
چنانکه آفرینندهٔ زمان و مکان خواسته است نیکو میگذرد و مژدهٔ سلامت ذات و خرسندی
حالات دوستان همواره مسموع گردیده جان و دل می پرورد **ایضاً** شکر خدا که از نکوئی حالات
خود پیوسته بشکر خدا تر زبان ست و جمعیت اوقات احباب همواره از جناب او تعالی مسئلت
خواهان **ایضاً** شکر و سپاس صانع حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل
خیریت دوستان را جویاست **ایضاً** هزاران هزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش را که گلزار
حیات در کمال رنگینی و دوست خیال مرا بهارستان نوید شگفتگیهای گل اخبار احبا وقف
گلچینی ست **ایضاً** گلهای شکر و سپاس بر تد حدیقه پیرایی نثار که گل عافیت رنگین و دل از
اخبار اخیار بسلامت احباب بهار آفرین ست **دیگر فقرات** وصول مکاتیب احبا و ما یتعلق بها
بدا تعالی رقم ملاطفه سامی رنگ و رو در ریخته پیمانهٔ دل محبت منزل را لبریز می نشاط گردانید **ایضاً**
محبت نامهٔ موالات طراز چهره وصول افروخته دیده و دل را پر نور و سرور بی اندازه عطا فرمود **ایضاً**
رقیمه الطاف ضمیمه وصول مسرت شمول آورده خورسندیهای از اندازه افزون ارزانی داشت **ایضاً**
نسیم ورود نگارین نامهٔ مودت بهار غنچهٔ خاطر را سامان صد چمن شگفتگی عطا فرمود و دماغ جان
را بنکهت گلهای نشاط بیند و **ایضاً** ورود رنگین نامهٔ شگفتگی مضمون یک چمن گل نشاط

بگو بیان تمنا بخت و بهار آهنگ از ابدع خزان افسردگی بر انگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مودت
نگار بمسرت ورود خود سراپا خیال از جوش بهار پیچیده و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن نگارنامه رنگین
صبح اقبال از رشحش جهت قیمه ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون ورود آورد و دل را
بیش از بیش مرهون عنایت یاد آوری کرد ایضاً نامهٔ نامی ملاطفه گرامی وصول نمود و
از مشاهدهٔ آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً مفاوضهٔ میمنت رقم به نشاط ورود
خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جان را بسرمهٔ نور رسانید
ایضاً ابتهاج وصول نمیقهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که از
بهر نگارد شکل که هزار نامه نیز بپایان رسد ایزد جهان آفرین باین یاد آوریها سلامت دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود مسرت اسر سود خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صفوف
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها مضمون
بلکه هر حرفش برای شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و مسرت
تازه و اقف دل اتحاد منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریف
در زمانیکه دل از دستبرد شدائد انتظار ستوه آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر را از بند
حزن و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در قیاس
نگنجد بره آورد و خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً لطف
ورود دلنواز نامه نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشید و دل بدریافت خوشی حالات سامی خوشنود
گردید دیگر آنکه بنوک خامهٔ مؤانست رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم بدون
تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود آنکه برون
طراویدهٔ خاطر سحر طراز بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه و صنعت آباد
تحریر بیان داشت آنکه زبان خامهٔ جادو نگار پرداز تحریر داشت آنکه قلم محبت رقم

نهنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهر سلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی نگار
نوازهای اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوهٔ اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام بر آن
داده بود آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوک زر خامهٔ نگارنگی طرازنده بود دیگر آنکه در [illegible]
نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را به تغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی علی [illegible]
السلیقه عمریست که ورود خجسته نامهٔ بفروغ عنوان دیده و دل اسرور و نور نبخشیده است و
سوادش کحل الجواهر چشم جهان نگر دیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه‌ها فروغ طالع نشاط
نداده است + دیریست که دوستان همی را بتحریر رقائم خلعت ضمائم یاد نیاورده اند + مدتیست که
نسیم ورود رنگین نامه‌های بهار آئین برفضای گلشن دلهای محبان نه وزیده است
روزها میگذرد که چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست + عرصهٔ دراز
میگذرد و زمان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلعت طراز از مشرق انتظار ندمیده است
و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده + دیریست که دل به نشاط وصول مسرت نامه‌ها
آشنا و شاهد تمنا در جلوه‌گاه نگاه شوق پرده کشا نیست + دیریست که عنوان صحیفه‌هاے
مودت رقم بسر انگشت شوق وا نگشته است + عمریست که نگاه شوق گل از خیابان عنوان
رنگین نامه‌های وداد نگار نچیده است + مدت مدید میرود که مخلص خود را بارسال رقیمة الوداد
ممنون الطاف نساخته اند + عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار بدلنوازی مخلصان
نپرداخته است و صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه بهار نساخته +
دیریست که دست و قلم را بنگارش خوبی احباب نگماشته اند و نقش عنایتی به تسخیر دلهای دوستان
ننگاشته + روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید و دل بی نسیم ورود
رقائم از شگفتگی ناامید است + عرصه ایست که چشم مشتاق بسواد عنبرین نامه‌های تو در رقم
آشنا نیست + روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نارسیدن خیریت نامهٔ سامی

مشوش و مشغول دل ز جوش اضطرار در آتش ست + بارها گذشت که غنچهٔ دل به نسیم وصول
نگارین نامه شگفته نگشت + روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلعت طراز در کشمکش پیچ و تاب
اسیر و گوش خیال از غلغلهٔ مودت آرزومند صریرست + دیرست که بارسال رسائل عطوفت شمائل
در از نیاز نامهٔ مشتاقان نگشاده اند + عمریست که آتش شوقم را به نم ارسال مکاتبات صفوت
آیات فرو ننشانده اند + دیرست که دل جویای اخبار خیالی آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در هوس
سواد نامی نامه‌ها در عین نگرانیست فقرات دیگر که در خاتمه نامه‌های احباب رسم تحریر
آنست [illegible] از یمین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت تحریر مهربانی نامهای
خیریت رقم چشم مشتاق را [illegible] کنار سیر نخبته باشند + مرجو که از مهربانی همواره به تسطیر
رقائم خلعت طراز یاد آور دوستان باشند + مامول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت
مخلص را به تسطیر تمائم محبت و وثائق فرایاد خاطر دارند + توقع از مهربانی با آنکه تا چشم مشتاق
بلقای فرخنده انتما کامیاب نگردد محرومی نگاه را از سواد لطیف نامه‌ها روا ندارند + از عنایتهای
دوستانه چشم آن دارد که تا زبان برافتادن پردهٔ مهاجرت سررشتهٔ ارسال خیریت نامها از هم
نگسلد و دست و قلم به دلنوازی احبا مامور باشد + مترصد که همواره بارقام صحائف صفوت طراز
دلهای بجا آوری فرمایشهای لائقهٔ این دیار شادان و ممنون احسان دارند + رجا که گاه گاه
بفرسودن نوک گیاه چارهٔ نگرانیهای دل منتظر سفیر مودت باشند + مترصد که بمقتضای مهربانی
از نم روانی سامی مراسلات آبی بر آتش انتظار سیر نخبته باشند + تصور مهربانیهای رنگ آمیز این زنده
میسر نمیرد که تا زمان حصول مسرت لقای روح افزا بورود رنگین نامهای تودهٔ رقم گلهای نشاط در
جیب و آستین تمنا باشد + از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسطیر
و ترسیل خلعت نامهای خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت و انبساط سفیر مودت باشند + در تعیین القاب
ثالثه فروع بسیارست اول برادران و فرزندان باشند ثانیاً رفقای همنشین که در
تعیین مرتبه هر یک برابر راقم خطوط است ثالثاً ملازمان متوسطان علی العموم اما برادران و فرزندان

را بدین طرز بتوان نگاشت + برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوات
مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد + برادر گرامی منش فرخنده سیر از جان گرامی تر
زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهور رای سعادت انتما آنکه + برادر
عزیزتر از جان سعادت و اقبال نشان مد عمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار روشن خاطر
عاطر باد + برادر عالیقدر سعادت نشان مد عمره توانان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای لقای
فرحت افزا واضح و لائح باد + برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار همواره از
عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون
فقرات خیریت و رسید خطوط و گله نارسیدن خطوط و ما یتعلق بها در مکاتبات خردان چه فرزند
و چه برادر و برادرزاده و امثال آن بر یک تیره است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان
آن مجموعه نوشته بهار ایکجا برنگارد + هذا فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای طول عمره و دوام صحت
و راحت معلوم نمایند + نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان مد عمره بعد شوق دیدار که
بیش از بیش ست مکشوف باد + برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد ادعیه
وافیه معلوم باد + نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دید نها آنکه راحت و
نیروی جان و تن طول عمره بعد دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه
درینجا خیریت ست و صحت و عافیت ایشان مطلوب لله الحمد که حالم تا دم تحریر نیکوست
و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الهی مسئول + صد شکر که روزنامه حالات خیریت
عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی منش همواره بر زبان شکر است کز از صفحه
احوال خود رقم عافیت می خوانم و خیر و عافیت آن قوت بازو را پیوسته از خدا خواهان شکر ست که
خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد بفضل الهی درینجا خیر و عافیت است و
خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب + مکتوب سامی رسید و خاطر را خرم گردانید + خط بهجت نمط وصول آورد
و دل ابتهاج یافت نکوئی حال ایشان مستقر گردید + مکتوب فرحت اسلوب بعین نگرانی دل رسید و دیده را روشن ساخت

گلشن گردانید خیریت نامهٔ فرحت رقم ورود نموده جان را آرامش داد و در طرب بروی دل کشاد
نامهٔ سعادت عنوان رسید و مژدهٔ خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید خیریت نامهٔ رنگین رود
ریخت و دل دریافت خیریت ایشان گل گل شگفت خط فرحت نمط آمد و رنگ نشاط تازه
گرفت
بر ریخت و دل آورد * مکتوب مسرت اسلوب در عین نگرانیها رسید و خاطر را بیش از آن که توان
خرسند ساخت * سعادت نامهٔ خجسته رقم بورود خویش خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین را
مسرور و فرحت داد * مراسلهٔ مرسله رسید چون مخبر عافیتها بود بمطالعه‌اش مسرت بسیار فراهم آمد
و دل از تفرقهٔ انتظار رهائی یافت دیگر آنکه در خیر تحریر در آورده بودند * آنکه برنگاشته بودند *
آنکه رقم کرده بودند * آنکه تحریر نموده اند * آنکه مرقوم بود آنکه در قلم سعادت در آورده اند * آنکه
ریختهٔ خامهٔ سعادت طراز بود * آنکه بتحریر آمده بود * آنکه نگاشتهٔ کلک فرحت رقم بود * آنکه قلمی بود
دیگر گلهٔ نارسیدن خطوط نیز اگرچه از رسیدن خطوط استنباط میتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال
نوشته میشود * دیرست که به فرستادن خیریت نامهای تغافل ورزیده اند * روزهاست که خط فرحت نمط
نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم نگردیده * مدتیست که ورود سعادت نامها باعث انبساط
خاطر نگشته * از دیر باز بسبب کاهلی قلمهای ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چرا
مرفوع القلم ساخته اند * دیر بازست که بهیچ نیز از کلک ایشان حرفی تراویده است ندانم در چه شغل
اوقات تلف میکنند * مدتست که رسم دیرین نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل و ما را فراموش
ساخته * روزگاریست که دل نگران اخبار اخیار ایشانست * ندانم که در نارسیدن خطوط جرم کیست
بر انست یا فی الحقیقت تغافل آن عزیز تر از جان است * روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب
نمیرسد و احوال خیر مآل ایشان معلوم نمیگردد و دل رهین اضطراب و خاطر اسیر پیچ و تاب است از
روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را
در کشمکش دام قلق در آورده * عرصهٔ دور و دراز گذشت که چشم از مشاهدهٔ مکتوب ایشان
روشن نگشت دو سه سطر بر پارهٔ کاغذ رقم زدن نه آن قدر دشوارست که آدمی در ان

جز

در ماندم و بجا آوردن این کار نتوانم مدتهاست که پارهٔ کاغذی نه فرستاده اند و از خیریت خود آگهی نداده اند که خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرزیکه اهل قلم بجای ایشان نوشت

فقرات دیگر در خاتمهٔ مکاتیب این مردم + زیاده و دعا و الدعا و السلام اما فقرهٔ دعائیه بے الفاظ متعلق بنویسند زیاده زیاده است + زیاده ازین چه نویسم + بیش ازین چه نویسم زیاده عمر باد + عمر و دولت زیاده باد + زیاده عمر باد و مژدهٔ عمر شبها بفرخی روز باد + سعادت روز افزون روزی باد + دوام آگهی نصیب باد + ایام بهجت مدام باد + خوشدلی روز افزون باد در استدعای ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد لازمهٔ سعادتمندی آنکه بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند باید که پیوسته اینجانب را در یاد خود داشته بنامه یاد میکرده باشند + خرسندی خاطر در آنست که همواره نویسان خیریتها باشند باید که در ارقام رقائم تغافل نکرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند لازم که تا زمان حصول مسرت دیدار خود تغافل در تحریر نامه روا ندارند مستلزم رضاجوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب شادمان دارند دیگر در القاب نوکران و ملازمان تفاوتها بسیار است اندازهٔ ارزش هرکس نگاه توان داشت و دران خطوط اره وهم فقرات خیریت نباشند و تکلف درچنین عبارتها نگنجد هذا اعتضاد دوستان سلمه ابد شوق واضح باد + مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهود باد + گرامی قدر فلانی بعافیت باشند + عزیز القدر فلانی محفوظ باشند + شجاعت نشان فلانی بعافیت بوده باشند + تهور دستگاه شجاعت پناه حفظه الله تعالی + شرافت پناه نجابت دستگاه فلانی محفوظ باشند + معتمد الخدمت فلانی امیدوار عنایت بوده باشند خیرخواه نیک اندیش فلانی امیدوار بوده باشند + مراسله مرسله رسید احوال معلوم گردید + مکاتبهٔ مرسله رسید مخبر حالات گردید عرضی مرسله از نظر گذشت کوائف معروضه معلوم گشت بهرحال بهمین طرز دعا رقم توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و مراسله برای کسانی است که مهربان دوستان و اعتضاد دوستان و شرافت پناه و شجاعت دستگاه القاب شان باشند

و عرضی مرسله برای معتمد الخدمتان و خیر خواهان و نیک اندیشان است دیگر در باب تعزیت و
تهنیت ٭ اول آنکه تعزیت منحصر بر یک مقدمه است یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد
یعنی در تعزیت کودکان و طفلان شیر خواره عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ
دیگر مروج است ٭ خلاصه آنکه نخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم
تعلیم صبر و شکیبائی است سوم مغفرت خواستن برای متوفی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال
درین ایام ملالت انجام که در چارسوی خیال رونق بازار حسرتها و متاع انبساط نارواست واقعه
جگر گدازه فلانی برق اندوهی بر خرمن صبر و تاب بیخت که دود از جان و گرد از دل برانگیخت
دریغا که درین نگارخانهٔ دهر فرصت اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال
سلامت نی هرچند بشریت مقتضی حزن و ملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال است
چاره ناچار بصبر و تسلیم باید پرداخت و خود را دستخوش اندوه غم نتوان ساخت جناب باری
عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایهٔ مغفرت جاوید و خستگان غم و درد او را مرهم شکیبی بر جراحت
نهد ایضاً سانحهٔ هوش ربا و حادثهٔ اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد
و نشتر برگ جان ناتوان فرو برد گرفتاران سلسلهٔ تقدیر را چاره جز تسلیم نیست ٭ حی لا یموت
جز ذات واجب الوجود در عالم امکان کیست زنهار سررشتهٔ حبل المتین صبر از کف ندهند و
فرمان خداوندی را بنده وار گردن نهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش
شاد نمایند و خود را از بیطاقتی باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضاً خبر کدورت اثر رحلت
فلانی سامعه گزا گردیده دل را پامال اندوه گردانیده و هجوم اضطراب ناله ماتم را به سپهر رسانید
دل تاب این داغ دوزخ اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس
که بنای عمر استوار نیست و این حیات چند روزه پایدار نی در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران
تقدیر را از دست چه آید اگر دل بنامرادی نه بندند از مویه و ماتم چه گشاید جزع و فزع را باعث آزار
خود و نارضامندی خالق دانسته مصابرت ورزند و کل نفس ذائقة الموت را حق فهمیده

برضای الهی راضی باشند. ایضاً غمنامه که حاوی خبر به آغاز جاپیوستن فلانی بود بقصور و وضاعت
بدل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گرید رواست و دل از تابش این داغ اگر بگدازد سزاست
میدانند که هیچکس با قضا نتوان آویخت ع کس را نداده اند برات مسلمی * لاجرم بصبر گرایند
و دامن رضا از کف نگذارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد قصه مختصر بدین
طرز و روش باید نگاشت اما در تهنیت باید که از الفاظ موحش و نکوهیده بپرهیزند و تهنیت
تولد فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد مثلاً
در تهنیت تولد فرزند بدینگونه سخن سرا توان شد هذا درین زمان خجستگی عنوان که خنده بالبها
همچو گل فطری و طبیعی و حدیقه مراد را زمان رسیدن فصل ربیعی ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال
مشام جان را ببوی مراد عطر آگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیهٔ غیبی را بران
معدن لطف و کرم مبارک و همایون گرداناد و آن ثمرة الفواد را بعمر طبیعی رساناد در
مبارکباد طوی فرزند درین ایام میمنت فرجام که کوکب مراد را عالم عالم سعادت ارزانی
است نوید پیوند یافتن نونهال گلشن اقبال برشتهٔ شگفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین
قران این هر دو نیر سپهر بختیاری را بران کرم فرمای مبارک و مسعود گرداند و دل آن مردم چشم
مردمی را به نظارهٔ نتایج این شکل فرح خیز نور و سرور ارزانی دارد و در چشم روشنی حصول صحت
بخشندهٔ بی منت را جهان جهان سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانهٔ رحمت عام عطیهٔ
ارزانی داشت و بعد وصول این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحهٔ ضمیر احباب نگاشت تهنیت
اضافهٔ منصب خبر بهجت اثر اضافهٔ منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب باجان مشتاق
آن کرد که بهار بگلستان کند ایزد کارساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداناد و ذات
ستوده صفات را بمراتب اعلی رساناد آهنگ دوم وازین آهنگ چار زمزمه سنجیده نخستین
زمزمهٔ نکاتی که حقیقت مصادر و مازان بی پرده گرد و مشتمل دومین زمزمه بشمار مصادر فارسی
مرغوله ریز سیومین زمزمه در مصطلحات چهارمین زمزمه در لغات زمزمهٔ اول

رباعی آنرا که بود درستی در فرجام ❊ هم محرم خاص آید هم مرجع عام ❊ ایشان نبود کشاکش
پاس قبول ❊ زنهار نگردی بنکوئی بدنام ❊ نظارگیان را نبوی تماشا فرموده که ❊ رهروی توشه
وادی گفتار غالب نیمه دیوانه نیمه هوشیار را بفر اغنای سخن که صدره بیهوده او دست ناکام
بکنار پیغوله‌های فرهنگ آمد آزرده پای و ناتوان نیرو نبود که در بادیه نوردی چشم بسایه
هر خار بن سیه کردی و از تفته دلی سینه بر هر نسیم گشادی اکنون که بدین خستگی پایش از
پیش رفت تا بسنجد که فرومانده و گسسته دم ستگاهی سنجد گشاده روی نشستن و بطرف
آن گریوه طلسمی بهار بیچه بر بستن زمینی شور که چون ذوق می در طینت زاهد هیچ گلبن را درانجا
ریشه در خاک نه دود خاکی نا استوار که هر دیوار که دران ریگستان بر کشند پیش از سایه خود
بخاک افتد به طلسمی که درین چنین اهرمن جای بند سنبل ریحان را چه روز با زرد منظر دیوان را
کدام بار نامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان دست بند زده مشکین آهوان دشت
از من خمیازه ذوق گشایش کمند و من دران گوشه ببالا بردن کار این پست بالا دستی بند
راز گوئی عالم لاهوت را بوا گویه رسوائی ناسوتیان چه آمیزش و حله باف حوران معنی
را بفرسوده منظرهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر مرزا علی بخش خان بهادر
بدین روزم نشاند که از آمیزه پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن با بدم راند دانش که چو
خون گرم شیره دهش انگور آزار فرسودگی در انجمن رسوا انگیز گوئی پالوده مغز و مغز ار پالوده
چون خوی بر رو روان انداز این کار جا بر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این رود بار
فکر بلاے فرو پیچ مرا رسد می کشیدن و غزل سرودن و آزاد زیستن و حلقه بر در دل
زدن نه خون خوردن و دبستان گشودن و دل تنگ بودن و به بند بان افتادن اما به رضا جوئی خرسند
برادر دلگیرنده منثوری بود که تا در کار سخن کردند پاسداو فوایئن رفتی از من بروند و زبانم با نا خوش گفتار
گشودند و واماندگی بنازد و دنباله گردی ببالد که از پیشروان به پویه پیشی برده به نخستین قدمگاه پیش دوان
روی آورد هر چند به غمخواری که ابیان تا قافله و سنگ گام پیش رفتن و آزرده پایان به پرسیدن کاهش تاب و توش

^ refers to copying from other poets — the avarice of

هرزوی بازبناید لیکن چون روشنان روشن چهر جهانتاب که چون منش را گوش مالید می خوار بوی همسر گرفتی واژون پوی نیست
غم آن دارم که ناچار درین رفتار به ننگ همدوشی عطارد گردن بایدم نهاد هی هی این نه
جای دلتنگی ست بجوانمردی یادنگردم اگر شاد نگردم چه اندرین نا هنر اگر شیمه که محبت برهن گماشت
هم همین خواهش برادر روائی گرفت و هم درین ارزنده و عطارد برادر هندوستانی پیشکش پارسی امروزی
نیست که آنرا پاره پاره توان کرد هر پاره را بقاعدهٔ از قواعد عربی و وخت زبانیست پاستانی
گفتاریست خسروانی تا دران هنگام این راز آموزگار بکدام کرشمه فرامیگرفتند و گوهر پیدا ای
این راز را بکدام ترازو می سنجند مگر فرمانروایان پارس ادبیرستان نبود و آن قلم و دبستانها
نداشت و دران فرخنده کشور پیشگان نبودند و دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام آمده
بزم و رزم ازین جهان پهلوانان آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود این چنین
کارهای نمایان چگونه ساخته می شد و این سترگ بسیجها بکدام گفتار روائی می یافت نظم
گهر ذرایت شاهان عجم برچیدند ٭ بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند ٭ هرچه از دستگه پارس بیغما بردند
تا بنالم هم ازان جمله زبانم دادند ٭ اگر گویند اندرین روزگار هم همین شیوه ساختن و سیما گفتن
هم بدین نمودار افروختن دارد گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه ها نوشته و دلنشین آیینهای
بازنموده اند مرا چه بران دارد که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش پردها ساز کنم اگر سر به آیین نگاری
فرود آرم و انموذجی ازانچه در دل ست برون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود و فرهنگ
نامه های کهن فرشویند و نوشته مرا بر دیده و دل نویسند تو عمده باشی و دهندهٔ راز خرد این قدر نیست که درین
آهنگ دو بین صریست از کلک غالبی مصدری چند و اصطلاحی چند و لغتی چند برگو هم نهم تا گنجور
این گنجینه یعنی نگهدارندهٔ این سفینه بمشاهدهٔ اداء نگارش یالوده گویان نشگفت نرازتنفید و بنجام
خامه که بدبیان آلوده بیانان گنج روا فریب نخورد لیکن چون در سر آغاز هر سخن از گشودن
فهرست آن فن گزیر نیست بیش از شمارهٔ مصادر خلاف قاعده خویشتن نکته می آرم و تا گره
دگر نه شود سخن بحث میگذارم و انموذجی قواعد را ضامن نیم و نیز التزام آن نکرده ام

که هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند بس خود آنچه مرا بسر زبانست بقلم می‌سپرم هر آینه
که درین جریده مذکور نگردد از کهن جریده ها بجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد چون شنوند
هم بدین نمودارها پاره پاره بشمرند یارب نگارنده از زبان خرده گیران رستگار و آموزنده از
نهال آگهی برخوردار باد بدان ای هوشمند دانش خداوند که ما اندرین زمزمه صرف پارسی را
شش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن شش دستور
که اندیشه را بدان توان آویخت مصدرست و ماضی و مفعول و مضارع و فاعل و امر و این تقدیم
و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدیگر همین روش پدید می آید و ما این جدا
جدا بازگوئیم و هر نمودار را بنکته تعبیر کنیم تا فیصلی در میان و ضبط آن در خیال آسان باشد نکته
مصدر حقیقی ست ساری در جمیع افعال و اسما و افعال خود از وی بوجود آید و اسما را خود پشت گرمی
پیوند خود از اجزای وی استواری بود و آخر مجموع مصادر فارسی نون ست و پیش از نونهای
مصدری یا دال ست یا تا چون کردن و گفتن نکته چون نون لازمهٔ ذات مصدرست از مصدر
برافگنند صیغهٔ ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغهٔ ماضی مانند ما قبل نونهای مصدری یا دال ست
یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی را شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر
آنرا که یا دال ست یا تا حرکت دهند و بهای هوز بزنند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از
گفت نکته مضارع در گران مایگی پایهٔ کم از مصدر ندارد و همچون مصدر وجوب اتفاقی دارد و خود منشای
پیدائی فراوان افعال است و آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع
میخیزد و روش آن اینست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحرکت کسری بنون زنند
چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و بحرکت فتحی جنبش
داده بهای هوز بدوزند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر از مضارع میزاید قاعدهٔ
آن برافگندن دالست و بس چون کن از کند و گوی از گوید و همدرین نکته بخاطر باید داشت
که هر امر که آخر آن مبنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی نیز مسموع ست

چنانکه گوئی که گو نیز میتواند بود نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندهد لیکن
چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی درخور
گفتن و کردنی بمعنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد نیست که بی آمیزش حرفی دیگر
دم از معنی مصدری زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار نکته اسم مفعول بمعنی
ماضی صرف نیز بکار رود چون کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی بفعلی نیز آید
نکته مضارع نیز چون مصدر تا بصورت اصلی خود ست بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان
آن در آرند بدعائیه نام بر آرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد
الا بدانچه مسموع باشد نکته اسم فاعل یعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشتن باشد و بهیچ عارضه
تغییر نگردد و معنی دیگر ندهد نکته امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری کند چون سوز بمعنی
سوختن و گداز بمعنی گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر ست که چون آخر
آنرا بحرکت کسره به پیوند شین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است
که درین عبارت بزبان قلم رفت لیکن نیز اکثریه هست نه کلیه نکته همین امر است که چون آخرین را
به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افرازد و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر ست
که چون اسمی در اول آن در آرند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن و سخنگوی نکته برخی از
مصادر ست که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر ست که از نفس مضارع آن مصدری دیگر
می خیزد و همدرین نکته بضمیر باید گرفت که مصدر مضارعی را خبر آن مضارع که این مصدر را از وی بوجود آورده
است مضارعی دیگر نمیباشد نکته چندی از مصادر اقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی
میدهد و هم معنی فعل متعدی و همدرین نکته بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند
فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری از مضارع بر آرند و الف و نون در میان آن
بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنهار مصدر اصلی را تابع این حکم نشناسند چه ساختن
فعل متعدی از مصادر مضارعی مسموع است نه از مصادر اصلی نکته نون از برای نفی هست در

اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغهٔ امر خواهی بانفراد باشد خواهی بجمع میم
مستعمل ست نه نون چنانکه بکن و بکنید و نگاه و نگوئید نکته استعمال هر صیغه از ماضی و مضارع
و امر با آوردن بای زائده در اول آن رواست لیکن مصدر ازین حکم مستثنی است و آوردن
بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در بیت اول این رباعی بیت
مس عهد تو سخت سست میدانستم * بشکستن آن درست میدانستم نکته این بای موحده را
خصوصًا با صیغه های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه های امر که بسبب کثرت استعمال
بمعنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر بی اضافه بای زائده مخل
معنی ست چنانکه ترس که صیغهٔ امر ست از ترسیدن و آرام که صیغهٔ امر ست از آرامیدن بمعنی
امر جز ببای زائده نیارند یعنی بترس و بیارام نکته الف ممدوده در فارسی بجای دو الف ست
پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر در آرند که ابتدای آن الف ممدوده باشد لاجرم
الف اول را بیا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام ست که گفته شد نکته قاعده ایست
که آنرا تفریس نامند و بنای آن برآنست که مصدری از مصادر عربی بگیرند و آنرا بهنجار صرف
پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم فهمیدن و از طلوع طلوعیدن
و از بلع بلعیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر جا نخواهیم داد نکته اکنون آنچه از مصادر
در حافظه موجود است آنرا پاره پاره بشش دستور چنانکه بعنوان نامه گفتیم مینویسیم و اگر آن
بحث خصوصیتی دارد و آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان می کنیم ورنه همچنان میگذاریم
و میگذریم الله بس باقی هوس **زمزمهٔ دوم** **آمدن** آمد * آمده * آید * آینده
آی **آوردن** آورد * آورده * آرد * آرنده * آر * نهفته مباد که مضارع و بحثی که متعلق
باوست با اضافهٔ واو نیز آید * آورد بحرکت را * آورنده * آور * **آمودن** آمود * آموده
آماید * آماینده * **آمای** **ایستادن** ایستاد * ایستاده * ایستد * ایستنده * ایست
آشکار باد که سراسر این بحث بحذف یای تحتانی نیز آید یعنی استادن و حذف الف نیز

رواست یعنی ایستادن افراختن افراخت ⁂ افراخته ⁂ بجای خا شین نیز آید یعنی
افراشتن ⁂ افراشت ⁂ افراشته ⁂ بحث مضارع در هر صورت افرازد ⁂ افرازنده ⁂ افراز
سراسر بحث بحذف الف نیز مسموع است آشفتن آشفت آشفته ⁂ آشوبد ⁂ آشوبنده ⁂
آشوب ⁂ آغشتن آغشت ⁂ آغشته ⁂ مضارع این مسموع نیست آگندن آگند
آگنده ⁂ این را مضارع نباشد آرامیدن آرامید ⁂ آرامیده ⁂ آرامد ⁂ آرامنده ⁂
آرام ⁂ بحث مصدر بحذف الف نیز آید وحذف الف در مضارع روا نیست آفریدن
آفرید ⁂ آفریده ⁂ آفریند ⁂ آفریننده ⁂ آفرین آرزیدن آرزید ⁂ آرزیده ⁂ آرزد
آرزنده ⁂ آرز آشامیدن آشامید ⁂ آشامیده ⁂ آشامد ⁂ آشامنده ⁂ آشام
آراستن آراست ⁂ آراسته ⁂ آراید ⁂ آراینده ⁂ آرای آلودن آلود ⁂ آلوده
آلاید ⁂ آلاینده ⁂ آلای آسودن آسود ⁂ آسوده ⁂ آساید ⁂ آساینده ⁂ آسای
اندوختن اندوخت ⁂ اندوخته ⁂ اندوزد ⁂ اندوزنده ⁂ اندوز اندودن
اندود ⁂ اندوده ⁂ انداید ⁂ اندایند ⁂ اندای آختن آخت آخته ⁂ این را
مضارع نباشد آهیختن آهیخت + آهیخته نیز گویند الفختن بفای مضموم
الفخت ⁂ الفخته ⁂ الفخند ⁂ بفای مفتوح ⁂ الفخننده ⁂ الفنج معلوم باد که از الفنجد که
مضارع ست الفنجیدن پدید می آید انگیختن انگیخت ⁂ انگیخته ⁂ انگیزد ⁂ انگیزنده
انگیز آموختن هم لازمی وهم متعدی ست آموخت ⁂ آموخته ⁂ آموزد ⁂
آموزنده ⁂ آموز افسردن افسرد ⁂ افسرده ⁂ افسرد ⁂ بحرکت را فاعل و امر
مسموع نیست واین بحث بحذف الف نیز می آید افزودن افزود ⁂ افزوده
افزاید ⁂ افزاینده ⁂ افزای ⁂ سراسر بحذف الف نیز می آید افزودن
افزود ⁂ افزوده ⁂ افزاید ⁂ افزاینده ⁂ افزای ⁂ سراسر بحذف الف
نیز جائز افگندن افگند ⁂ افگنده ⁂ افگند ⁂ بحرکت نون افگننده ⁂ افگن

سراسر بحذف الف نیز مسموع است **اوفتادن** اوفتاد ∴ افتاده ∴ اوفتد
اوفتنده ∴ اوفت ∴ فاعل این نیز مسموع نیست همانا وجهش این بوده باشد که افتادن
فعل اضطراریست نه اختیاری دیگر باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتاد
بلکه بحذف الف نیز رواست یعنی فتادن **افشردن** افشرد ∴ افشرده ∴ افشرد بحرکت
را مضارع و نیز باضافه الف یعنی افشارد و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند ∴ افشارنده
افشار سراسر این بحث بحذف الف نیز آید **افروختن** افروخت ∴ افروخته ∴ افروزد ∴ افروزنده
افروز بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر حذف الف نتوان کرد چه اندران
صورت افروختن ∴ و افروخت فروختن و فروخت میگردد و آن بحثی است جداگانه بمعنی
جداگانه بودن بود ∴ بوده ∴ بود بحرکت واو چون ازین مضارع استخراج فاعل و امر بخواستند
این مصدر را مضارع دیگر دادند و فاعل و امر ازان برتراشیدند ∴ باشد ∴ باشنده ∴ باش
برشتن بباء رای مکسور ∴ برشت ∴ برشته ∴ این را مضارع نباشد **بایستن** بایست
بایسته ∴ باید ∴ مضارع این را فاعل و امر نباشد **بافتن** بافت ∴ بافته ∴ بافد
بافنده ∴ باف **بستن** بست بسته ∴ بندد ∴ بندنده ∴ بند ∴ فاعل این در عبارت
بکار نمیرود **بالیدن** بالید ∴ بالیده ∴ بالد ∴ بالنده ∴ بال **بوسیدن** بوسید ∴ بوسیده
بوسد ∴ بوسنده ∴ بوس + و آن بدو معنی است و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست ∴
باختن باخت ∴ باخته ∴ بازد ∴ بازنده ∴ باز **بردن** برد ∴ برده ∴ برد بحرکت
فتحی را ∴ برنده ∴ بر ∴ **بریدن** برید ∴ بریده ∴ برد ∴ بباء مضموم ∴ برنده ∴ بر ∴ این
بحث بتشدید رای نیز می آید **بیختن** بیخت ∴ بیخته ∴ بیزد ∴ بیزنده ∴ بیز ∴ و این
بمعنی گذراندن چیزهای خشک ست از پارچه مثل آرد وغیره **پالودن** پالود
پالوده ∴ پالاید ∴ پالاینده ∴ پالای و این بمعنی گذراندن سیالات ست از
پارچه مثل آب و شراب **پاشیدن** پاشید ∴ پاشیده ∴ پاشنده ∴ پاش

پرواختن پرداخت ٭ پرداخته ٭ پردازد ٭ پردازنده ٭ پرداز پوئیدن
پوئید ٭ پوئیده ٭ پوید ٭ پوینده ٭ پوے پیراستن پیراست ٭ پیراسته ٭ پیراید ٭
پیراینده ٭ پیراے پژوهیدن پژوهید ٭ پژوهیده ٭ پژوهد ٭ پژوهنده ٭ پژوه
پریدن پرید ٭ پریده ٭ پرد ٭ پرنده ٭ پر پیمودن پیمود ٭ پیموده ٭ پیماید ٭
پیماینده ٭ پیمای پیوستن پیوست ٭ پیوسته ٭ پیوند و فاعل این ازینجا که بلفظ ثناگری
دار و مسموع نیست ٭ پیوند ٭ امر پذیرفتن پذیرفت ٭ پذیرفته ٭ پذیرد ٭ پذیرنده ٭
پذیر ٭ نوشتن بذال بدانست نامه نگار خطاست پختن پخت ٭ پخته ٭ پزد ٭ پزند
پز پوشیدن هم لازمی و هم متعدی پوشید ٭ پوشیده پوشد ٭ پوشنده ٭ پوش
تپیدن تپید ٭ تپیده ٭ تپد ٭ تپنده ٭ تپ امر این بمعنی حقیقی مسموع نیست و نوشتن
بطاے حطی خطاست ترازیدن ترازید ٭ ترازیده ٭ ترازنده ٭ تراز ٭ املاے این
بطای حطی جائز نیست تاختن تاخت ٭ تاخته ٭ تازد ٭ تازنده ٭ تاز تافتن
تافت ٭ تافته ٭ تابد ٭ تابنده ٭ تاب ٭ تابیدن ٭ مصدر مضارعی توختن
توخت ٭ توخته ٭ توزد ٭ توزنده ٭ توز جنبیدن جنبید ٭ جنبیده ٭ جنبد ٭ جنبنده
جنب جستن بجیم مفتوح ٭ جست ٭ جسته ٭ جهد ٭ جهنده ٭ جه جستن بجیم
مضموم ٭ جست ٭ جسته ٭ جوید ٭ جوینده ٭ جوی چسپیدن بجیم مفتوح فارسی
چسپید ٭ چسپیده ٭ چسپد ٭ چسپنده ٭ چسپ چیدن چید ٭ چیده ٭ چیند ٭
چیننده ٭ چین چمیدن چمید ٭ چمیده ٭ چمد ٭ چمنده ٭ چم خفتن خفت
خفته ٭ خسپد ٭ خسپنده ٭ خسپ خسپیدن مصدر مضارعی و اینکه خوابیدن نیز
بختے دارد اصل اینست که خواب اسم جامدست در پارسی بمعنی نوم و آنرا منصرف
گردانیده اند و این چنین در پارسی بسیارست اما اینکه قبله اهل سخن سعدی شیرازی
در بوستان می فرمایند فرد شتر بچه با مادر خویش گفت ٭ پس از رفتن آخر زمانی بخفت

ازینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن خفتد خواهد بود که شیخ امر آنرا به خفت استعمال
کرده و سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیه شعر است ورنه ماضی و امر بیک صورت
نمیتواند بود خوردن بواو معدوله ❁ خورد ❁ خورده ❁ خورد ❁ بحرکت را خورنده
خور امر این باضافهٔ الف نیز آید خاریدن بی واو ❁ خارید ❁ خاریده ❁ خارد ❁ خارنده
خار خواندن خواند ❁ خوانده ❁ خواند ❁ بحرکت نون خوانده ❁ خوان خواستن بواو
معدوله خواست ❁ خواسته ❁ خواهد ❁ خواهنده ❁ خواه خاستن بی واو ❁ خاست
خاسته ❁ خیزد ❁ خیزنده ❁ خیز خستن خست ❁ خسته ❁ این را مضارع نبود خریدن
خرید ❁ خریده ❁ خرد ❁ خرنده ❁ خر دانستن دانست ❁ دانسته ❁ داند ❁ داننده ❁ دان
دیدن دید ❁ دیده ❁ بیند ❁ بیننده ❁ بین دمیدن دمید ❁ دمیده ❁ دمد
دمنده ❁ دم دوختن دوخت ❁ دوخته ❁ دوزد ❁ دوزنده ❁ دوز داشتن داشت
داشته ❁ دارد ❁ دارنده ❁ دار دویدن دوید ❁ دویده ❁ دود ❁ دونده ❁ دو
درودن بفتح دال و ضم را درود ❁ دروده ❁ درود ❁ بکسر دال و فتح را و واو ❁ درونده
درو دوشیدن دوشید ❁ دوشیده ❁ دوشد ❁ دوشنده ❁ دوش دادن داد
داده ❁ دهد ❁ دهنده ❁ ده رشتن بکسر را رشت ❁ رشته ❁ رسید ❁ رسنده ❁ ریس
رفتن بضم را ❁ رفت ❁ رفته ❁ روبد ❁ روبنده ❁ روب رفتن بفتح را رفت
رفته ❁ رود ❁ رونده ❁ رو رخشیدن رخشید ❁ رخشیده ❁ رخشد ❁ رخشنده ❁ رخش
و این بحث باضافهٔ دال نیز بدین معنی آمده ❁ درخشیدن ریختن هم لازمی و هم
متعدی ❁ ریخت ❁ ریخته ❁ ریزد ❁ ریزنده ❁ ریز ❁ رستن بفتح را ❁ رست ❁ رسته
رهد ❁ رهنده ❁ ره ❁ در بحث مضارع را مکسور میگردد رستن بضم را رست ❁ رسته
روید ❁ روینده ❁ روی ❁ رویدن مصدر مضارعی راندن راند ❁ رانده ❁
راند ❁ بحرکت نون راننده ❁ ران رمیدن رمید ❁ رمیده ❁ رمد

رسنده ٭ رم **رسیدن** رسید ٭ رسیده ٭ رسد ٭ رسنده ٭ رس ٭ رساندن متعدی
و رسانیدن نیز **زدن** زد ٭ زده ٭ زند ٭ زننده ٭ زن **زدودن** زدود ٭ زدوده
زداید ٭ زداینده ٭ زدای **زیستن** زیست ٭ زیسته ٭ زید ٭ زینده ٭ زی ٭
سفتن سفت ٭ سفته ٭ این بحث را مضارع نیست **سختن** بضم سین سخت سخته
سنجد ٭ سنجنده ٭ سنج ٭ مصدر مضارعی سنجیدن **سرشتن** سرشت ٭ سرشته ٭ این
بحث هم از مضارع خالیست **سرودن** سرود ٭ سروده ٭ سراید ٭ سراینده ٭ سرای
ساختن لازمی و متعدی ٭ ساخت ٭ ساخته ٭ سازد ٭ سازنده ٭ ساز **سوختن**
لازمی و متعدی ٭ سوخت ٭ سوخته ٭ سوزد ٭ سوزنده ٭ سوز **سودن** سود ٭ سوده ٭
ساید ٭ ساینده ٭ سای ٭ **سپردن** سپرد ٭ سپرده ٭ سپارد ٭ سپارنده ٭ سپار ٭ بحث
مضارع بحذف الف نیز آید **ستدن** ستد ٭ ستده ٭ ستاند ٭ ستاننده ٭ ستان **سگالیدن**
سگالید ٭ سگالیده ٭ سگالد ٭ سگالنده ٭ سگال **سپوختن** سپوخت ٭ سپوخته ٭ سپوزد
سپوزنده ٭ سپوز **شگفتن** شگفت ٭ شگفته ٭ مضارع شگفد امر ندارد **شگافتن**
شگافت ٭ شگافته ٭ شگافد ٭ شگافنده ٭ شگاف **شکستن** لازمی و متعدی ٭ شکست
شکسته ٭ شکند ٭ شکننده ٭ شکن **شمردن** شمرد ٭ شمرده ٭ شمارد ٭ شمارنده ٭ شمار
بحث مضارع بحذف الف نیز آید **شتافتن** شتافت ٭ شتافته ٭ شتابد ٭ شتابنده
شتاب **شناختن** شناخت ٭ شناخته ٭ شناسد ٭ شناسنده ٭ شناس
شنفتن شنفت ٭ شنفته ٭ این را مضارع نباشد **شنیدن** شنید ٭ شنیده
این بحث بواو نیز آید و دران حالت نون مضموم گردد **شنودن** شنود ٭ شنوده
مضارع هر دو یکیست شنود بکسر شین و فتح نون و فتح واو ٭ شنونده ٭ شنو **غنودن**
غنود ٭ غنوده ٭ غنود ٭ غنونده ٭ غنو **غلتیدن** غلتید ٭ غلتیده ٭ غلتد
غلتنده ٭ غلت آشکارا باد که نوشتن این بطای حطی غلطست بلکه چون این لغات

خطی نویسند خود بصورت غلطیدن میشود یعنی غلط کردن **فرمودن** فرمود؛ فرموده
فرماید؛ فرماینده؛ فرمای **فرسودن** فرسود؛ فرسوده؛ فرساید؛ فرساینده؛
فرسای **فرستادن** فرستاد؛ فرستاده؛ فرستد؛ فرستنده؛ فرست و این مضارع را
فرستد نیز گویند لاجرم فاعل فرستنده؛ و امر نیز فرست؛ خواهد بود لیکن الاول افصح **کاشتن**
کاشت؛ کاشته؛ کارد؛ کارنده؛ کار بحث مصدری بحذف الف نیز آید **کشتن** کشت
کشته؛ بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد **گشتن** گشت؛ گشته
بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد **کشتن** بکاف مضموم؛ کشت
کشته؛ کشد؛ کشنده؛ کش **کشیدن** کشید؛ کشیده؛ کشد؛ کشنده؛ کش **کوفتن**
کوفت؛ کوفته؛ کوبد؛ کوبنده؛ کوب **کافتن** کافت؛ کافته؛ کاود؛ کاونده
کاو **کاستن** کاست؛ کاسته؛ کاهد؛ کاهنده؛ کاه؛ مصدر مضارعی کاهیدن
گزیدن بفتح کاف فارسی گزید؛ گزیده؛ گزد؛ گزنده؛ گز **گزیدن** بکاف فارسی
مضموم؛ گزید؛ گزیده؛ گزیند؛ گزیننده؛ گزین **گستردن** گسترد؛ گسترده؛ گسترد
بتای مضموم و رای مفتوح گسترنده؛ گستر **گماشتن** گماشت؛ گماشته؛ گمارد؛
گمارنده؛ گمار **گذشتن** گذشت؛ گذشته؛ گذرد؛ گذرنده؛ گذر **گذاشتن** گذاشت
گذاشته؛ گذارد؛ گذارنده؛ گذار باعتقاد نامه نگار نگاشتن این هر دو بحث بزای
هوز روا ست و بذال شخذ خطا ست **گسستن** گسست گسسته **گسیختن** گسیخت؛
گسیخته؛ مضارع این هر دو یکیست؛ گسلد؛ گسلنده؛ گسل؛ **گشتن** بکاف
فارسی مفتوح؛ گشت؛ گشته؛ گردد؛ گردنده؛ گرد مصدر مضارعی گردیدن متعدی
گرداندن؛ باضافهٔ یا نیز آید یعنی گردانیدن **لغزیدن** لغزید؛ لغزیده؛ لغزد
لغزنده؛ لغز **لرزیدن** لرزید؛ لرزیده؛ لرزد؛ لرزنده؛ لرز **لیسیدن** لیسید
لیسیده؛ لیسد؛ لیسنده؛ لیس **لائیدن** لائید؛ لائیده؛ لاید؛ لاینده؛ لای **لامزدن**

مرد ؛ مرده ؛ میرد ؛ میرنده ؛ میر مویدن موید ؛ مویده ؛ موید ؛ موینده ؛ موی
مانستن مانست ؛ مانسته ؛ ماند ؛ مانده ؛ مان هکیدن هکید ؛ هکیده ؛ هکد ؛ هکنده ؛
هک نواختن نواخت ؛ نواخته ؛ نوازد ؛ نوازنده ؛ نواز نهفتن نهفت ؛ نهفته
واین را مضارع نباشد نگاشتن نگاشت ؛ نگاشته ؛ نگارد ؛ نگارنده ؛ نگار نهادن
نهاد ؛ نهاده ؛ نهد ؛ نهنده ؛ نه نشستن نشست ؛ نشسته ؛ نشیند ؛ نشیننده ؛
نشین ؛ نشاندن ؛ متعدی ونشانیدن نیز نوشتن بفتح واو نوشت ؛ نوشته ؛
نوردد ؛ نوردنده ؛ نورد ؛ مصدر مضارع نوردیدن نوشتن بکسر واو نوشت ؛ نوشته
نویسد ؛ نویسنده ؛ نویس ؛ ودر بحث مصدری بجاے واو با نیز آید یعنی نبشتن ؛
ورزیدن ورزید ؛ ورزیده ؛ ورزد ؛ ورزنده ؛ ورز ؛ وزیدن وزید ؛ وزیده
وزد ؛ وزنده ؛ وز هشتن بکسر های هوز هشت ؛ هشته ؛ هلد ؛ هلنده ؛ هل ؛
یافتن یافت ؛ یافته ؛ یابد ؛ یابنده ؛ یاب ؛ اندیشه دانش آموز را بدین شگون
استواری باد که شمار مصادر بر لفظ یاب که دعائیست جامهٔ مختصر بپایان رسید بعد ازین
سخن در مصطلحات میرود و درین فصل رعایت حروف تهجی منظور نکرده ایم تا سخن دراز نشود

زمزمهٔ سوم در اصطلاحات آب بر ریسمان بستن و آب بهاون کوفتن و آهن سرد
کوفتن ؛ اشاره بتقدیم کاری ناسودمند آتش از چشم پریدن و چراغ از چشم جستن عبارت
از حالتیست که در وقت رسیدن صدمهٔ قوی بر دماغ روی دهد ؛ جامه گزاشتن بمعنی مردن
آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید ؛ مشوره با کلاه کردن نیز عبارت از ترک و تجرید ؛
ونزد بعضے کنایه از کمال حزم و احتیاط والاول اصح یا جفت دویدن ؛ برابر دویدن
دو کس ؛ خط دادن اقرار و اعتراف کردن ؛ سیاهی کردن بمعنی ظاهر شدن ؛
سیاهی زدن ؛ بمعنی خودنمائی و خودستائی ؛ سیم گل کردن خانه ؛ بمعنی سپید کردن
خانه ؛ آبی شدن کار ؛ بمعنی تباه شدن کار ؛ دست و دهن آب کشیدن ؛ یعنی

شستن دست و دہن ؛ روساختن یعنی شرمنده شدن گنجینه بروی کار افتادن
و پرده از روی کار افتادن ؛ بمعنی ظاهر شدن امرے پوشیده ؛ کاری از بن دندان
کردن ؛ یعنی بذوق تمام کردن ؛ پی کور کردن ؛ بکاف تازی مرادف پے گم کردن ؛
برکردن چراغ ؛ بمعنی افروختن چراغ ؛ سرچراغ افگندن ؛ بمعنی گل گرفتن چراغ
چشم روشنی ؛ بمعنی تهنیت ؛ بالاخوانی ؛ خود را افزونتر از اندازه ستودن ؛ چهره
شدن ؛ و طرف شدن ؛ بمعنی مقابل شدن ؛ شیشه در جگر شکستن و آبگینه در
جگر شکستن و شر به پیراهن افشاندن و خانه به پیرهن ریختن و نعل در آتش نهادن
بمعنی بیقرار کردن ؛ گل کردن ؛ بمعنی ظاهر شدن ؛ چشم به چیزی سیاه کردن ؛ بمعنی
طمع دران چیز ؛ دامن بدندان گرفتن ؛ بمعنی عجز کردن و آماده گریز شدن ؛ جنس
بدندان گرفتن بمعنی زینهار خواستن ؛ پای خاکی کردن ؛ بمعنی بسفر رفتن ؛ بچراغ رسیدن
بمعنی توانگر شدن ؛ کفن پاره کردن ؛ یعنی از مرض مهلک و حادثه سخت نجات یافتن
پشت چشم نازک کردن ؛ یعنی آزرده شدن از راه ناز ؛ بسر زلف سخن گفتن ؛ یعنی بناز
و تکبر حرف زدن ؛ گردن نهادن و سر نهادن بمعنی اطاعت کردن ؛ گردن کشیدن و
سر پیچیدن ؛ بمعنی نافرمانی ؛ شگوفه کردن یعنی قی کردن ؛ تن زدن ؛ بمعنی خموشیدن ؛ تن
در دادن ؛ بمعنی رضامند شدن ؛ گوش دادن ؛ بمعنی نگاه داشتن ؛ پای از پیش رفتن
بمعنی لغزیدن پا و افتادن شخص ؛ از پرگار افتادن بمعنی رفتن انتظام و باطل شدن
ترکیب ؛ دست بهم دادن ؛ بمعنی میسر آمدن ؛ به پوستین افتادن ؛ بمعنی غیبت کردن
دست بند زدن ؛ بمعنی فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان ؛ دامن زیر سنگ
آمدن و دامن زیر کوه آمدن ؛ عبارت از درمانده شدن و عاجز شدن ؛ آسمان بابرو
پوشیدن کنایه از انکار از وجود بدیهی ؛ برشکستن محفل ؛ عبارت از پراگنده شدن آن
مجمع ؛ بر خود بالیدن ؛ کنایه از ناز کردن و فخر کردن ؛ در آب و آتش بودن ؛ اشاره بافراط

زحمت و رنج در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن ؛ بمعنی متفکر و متحیر بودن ؛ دست زیر زنخ
داشتن و دست ستون زنخ گشتن ؛ اشاره بحالت تحیر و سکوت ست ؛ نان بر روغن افتاد
عبارت از فراہم آمدن اسباب مراد ؛ انگشت بحرف نہادن ؛ بمعنی اعتراض کردن بر کلام
آب بر دست کسی ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن ؛ شب در میان دادن عبارت
از وعده کردن خواہی وعده یکروز خواہی زیاده ؛ کاسه گرداندن ؛ کنایه از دریوزه گری
و گدا را کاسه گردان نامند ؛ جامهٔ کاغذی پوشیدن ؛ عبارت از استغاثه و داد خواہی
مشعل بکف گرفتن ؛ نیز بدین معنی آید ؛ جامه سرخ بر سر چوب کردن نیز ازین عالم است
کچه گل کردن ؛ عبارت از ظاہر شدن راز ؛ قطره زدن ؛ اشارتست بشتاب رفتن
کلاغ گرفتن ؛ عبارت از تمسخر و استہزا ؛ کلاه اندوختن و کله گوشه بر آسمان سودن
عبارت از شاد شدن و شوق کردن ؛ آستان برخاستن عبارت از ویران شدن خانه
آب تاختن بمعنی بول کردن ؛ آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلا ؛ نمک بر آتش
افگندن بمعنی شور و غوغا کردن ؛ مغز در سر کردن عبارت از خاموش شدن ؛ سبلت سست
کردن عبارت از فروتنی و ترک دعویست ؛ برکت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف بمعنی تمام شدن
آید ؛ خط بہ بینی کشیدن ؛ عبارتست از آنکه اقرار بعجز خود کنند ؛ خط کشیدن و قلم کشیدن مطلق
بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد ؛ فعل وارون زدن عبارتست از آنکه وضعی پیش
گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند ؛ در پس زانو نشستن ؛ مراقبه را گویند و تلمذ و استفاده
را نیز ؛ در خط شدن عبارت از شرمنده شدن ؛ و در ہم گشتن ؛ دست یافتن بمعنی غالب آمدن

زمزمهٔ چہارم در لغات یعنی اسماء مفردهٔ فارسی ؛ وخشور بواو مفتوح بخا زده و
شین مضموم و واو معروف بمعنی ایلچی عموماً و بمعنی پیغمبر خصوصاً ؛ ارج بمعنی قدر و قیمت
آید و ازین مرکبست ارجمند بمعنی صاحب رتبه چه مند افاده بمعنی صاحبی میکند
امیغ بفتح الف و کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقی ؛ نژم بنون و زای فارسی بمعنی

Ghee
to set
imploring
taking
refuge
kind
repeatedly
misfortune
moustaches
manner
thinking
of God

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کهر گویند
بکاف مضموم و های مضموم **امشاسپند** بمعنی فرشته رحمت **اشکوب** بوزن اجمود عبارت
از درجه عمارت **اسپهبد** و **سپهبد** بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه را
نیز نامند **انگاره** **بیرنگ** و **گرده** بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
انبر بوزن قنبر افزاری که آتش بران کشند و آنرا دسپنا نامند **آژند** بالف ممدوده و زای
فارسی مفتوح هندی گاره خوانند بکاف فارسی **انبوبه** بوزن منصوبه لوله را نامند که هندی
آن ٹونٹی است **هستو** بمعنی اقرار کننده و **حستو** بجا نیز آید **لشکنج** بنون مکسور و شین زده
کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که بهندی آن چٹکی است **آلش**
بروزن بالش بمعنی عوض چنانکه گویند فلانی رخت آلش کرد **لبست** بفتح با صیغه ماضی و
اسم طنابی است در اصطبل خسروان ایران بندند و هر گنهگار که خود را بوی رساند از انتقام
ایمن باشد **تاهو** شراب را گویند که آنرا در عرف هند ٹھرّا نامند **دماغه** کلاهی که بر سر باز
و شاهین نهند **پاسنبر** بمعنی دلیل و رهنما **زیره پیچ** بطانه دستار را گویند **چکسه** بجیم فارسی مفتوح
بکاف پیوسته و سین مفتوح بها زده کاغذی فرو پیچیده که آنرا بهندی پوڑیا گویند
چک بجیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بمعنی قباله نیز آید و قفای سر را نیز گویند
چلنب بجیم فارسی هندی آن جھانج است و آنرا بفارسی جلاجل نیز گویند **جلب**
بجیم تازی زن فاجره را گویند **آجل** بجیم مضموم عربی جشا و هندی ڈکار و اسم دیگر
آروغ **ره آورد** و **ارمغان** و **نواهان** و **نورهان** بمعنی سوغات **ارژنگ**
بمعنی مرقع تصویر ارژنگ نام نقاش **آژنگ** شکنی که بروی افتد و بهندی جُھرّی
گویند **آونگ** بمعنی ریسمان که بسقف آویزند و چھینکا در هندی خوانند **آورگ**
بالف مفتوح بواو پیوسته و رای مفتوح زده بمعنی ریسمانی است که از سقف یا شاخ درخت
بندند و یاران گزارند و بهوا آیند و روند و بهندی جھولا نامند **آژخ**

Wart

عربی ثؤلول و هندی مسّه آبستن و آبستنی باضافهٔ یای تحتانی بمعنی زن حامله مخفی
نماند که آبستن مصدر نیست که آبست ماضی و آبسته مفعول تواند بود بلکه اسمیست جامد
و نعتیست غیر منصرف پاغوش بغین مضموم و واو مجهول بمعنی غوطه آوخ بمعنی افسوس اکدش
بالف و دال مکسور دو تخمه خواهی انسان خواهی اسپ که آنرا مجنس گویند چانه بمعنی استخوان زیر
زنخ پالا امرست از پالودن و اسپ کوتل را گویند پالهنگ مخفف پالا آهنگ است یعنی کمند که
اسپ کوتل را بدین اسم ریسمانیست که آنرا بهندی باگڈور نامند اشغر بوزن اشتر اسم جانوریست
خاردار که بهندی سیه گفته شود برخی بوزن دربی بمعنی صدقه و قربان کیفر بکاف مفتوح و
فای مفتوح بمعنی سزای کردار بد آید و آنرا بادافراه و بادافره نیز گویند پاداش بمعنی جزای
عمل نیک آید بادفرا و بادفر اسم چرخی مدور که ریسمانی در آن انداخته بگردانند و هندی آن پھرکی
است بندباز بمعنی رسن باز و ریسمان باز نیز گویند و آنرا بهندی نٹ گویند بیاره بیای مفتوح آن
روئیدگی را گویند که ساقش افراشته نبود مثل خربزه و خیار و کدو و بهندی آنرا بیل گویند بیای
مکسور پاهنگ بهای مفتوح اسم دیگر آن پای افزار عبارت از کفش است بیغاره بیای
فارسی مفتوح بمعنی طعنه پیغوله بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا و بمعنی گوشهٔ چشم
نیز آید گریوه بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجهول اسم بلندی که در صحرا باشد یعنی پشته
و تل بفتح تای قرشت پرواز خانهٔ تابستانی هوادار پسیت بیای مکسور عربی سویق و هندی
آن ستوه آن آرد است بربان پایاب معروف و بمعنی طاقت و مقدور پرستوک بیای
فارسی مفتوح و رای مفتوح و پرستک بحذف واو نیز اسم ابابیل است پازاج و آنرا پیش نشین
نیز گویند هندی آن دائی جنائی پاساد بمعنی حفظ و ضبط پله بیای فارسی مفتوحه و لام مفتوحه
هندی آن پهوپهی جاورس هندی آن باجرا ارزن بضم زا هندی جوار شاخل بشین مضموم
هندی ارهر تالبسار هندی جهروکه تبیر بوزن فقیر و تبیره بوزن نبیره بمعنی طبل و کوس تنبُد
بتای مضموم و دال مفتوحه عربی بعد ترخان کسیکه از پادشاه در آمد شد اجازت بلا قید داشته باشد

halter
riding horse
porcupine
retaliation
round
whirligig
cucumber
Taunt
ridicule
hillock
swallows
foot
milk
millet
elevation
window

^ a Species of pulse

چپشش بفتح جیم و بای فارسی مضموم گوسپند یکساله را گویند چامه بمعنی غزل رده برا و دال
مفتوحه بمعنی صف آید تانوتنون مضموم زمزمه ایست از بهر خوابانیدن اطفال و هندی آن لوری
دژ بدال مکسوره قلعه را گویند داس هندی آن درانتی کلند بکاف و لام مفتوحه هندی کدال
تیشه هندی بسولا مندل هندی پکهاوج زغنک عربی فواق هندی هچکی سپندان
هندی رائی ساماکچه پوششی است مر زنان را که هندی آن انگیا است شار بمعنی عمارت و از این
مرکبست شارستان و شارسان مخفف آنست پزشک بباء و زای فارسی مکسور بمعنی طبیب
آداک بمعنی جزیره آداش بمعنی همنام که عربی آن سمی است آسا صیغه امر است از آسودن و
بمعنے تمکین و وقار نیز آید و بمعنی مانند دهد و فاژه را گویند که هندی آن جمائی ست ارک بالف مفتوح
قلعه کوچکی که در میان قلعه باشد انباغ بمعنی دو زن که یک شوهر داشته باشند و آنرا بهندی سوت
و سوکن نامند اندروا بمعنی سرنگون و درواتیر مستعمل ست شبگیر سفر شب ایوار بفتح الف
سفر روز نوا بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی اوّل نیا بمعنی جد و پدر و نیاگان جمع آن لاد
اسم دیوار ماه پروین اسم جدوار باخه اسم کشف و آنرا سنگ پشت نیز گویند کناک بفتح کاف
مرضیست که آنرا زحیر گویند کنام بکاف مضموم بمعنی بیشه و چراگاه شمن بوزن چمن بمعنی بت پرست
ترس بتای مضموم اسم سم شفشاهنگ و شفشاهنج تختهٔ فولاد مشبک که تارهای زر و سیم بران
درکشند هندی آن جنتری چالیک بیای معروف نام بازیچه ایست هندی آن گلی ڈنڈه کاچار و
کاچال عبارت از رخت و متاع خانه پلپنه بوزن زینه پیوند چرمین خصوصاً و هر پیوند عموماً کوخ
خانه که از نی و علف سازند و آنرا اگاره نیز گویند و گومه نیز بکاف فارسی مضموم سپنج بمعنی عاریت
و نیز بمعنی خانه که کشاورزان بر کنار کشت سازند از نی و علف سمراد بسین مفتوح بمعنی وهم قرباب
بمعنی وحی و کرامت شگفت بمعنی عجب ریجا و ریجال برای مکسور و یای معروف بمعنی اچار
قلاوز راهبر و راهنما را گویند یاره و انرا دست برنجن نیز گویند و آن پیرایه ایست که زنان
بدست افگنند و هندی آن کڑا سبد هندی ٹوکرا یا نیز اسم خز انست کلاش عربی

عنکبوت و اسم دیگر آن کارتن و خانه آنرا تنسج گویند بالکانه تابدان تار و برا مضموم و واو
معروف هندی آن چھڑی فوه بفای مضموم و واو بهاء زده چیزیکه برای افروزش رنگ نگین زیر آن نهند
و بهندی ڈانک گویند گشنه بکاف فارسی مرادف گرسنه است مکاس بمعنی ابرام در طلب چیزی
و مکیس ماله آنست همگر بهای مفتوحه جولاهه و آنرا پای باف نیز گویند چابقور ریسمانیست که مجرم را
بدان بسته آویزند تا خفه شود و بمیرد و آنرا پهانسی گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای
معروف و مرادف بدرود یعنی مرخص لال بمعنی گنگ که در هندی گونگا گویند ناگرفت بمعنی ناگاه
کیچه بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن چهلا کدیور بکاف تازی مفتوح و دال مکسور
و یای مجهول مزارع و باغبان را و بمعنی مرد کریم و سخی پلارک هم تیغ و هم جوهر تیغ مردریگ
بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف دمروری بحذف کاف پارسی نیز بمعنی
چیزیکه از مرده بازماند یعنی میراث انیت و آنت دو کلمه پارسی است بمعنی جنی و زهی نازنای
بمعنی رونق و تیره بمعنی خاصه و خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص نیز مستعمل گردد سپری
بضم سین و بای فارسی بمعنی آخر فرجام هم بمعنی رنگ و رونق و هم بمعنی انجام گذارش لغات
هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین بسیر و بای فرجانی فروهیده بدست آید که خشنودی ایزد
امیدوار و از مند خودی رستگاری دهد فرد میزند دم رفتا غالب و تسکینش نیست ٭ بو که
توفیق ز گفتار بکرد اهبرد

آهنگ سوم

مشتمل بر اشعار مکتوبی منتخب از دیوان که در مکاتبات
بکار آید و اقسام نثر را افزایش دهد هر چند در سر آغاز هر شعر اشاره بشایستگی آن شعر میرود و از
شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان داده میشود لیکن چون اشارت در غایت
اختصار است هر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این ابیات جز انتخاب و التقاط
نیست هر کس بسلیقه اداشناسی و طریقه معامله نگاری خویش هر نظم را در نثر نشست تواند داد
منکه سخن پیوند سخن گزار و گرد آرنده این اشعارم دل غمزده را باین شغل فریب میدهم و بفراهم
آوردن اشعار تازه که خامه فرسود کس نیست بر دیران روزگار منتی می نهم الله بس ما سواه هوس ٭

شایسته پیوند نثری که در نعت حضرت رسول الله باشد علیه السلام نظم

مطاع آدم و عالم محمد عربی ۔ وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شهنشهی که دبیران دفتر جاهش ۔ به جبرئیل نویسند عزت آثاری
چنان بود که به بیند بخواب کس خود را ۔ از و مشاهدهٔ حق بعین بیداری

از مناسبات مقام نعت نظم

فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم ۔ گز شرع او قاعدهٔ دانش استوار
در بزم رنگ و بوی نگاهش ز رم تهی ۔ در رزم آبروی سپاهش ز تیغ ذوالفقار

در مقام اظهار ارادهٔ سوز و گداز نظم

بلب دارم ضمیر آلا بیانی ۔ نفس خون گشته جگر پالا فغانی
پریشان تر ز خویشم داستانی نیست ۔ بدعوی هر سر مویم زبانیست
در آتش از نوای ساز خویشم ۔ کباب شعلهٔ آواز خویشم

در باب ستایش آب و هوا و خرمی فضا نظم

خس و خارش گلستانست گوئی ۔ غبارش گوهر جانست گوئی
درین دیرینه دیرستان نیرنگ ۔ بهارش ایمن است از گردش رنگ
چه فروردین چه دی ماه و چه مرداد ۔ بهر موسم فضایش جنت آباد

در وصف شخص کریم باذل نظم

باو بهر هستی دل را نجمی ۔ از نمی تردستی خود قلزمی
وا بگل و خار چو آغوش ابر ۔ پیش کفش غاشیه بر دوش ابر
آئینهٔ صورت جود آمده ۔ جود خود او بوجود آمده

زمزمهٔ شور حسن پریچهرگان بصیغهٔ جمع نظم

قیامت قامتان مژگان درازان ۔ ز مژگان بر صف دل نیزه بازان
ز رنگین حلیه باغارتگر هوش ۔ بهار بستر و نوروز آغوش

دیگر در ستایش حسن بصیغهٔ انفراد نظم

رایتی از نور برافراشته ۔ پردهٔ رنگین به گل انباشته
جلوه گری آفت نظارهٔ ۔ برق ز تمثال وی انگاره
رنگ گل آئینهٔ دیدار او ۔ موج پری جوهر رفتار او
پیکری از لطف فراهم شده ۔ صافی آئینه مجسم شده
در نظر از شوخی اعضای تو ۔ بوده چمن خیز سراپای تو

وصف مرد قوی هیکل و زور آور نظم

پیل تنی گز پی عرض شکوه ۔ رسته رگ گردنش از مغز کوه
هیکلی از کوه تنومند تر ۔ بوده از و جبههٔ الوند تر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکسته غمزدهٔ ۔ بیدلی خسته ستمزدهٔ
از گداز نفس بتاب و تبی ۔ در بیابان یاس تشنه لبی
دردمند جگر گداخته ۔ از غم دهر زهره باخته
خس طوفانی محیط بلا ۔ سر بسر گرد کاروان فنا
در آگاهی فنا زدهٔ ۔ همه بر خویش پشت پا زدهٔ

ارزنده بمدح شاعر و منشی نظم

طرز اندیشه آفریدهٔ اوست ۔ در تن نقطه جان دمیدهٔ اوست
پشت معنی قوی ز پهلویش ۔ خامه افربهی ز بازویش
طرز تحریر را نوی از وی ۔ صفحهٔ ارژنگ مانوی از وی

در نکوهش حکام جفا پیشه نظم

بیدادی عنصر کارم بحیبی فتاده است | که هر گزیده چرخ اند در ستمگاری

چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی | چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزاری

بیان عشرتهای ماضیه بطریق حسرت نظم

بچشم بحیب عشرتیان میفشاند گل | [struck-through text]

از چشم و دل بهادو [illegible] تاج و تخت | و ز رنگ [illegible] بساط [illegible] بود

شرح خستگی های حال نظم

نقشم بنامه نیست بجز سرنوشت غم | تا آدم بجامه نیست بغیر از زمین [illegible]

دریکرم فروزد درجان و دل | در بستر م ز خاره خار است [illegible]

اظهار ناتوانی که نامرادی در ماندگیست فرد

کجاست دست که چیدیم ثمر ز نخل مراد | اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی بصره مستفسر احوال شده باشد فرد

جان غالب با گفتار گمان داری [illegible] | سخت [illegible] پیمبر با احوال ما

اظهار نسبت ارادت بروش استفهام فرد

باشد بخود اینهمه سختی نمیکنند | خود را نه پرور بر تو مگر بسته ایم ما

طلب تفقد بذریعه بخشایش بر طمع خام فرد

گیرم ز فاندار واتهم بما گرای | زین سادگی که دل باشد [illegible]

نازش بر نسبت تعارف اگرچه دوست غمخوار نباشد فرد

با چون توئی معامله بر خویش ست | از شکوه تو شکر گزار خودیم ما

درخور بیان گله بدعهدی گزاف پیشگی دوست فرد

تو کز جور پشیمان شده هیچ میگوئی | دروغ راست نمائی که دوستی داری

بیان غم و اندوه فرد

چگویم از دل و جانی که در بساط [illegible] | ستم رسیده یکی ناامیدواری

در طلب چستی و چالاکی و منع افسردگی و کاهلی فرد

همت از دم تیشه فرهاد طلب کن | مجنون مشو و فرزانه شو [illegible]

بیان انتظار قاصد در امر مذبذب فرد

تا خود ز [illegible] رسیدن قاصد [illegible] | خوش میکنیم دلی بامید خبر هنوز

آرایش عنوان حسن طلب بطغرای عجز و ادب فرد

بر دل نازک دلدار گرانی مکنی | خواهش ما که جگر گوشه ازدمی هست

خواهش وصل و تقاضای عیش فرد

بیا که قاعده آسمان بگردانیم | قضا بگردش رطل گران بگردانیم

شرح ماجرای خوی دوست بعتاب آمیخته بناز فرد

[illegible] باده خاطر غالب که خوی [illegible] | آمیختن باده صفای گلاب را

ذریعه این اندوه که اگر با ماست بجاست قطع نظر از تحسین هنر چراست فرد

باده اگر بود حرام نابله خلاف شرع نیست | دل نتهی بخوب طعنه مزن بزشت ما

درماندگی دوست از آثار انتقام دل آزاری ما نمون فرد

unfaithfulness — tyranny — lean — doubt — sorrow — cup — desire — acquaintance — Complain

دیدی آخر کانتقام خستگان چون میکشد | آنکه میگفتیم ما کام مرا فرداست

اظهار مراتب امید و بیم برعایت شیوهٔ تسلیم فرد

ازخلد و سقر با چه ہمه دوست که دارم | عیشی بخیال اندر و داغی بجگر بر

دوستان را در نفهمیدن مدعای خویش معاف داشتن و ہمدرین پرده شکوه سر کردن فرد

فرستاده اندکی ز دلم تا بدل تو | معذوری اگر حرف مرا زود نیابی

خاطر دوست ابدور باش دوستانه آزردن و به گستاخی و بیدردی کار از پیش بردن فرد

آن لابه که مهر فزاید بحل نماند | از خون خود آن نگه که یکبار گذشتست

نرسیدن نامه را بر حوادث و سوانح حواله کردن و از تغافلی که در گمان خود ہست فغان آوردن فرد

نرسد نامه و اندیشه سببها سازد | پرسش و جوی عزیزان بگمان مبهانیست

ابراز این کیفیت که محبت اگر بصداقت ورنه نفاق بی توزع ضمیر نیست فرد

گر نفاق و صلح ناخوش در موافق ہیچ تلخ | دیده داغم کرد دوری دوستان دیدن نداشت

پیش آمدن کار مشکل بجایی خطرناک فرد

تنگنائی از جگر ذره نم بیرون نهد | بوالہوسی که مرا بار در گل افتادست

گزارش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرد

زنهار که دید بر حمیم طلب رحم خطاست | سختی چند ز غمهای نهانی بشنو

در موقع تعلیم صبر و شکیبائی فرد

گر ہیچ فلک گردی بسر خط فرمان را | در گوشی ببین باشی قفل حرم گوش

حوالهٔ مادهٔ شکایت بوجدان ضمیر مکتوب الیه فرد

چون نمی با نهالان نهانی نمو کرد | باید تا ز خویش بپرسید آنچه با ما کرد

عنوان بیان شدت درد فراق فرد

تا به ہنگامه درد از غم گویم پیدا | حکیم تا غم ہجر تو یقین تو شود

بیان کلفت ناسازی بخت و اندوه پیش نیامدن دولت فرد

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا | شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما

وصف لکنت زبان فرد

ز لکنت می تپید نبض گهر در لعل گهربارش | شهید انتظار جلوهٔ خویش ست گفتارش

خواهش حیات خود از جانب دوست از محبت شمردن و آنرا بر شدت بیدردی گمان بردن فرد

نه از مهرست گر لب عاشقی بمردن نیست الم | سر گردم تو میدانی اگر زیستن دشوارست

وعدهٔ لطف از زبان قاصد اگرچه باور نداشتن لیکن از فرط محبت دل بدان نهادن فرد

دلم بعهد وفای فریفت نامه سیاه | خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

ترحم دوست را بنسبت بخویش از ساختگی گمان کردن فرد

غم شنیدن سخن سختی بخود فرو رفتن | خوشا فریب ترحم چه ساده پرکار است

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب از حد گذشتن درد فرد

جیب مرا ز رشته که بودش نمانده است / تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است

اظهار بمقامیکه دوست پاسخنامه نگاشته باشد و جواب اصل مدعا فرو گذاشته باشد فرد

نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا / پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست

دوست را نظر به بی التفاتی به بید تشبیه دادن و از آن نیز ترقی کردن فرد

گر بار نیست سایه خود از بید بوده است / یار بگو که از تو چه امید بوده است

بیان تنعم دوست و بی برگی خود و طلب تفقد فرد

بیت

ترا که موجهٔ گل تا کمر بود دریاب / که غرق خون به ره بوستان سرای تو

در موقع بیان شدت افلاس فرد

بینوائی بین که گرد در کلبه ام باشد چراغ / انجمن آرا زمن که با من [illegible]

بایسته بمقامیکه دوست اندوه دوست را اندک شناخته باشد فرد

گفتم خود از مشاهده بخشایش آورد / خوش باد حال دوست که حالم نکو گرفت

بتعلیم تسلیم فرد

در درد دیگر است سفید و سیاه ما / با روز و شب بعربده بودن چه احتیاج

شایستهٔ تمهید نامه که در وی خبر ناخوش باشد فرد

بفگن نگاهش و بنگر تا بم نظاره کن / غمنامهٔ مرا بگشودن چه احتیاج

تسکین خاطر دوست باظهار قرب زمان هلاک خویش فرد

از ناله ام مرنج که آخر شدست کار / رنج خموشیم ز سرم زود میرود

گزارش اینمعنی که وعدهٔ لطف در مستقبل چارهٔ ناکامی حال نمی تواند بود فرد

خوش است کوثر و پاکست باده که در وست / از آن رحیق مقدس نبین رحیق خطا

درخور بیان اینمعنی که اندک آسایش و فراغ خاطر و صفائی وقت اگر میسر آید تن بجرأت جستجو نباید داد و به بند گرد آوردن آن کا [illegible] بد افتاد

نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم / قدح مباش ز یاقوت باده گر نیست

از پاس ادب ستوه آمدن و رخصت شکوه طلبیدن فرد

یک گره دیدیم ضبط دود گریه ضائع / تا کمی آن زهر تند آنم ز گلو برد

طلب تفقد باظهار عزم آوارگی خویش فرد

پیشم از آن پیش که بیخبر آبل گرد / گویند خسته رخت نورد زین دیار برد

بیان آزردگی دوست یا عتاب حاکم نسبت بخویش فرد

اگر شگفتن تصویر گوش گریه زند / بهر زمان سخن رخ از دهان بگرداند

اظهار وفای خویش بحاکم یا بدوست فرد

غالب خسته بگو نیستی رهین بازی است / که بشاهی نه نشیند بوزارت نرود

آغاز جواب مکتوب بشکر یاد آوری محبوب فرد

جان بر سر مکتوب تو از شوق نشان / آه هنده تحریر جوابم بدر آورد

اختصار درد دل آن وانمودن یک مثال فرد

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود
بنگر بر آبگینه ز خارا چه میرود

شکوهٔ تغافل ایام گذشته بمشاهدهٔ التفات حال فرد

با ما که محو لذت بیداد گشته ایم
دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میزنی

تباهی خود را مقصود دوست دانستن و بدان شادمان بودن فرد

دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند
کاین نشستست که پیوسته در ابروی تو بود

بیان شدت غم فرد

نومیدی ما گردش ایام ندارد
روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

باعث ترک صحبت مجملاً خاطر نشان ساختن و تفصیل آنرا به بیان همدمان حواله کردن فرد

گو رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام
این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

طلب تفقد بطریق تنزل فرد

گیرم که با فشاندن الماس نیرزم
مشتی نمک سوده بر زخم جگرم ریز

اظهار حسن عقیدت بمقابله بی پروائی دوست فرد

بر امید شیوهٔ صبر آزمائی زیستم
تو بریدی از من و من امتحانها میکشم

در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد

در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست
شوقت چه نمک داد و مذاق ادبم را

برای شکوه با عشق لطیف عاشقانه تراشیدن فرد

باهمه خرسندی از وی شکوه ها دارم
تا نداند صید پرسشهای پنهانی مرا

بپاسخ نامه که مضمون عتاب داشته باشد فرد

در نامه تا نبشتی بر من نوید قتلی
در دل چه جوهر تیغ جا داده ام قلم را

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

رنگ سیاه عیش ز خود هم نهفته ایم
شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

لائق معامله بیع و شرا در صورتیکه کاتب بایع و مشتری مکتوب الیه باشد فرد

دل خود از وهم از ذوق خریداری نشست
انهمه بحث که در سود و زیانست مرا

وعدهٔ دوست بپاداش دادن فراخور آن شگفتگی در خواستن فرد

فریب خوردهٔ نازم چها نمیخواهم
یکی بپرسش جان امیدوار بیا

ابراز شکوه نامهربانی دوست بشمول وفاداری خویش فرد

گیرم ز تو شرمندهٔ آزرم نباشم
تا رفتن مهر تو ز دل چون گله دارد

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

خون گشت پایم از کویهای زهره
آشفته شد دماغم ز اندیشه های باطل

استدعای عنایت بنهیب قطع محبت فرد

حاشا شود که طاقت ز عشقت گران خواهم شدن
مهربان شو ورنه بر خود مهربان خواهم شدن

عذر تقاعد در نگارش نامه باظهار فقدان قاصد فرد

گریه ام از بیکسی است بو که درین پیچ و تاب
اشک بروی دهد نامه ز غم داشتن

در بیان گزارش رشک رسیدن نامهٔ دوست بدیگری

وای بر من گر رقیب از تو بمن بنماید ... نامه وا شده و مهر بعنوان زده را

تلقین بیوفائی از غیر بدلیل ظهور این صفت باخویش فرد

نه گسستی و با دیگران گرویستی ... بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

ابراز رشک نسبت بنامه بر در مشاهدهٔ جمال دوست فرد

شکایت نامه گفتم در نوردم تا نگردد ... بیان ما فاش نشد رشکم نپیچ تاب بیش را

بیان ناسودمندی کوشش در بارهٔ حصول مطلب فرد

ز سعی هرزه بجا سلی علم گشتیم ... چو باد بید پدید آمد از ناله ما

برانگیختن خاطر دوست بتماشای جهان و منع افسرده دلی فرد

مشام را بشمیم گل نوازش کن ... نسیم غالیه سا در وزیدن ست

شرح شدت بی برگ و نوائی بروش خاص فرد

در عالم خرابی از خیل منعمانم ... سیلم بخت [illegible]

پرده کشائی راز افلاس باندازهٔ عاشقانه فرد

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصلست ... آنچنان تنگست دست من که پیدا نیست

در مقام این مثل که گوئی هنوز روز اولست فرد

من هنوز از یاد نشناسم ... هر دم انجام مرا جلوهٔ آغاز دهد

توجه دوست بحال خویش از تاثیر جاذبهٔ دل وانمودن فرد

از زمام ناقه بد مستی تصرف شوق نیست ... بسکه گرم گزارش رسا باران نبود

اظهار تمنای وصل و حسرت اختلاط فرد

خوشا روزی که چون از بستی آئی بزم ما ... که از دستم گسستگاهم برد و بچشم تر نگیرد

بیان پشیمانی از عمری که در فسق و فجور رفت و غم عدم فرصت و تلافی آن فرد

تا بچه مایه سر کنیم ناله بغدر بیغمی ... از نفسی که داشتیم سر ترانه کرده ایم

از درد تغافل فغان برآوردن فرد

تا چند نشنوی تو و حسب حال خویش ... افسانهای غیر مکرر کنیم طرح

شایسته جائیکه ذکر بدخوئی معشوق یا بیان سطوت حاکم درمیان باشد فرد

سر و کار ما بود با ساقی تند خوی خویش ... نفس در سینه میلرزد ز موج باده مینا را

عذر گستاخی خواستن و قاعدهٔ ناشناسی خود را شفیع جرات ساختن فرد

هر دو در خشم گر دست به یار تو زد ... [illegible] اندر طریق داد خواهی را

بیان بقیه کلفت و اندوه و ملال بعد سپری شدن روزگاری دراز در هجر و درد فرد

غبار طرف مزارم بهیچ و تابی نیست ... هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست

مناسب عبارت نامه که در ابراز لوازم ناامیدی نگارش رود فرد

زسردی نفس نامه بر توان دانست | که نارسیده پیام مرا جوابی هست

شکر التفات زبانی و شکوه فقدان عنایت دلی فرد

پر از سپاس ادای تو دفتری دارم | که یکسر از تو غم پرسش نهان خالیست

در آزردگی دوست خود را بعلاقه تعلق تسلی دادن فرد

پیش از این هیچ بتو انهم التفاتی بوده است | این قدر رنجه ز رنجشهای بیجا نیستی هیچ

یاد کردن اختلاط زمان وصال در ایام هجر بطریق حسرت فرد

های این پنجه که با جیب کشاکش دارد | بود با دامن یارکش چه قدرها گستاخ

شایسته بمقامیکه این کس بسبب طول زمان انتظار از معاودت قاصد مایوس شده باشد فرد

قاصد من براه مرده و من | همچنان در شماره فرسخ

سزاوار بحال کسیکه از تنعم و تمول بر آمده در تلاش معاش افتاده باشد فرد

دل اسباب طرب گم کرده رنجید غم زیان شد | زراعت گاه دهقان شیوه چون باغ ویران شد

در موقع بیان بی مهری اقربا فرد

گرد هم شرح ستمهای عزیزان غالب | رسم امید همانا ز جهان برخیزد

نشید مستانه در گزارش ذوق استماع پیام دوست فرد

لذت دیدار ز پیغام گرفتیم | مشتاق تو دیدن ز شنیدن کشاید

اظهار محبت خود با دوست با وجود بودن وی در رضاجوئی غیر فرد

رقیبش برده از راه وفا بیگانه‌ام کرد هم | غبار راه او مژگان برگردید باهم

ابراز اینمعنی که اگر کار خود بخودی خود در سر انجام داده ایم نظر بتخفیف تصدیع دوست بوده است فرد

مردن و جان بتمنای شهادت دادن | هم ز اندیشه آزردن بازوی تو بود

شعریکه آغاز بیان شکایت بدان تواند کرد فرد

ز جوش شکوه بیداد دوست می ترسم | مباد مهر سکوتم ز دهن فرو ریزد

مناسب بحال کسیکه در ابتدای کار بنهایت بهلاک رسیده باشد فرد

همچو خسی که کشش شعله چهره کشائی کند | صورت آغاز تا معنی انجام شد

اظهار آماده بودن خویش بدعا بدیل تظلم و استغاثه فرد

بر خویشتن ببخشا گفتم دگر تو دانی | دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

انکار ظهور اعانت و اقرار حصول محض بسابقه عنایت ازلی فرد

منت کاوش مژه و نیشتر نیم | دل موج خون زند ز رگ خداداده منند

در مقام شرح درد و غم رباعی

اندیشه فشانده خار زار دردی | خانه است مرا ز غم شماری دردی

هر پارهٔ دل که ریزم از دیده فرو | پابند نفس رنیه چو خاری در دی

درموقع عیادت رباعی

آئی تو که شخص دمی اچشمی
البته عجب نیست که باشی بیمار
سبحان الله چه مایهٔ بینا چشمی
زان رو که بدلبری سراپا چشمی

درباب رسیدن نامهٔ دوست رباعی

این نامه که حسرت دل آرایش آورد
در هر بن مو دمید جانی یعنی
سرمایهٔ آبرو و درد دلیش آورد
سامان نثار خویشتن با خویش آورد

آهنگ چهارم

خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه

دیباچهٔ دیوان فارسی

یگانه یزدان را بزبانیکه بخشیدهٔ اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایاب سپاس گزاری اوست که چون منی را که حرف از حرف نشناسم اینهمه نیرو کرامت کرد که پردهٔ از رخ این شاهد نوخاسته که خرد نخستین دیوانش نامد برگرفتم و بهوای جلوهٔ دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه برنگ آن نه پذیرفته آئینه روائی از سر گرفتم بار خدایا در ناروائی کالاء دل آنچنان فرو نگرفته که تن بزبونی در دهم و بدین آرزو منت بر خویشتن ننهم که یارب پس از من چون من بگرد سراپای گفتار گردیده بیافرینی تا دار رسد که دیوا کاخ والای سخن در چه پایه بلند است و سررشتهٔ کمند خیالم دران فرازستان بکدامین کنگره بند فرد

ذوقیست همدمی بفغان بگذرم ز رشک خار رهست پای عزیزان خلیده باد بنا بر نخستین نقابست

ازروی شاهد بر هفت کرده معنی بجنبش نسیم برفتاده یعنی تنگ کشاکش دست ناکشیده باز پسین چراغیست از گرمی چراغان نیم سوخته پهلو رخ بافروختن داده یعنی داغ منت حسن نادیده کهن داغهاء جنونست سراسر بناخن شوخی الفنس خراشیده گرما گرم خونابه در دلست به تف پنهانی دل تا نگه از ناسور را دیده کاغذی پیرهنا نند چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش مشعل بکف گزشگانند چون ابر از دود دل سیه پوش قلزم آشنایان نگه را بدستگیری صلای فراوانی باده دریاب که این خمخانهٔ میکده ایست در بروی انجمن باز کرده زمزمه سنجان طرب را بدمسازی نوید آهوی نغمه بنواز که این باربدی پرده ایست از ساز دل موسیقار ساز کرده خسروی شبستانی است بعقبهٔ سرگرمی فروق انجمن آرا آتش خیز گردیده بچشمک زنی درخشندگی

اجزای خاکستری از اندوه سر آمدن هنگامهٔ پرده کشای قیصری شارستانیست بزلزله و جدل
کار فرما از بیم پاشیده لشکر افگنی تابش ذره های آفتابی از در شکستن بازنامهٔ استان سرا نگویم
دود چراغست یا لاله و داغ اما سوختگی را سرگذشت و خستگی را روی داد نگویم تجلی و طور ست یا جنت و
حور اما نازش اقلیم واست و آرامش اسواد طلسم شعله دود دست باز بسته از دشت خیال شعله نهان
و دود و پیدا دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامهٔ ابر و باد دست برانگیخته جادوی فکر ابگهر پاش و باد
الماس فشان اندیشهٔ طومار نیرنگ و لب افسون خوان دود کبابیست بانداز پیچ و تابی که از
شعلهٔ در دل افتاده است بر هوا آتش بسته خیل غزالیست بسامان جنبشی که در کمینگاه رم کرد داده است
از دام برجسته جمالیست در پرده بنمایش خویش مشاطهٔ حقیقی آرایش نگار رهنمائیست در سایهٔ
برومندی خویش نخلبند ازل را سپاس گزار تمنوی ای نهان بخش آشکارا نواز ✤ دل بغم جان
بتن گرامی ساز ✤ شرری کز تو در دل سنگست ✤ بر رخ لعل جلوه رنگست ✤ ای بساط زمین نشینان
را ✤ وی مشام یگانه بینان را ✤ از رگ نوبهار نافه کشای ✤ وز دم باد صبح غالیه سای ✤ ای فگنده
بروی شاهد ذات ✤ عنبرین طره از نقاب صفات ✤ بفروغت مهین نمایش جای ✤ از
بساط سیاه کیوان رای ✤ ای فلکها حباب قلزم تو ✤ وی زمین کلاباده خم تو ✤ از رحیق رحمت
بدیر مغان ✤ لای پالای می سهیل فشان ✤ بود نی بخشش خوب و زشت توئی ✤ رونق کعبه و کنشت
توئی ✤ ای گزین نقشها کشیدهٔ تو ✤ دیده را جوی خون کشادهٔ تست ✤ ناله را بال برق دادهٔ تست
ای مرا فر خسروی داده ✤ بار بی راهمن نوی داده ✤ هم بتسلیم عجز تن زده ام ✤ گر تو در مدح
خویشتن زده ام ✤ ناتوانی قوی اساسیهاست ✤ خودنمائی خداشناسیهاست ✤ سخن آفرین
خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانهٔ ضمیرم را از فراوانی رنگارنگ معنی به لعل و گوهر
انباشت بازویم را ترازوی مرجان سنجی و خامه ام را هنگامهٔ گهرپاشی ارزانی داشت امنیت
رایگان دهنده منت نانهنده سخنور نواز داور پیروزگر را نازم که چون تن بکشاکش تحسین
دادن ننگ گرانمایگی بیانم شناخت به نازش والای همین روشها و برازش

زیبائی گزین ادا ها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریننده بکوری چشم
دشمن برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را درخور آلایش داغ همچشمی ندیده و پیداست که یکتائی
خزاو را نزیبد لاجرم ثمره ام را در خونابه فشانی با زبانم همداستان کرد زهی یگانه داور دانا
رحمت حوصله آفرینش را اگنجائی اندوه غمخواری من نبخشید و دانست که رنجور خر به نشکیبد هر آئینه
دلم را درین جانگزائی بر من بدرد آورد و چنی مهربان خدای توانا بهوایش سینه از بیتابی نفسم
آذر نگار به شنایش صفحه از شادابی رقمم بهار اندای نهادی و رگداز هفت دوزخ غوطه خوار سودای
از راز هشت گلشن پرده کشای خرد آشوب زمزمه که بذوق بخشی نشاط سماعش زهره از آسمان
فرود آید بزبانم ودیعت نهاده اوست و هوش را باجنبشی که بکرشمه ریزی انگیز ادایش از حوران
طوبی نشین و رود آید به نی کلکم باز داده او فرد شحه کف جم بچکد از مغز سفالم * سیرابی نطقم
اثر فیض حکیم ست * تار و پود تشریف عقیدت سلمانیم و فرزانه قهرمان قلم و سخن رانی دل
بشراک نعلین محمدی آویختن کیش و آئین من و طغرای والای یا اسد الله الغالب نقش
نگین من و لای خم میخانه سرمدی نسبت ناچشیدگان سگالند که هیچدانی را این مایه سیرابی نطق
از کجاست غافل که نم رشحه یک فیض است که سبزه را دمیدن و نهال را سر کشیدن و میوه را
رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت و پرتو مهتاب ازلی هدایت شبگیر نگردگان اندیشند که
تیره سرانجامی را اینهمه روشنائی گفتار چراست بیخبر که فره تابش یک نور ست که شمع را شعله و قدح را
باده و گل را برنگ و درون را بسخن بر افروخت آنکه سینه خیمه لیلی منشان را بفروغ شمعهای
کافوری خاورستان کرد وادی مجنون شان را از هجوم کرمک شب تاب پر از چراغان بخشید
ریشه نخل آرند و آب از مغز سر قارون میخورد و مایه واری بینوایان دریا و خامه در ایثار لعل و گهر
عرض گنجینه توانگران میبرد و فراوانی دستگاه معنی نگاران بنگر داغ از گل افشانی نهالهای دست
نشان نامه اعمال نیکوکاران خدا پرست است و داغ از انبوهی گوناگون لالههای خود رو کارگاه
خیال هوسناکان شاهد باز فرد هر دل شده از دست انداز سیاهیست * ما نا که نگاه غلط انداز دش

سپهر و آزرده پای را سایهٔ خاربن نشیمن بهره است و در سنج کشاورز اخگر تافته گوهر شب چراغ
سیل سرشکی که بر گوماتیان میدود و بار غم را روائی فرمان در دست و دامن برچیده که بدست
آزادگان اندرست ده کیمیای قلم و خرسندی را توقیع تمغو سندان راخ بافروختگی قدح سرمایه
همان کف خونست که اگر بشرائین دوید گرما گرم از قطره ریختیم و اگر رنگ گردید لاجرم بروی شکستیم
خودآرایان را اطلس سنجاب رزانی فرجام جز آزردن اندام نیست ما به تن از ناتوانی تاب گرانی
نداریم و به دل از نازکی سنج تنگی قبا نه تا هم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه زهره
هر دیده در واست و نزاکت و شیره قماش کتانهای مهتابی وارسیدن نه اندازهٔ هر اداشناس اگر
ذره از برهنگی آفتاب پوشی زرین طیلسانان خودآرای را چه رشک و اگر ویرانه از جگر تفتگی مهتاب
آشناستی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر دانم از کوته نظران تنگ چشم که دمیدن تازه گل
از گیاه و درخشیدن برق بشبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن زبانهای گویا بسخنهای نغز
و دلخواه انگارند غنچه مشکین نفس ست و باد غالیه سای و گل کشاده روی و بلبل نغمه سنج زبان چه
کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه بر تابد و ذرهٔ بیتابی و بحر روانی و قطرهٔ آشام دل آگه گفته
است که از شورش ستوه آید همانا بدلست این گروه باده در خمخانهٔ توفیق همان قدر بود که
حریفان گذشته را تر دماغ ساخته حالیا بساط بزم سخن برچید و جام و سبو بر هم شکسته و
از ان قلزم قلزم راوق نمی بر جا نمانده پندارند کاش بانجمنی که من در فرودین زده بحلقهٔ
اوباش قدح میگیرم فرا رسند تا وارسند که می فراوانست و ساقی بیدریغ بخش پیمانه ها جرعه
است و لبها العطش گوی لله در من قال **فرد** هنوز آن ابر رحمت درفشانست ؛ می و
میخانه با مهر و نشانست ؛ آری صهبای سخن بروزگار من از کهنگی تند و پر زورست
و شب اندیشه را الفِ دمیدن سپیدهٔ سحری برات فراوانی نور است هر آئینه رفتگان
مهر خوش غنوده اند و من چرابستم پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم **قطعه**
مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی ؛ مشو اسیر زلالی که بود خوانساری ؛ بسومنات خیالم

درآی

ورآمی تابیی؛ ریحان فروز بردوشهای زناری؛ قلم که رودبار ناپیدا کنار اندیشه را
هنجاره آب سنج بوده است بروزگار گزیده ها بیم لولوخیز گردابی پیموده است که ازبسکه دران آمد شد
بناف صدفهای بگوهر آبشتن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است بمغز شبنمستان فرود وید
ورق که میکده سخن را کاسه باده پیمائی است بدوران پسندیده جوئیم از باده نابی شاداب
رشحه ربانی است کز ازبسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشئه خضری لطینتش ورآورده گوئی چمن
سرمایه سفالیست و دسته ریحان از خویش برآورده دل بنور دین افروخته باز بیین و
خشنودم اگر گویم که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته
نخستین دستورم اگر سنجم که سرآمدن من در شیوه برهمنان شگفت نیست چه شگفت
خوان ایزدی نیایش به تره ستایش خویش آراستن بشماره بخششهای وی و افزونی
ذوق سپاس خواستن است تکلف برطرف سیم و منعم پرستی است نه در خودفروشی زمزمه
نعت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ سرودن دلداده نواهای سنبر و سنبر تولا بودن ست
تعصب پیشکش قدمم در جاده پیمائیست نه در بیراه روی قطعه نه چنانم که بر عقیده خویش؛
از فسون کسی هراس کنم؛ نتوانم که از نصیحت و وعظ؛ عالمی اخذ اشناس کنم؛ نه که اخبار
باستانی را؛ دیو افسانها قیاس کنم؛ نه که ز آثار هرچه مشهورست؛ اثر تازه اقتباس کنم؛ نه که
از بهر حله های بهشت؛ ترک آرایش لباس کنم؛ نه که در عالم فراخ روی؛ عار از ژنده پلاس
کنم؛ چون نه من ساقیم نه محتسبم؛ نه بر بزم نه می بکاس کنم؛ نه لواجب ز سعی وامانم؛ نه بهر بد عا
مکاس کنم؛ بر مدارا اگر مدار نهم؛ کاخ الفت قوی اساس کنم؛ لیک ناید ز من که در گفتار؛
مدحت لاله سوروناس کنم؛ فصلی از مدح خود توانم خواند؛ گر نه لب از لاف پاس کنم؛ خوش نوایم
مرا رسد که ز رشک؛ زهر در جام بونواس کنم؛ میتوان پنجه از قطامی برد؛ پاره جمع گرحواس کنم؛
توسن طبع من بدان ارزد؛ که ز بال پری قطاس کنم؛ مزرع خویش را بگاه درو؛ ناخن حرص
داس کنم؛ همچو سرو از غم خزان برهد؛ گلبنی گه من اساس کنم؛ کوثر از موج واکند آغوش؛ اگر انداز التماس کنم

چه ازین فرقهٔ ادا ناشناس ∴ خویشتن را هلاک یاس کنم ∴ بدو بیتی ز گفتهٔ حزین ∴ صفحه را طرهٔ
ایاس کنم ∴ لایق مدح در زمانه چو نیست ∴ خویشتن را همی سپاس کنم ∴ کس زبان مرا نمی فهمد ∴ بعزیزان
چه التماس کنم ∴ سرداگر بهوای تلافی عطیهٔ نشو و نما سرپای ابر ساید و ابر در ادای سپاس سرمایه بخشی
گهر بر فرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سر دهم از پهلوی ابر ست و فراخی دستگاه
ابر هم از گنجینهٔ دریای شناوردان سهیل و زهره فشان معنی باز نیافته و مرا از کوتهی برداشت
یا درازی فروگذاشت به ترخانی نپذیرفته یکره به بالش و داوگرای و بورزش هنجار دورویی و جستجو
و گردش پرکار همی تکاپوی سراپای چون بوی گل از بساطت منای سخن را به پیمای و هم از خود پرس
که روان بشناختن رمز هر گونه گزارش چه مایه دانا و بنان بگزاردن حق هر شیوهٔ نگارش چه قدر
توانا گرویده تا ادای سره روشی و انداز و شیرهٔ خرامشی دست بهم دهد و از عالم ناهمواری کیش و
آیین هستی نشانان آشکار اسگال حیا در اندیشه گرد آید تا برخاستن فرجام دورویی درست
نشستن نقش یکتا گرویی را دلکشا انگارهٔ وجود پذیرد و زبان موجی که صهبا را به پیمانه اندر ست
سرگذشت جوش خویشتن بالا که در خلوت خم منیز ند شنیدنیست و به نگاه رگ تپشی که پروانه را
در بال و پر ست برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد دیدنی چنانکه انتهای آرزوی
متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین هر آینه **فرد** شمها برده ام از صدق سخندانی
شهدانه تا دل و دیده خونابه فشانم دادند ∴ انصاف بالای طاعت است در هوای که بال بالی جوا
زده ام و در ادائیکه خود را لشکر فی ستوده نیمه از آن شاهد بازیست یعنی هواپرستی و نیمهٔ دیگر
توانگر ستائی یعنی بادخوانی بیداد بین که هر جا بشانه خمی از زلف مرغوله مویان گشوده شود
بلا در آویزد و تا دل به پیچاک آن شکن بندمی و خواری نگر که هرگاه از خود غافل
و از خدا فارغی بر اورنگ سروری کج نشینند هوس مرا برانگیزد تا پیش
بنده وار راست ایستم شادم از آزادی که لب از سخن بهنجار عشق بازان گزارد هستم
و داغم از آزمندی که ورقی چند بکردار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کردستم دریغا که عمر بسیر

لختی بجامه و چنگ سر آمد و پاره دروغ و دریغ رفت فرجام گران خوابی برنخاست و آشوب
هوسناکی فرو ننشست هنوز خون را در نوشت هنگامهٔ شورش رستخیز این آز گرم و در جیب دل
از خار خار شوق زبان گزارش این آرزو درازست که هر آئینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه مایه شرمندگیست درین جهان
باد پیمودن و دران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ و روان آسائی بوی و
نشست کرشمه و انگیز اندام و درازی مژه و کوتهی نگاه و راستی بالای و کژی خوی و دم
سردی وفا و خونگرمی جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپائی
کین و نکوئی روی و زشتی گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلم سخن را دوشیزگی
نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط
نغمه و اندوه شیون و روائی کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید سازگاری
آفرین و دلخراشی نکوهش و همواری صلا و درشتی دورباش و گزارش وعده و سپارش پیام و
بارنامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم حاصل اما من و ایمان من که بوالا دیدگانه بینان سهی کیش گبر سیاه
و سپید را وجوه و پلاس و پرنیان را تار و پود نیافته اند این بچراغان دل پروانه و آن به بهاران
زیر بال بلبلها نداشیا صور علمیهٔ حق اند و الوان نگار بال عنقا به نقشهای از رگ کلک فرو
ریخته نقاش احد رنگ پرده دریست و نواها از ساز بدر ناجسته مطرب هزار پرده رامشگری هرچه از
پرده گفت بال هویدائی زد جنبش موج شمالست و هرچه آئینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس
خیال سبک مغزانیکه بباده آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانانی که بهستی اشیا
هستو شده اند از سمراد جز سمراد چه واشگافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن راز فرماید
بیت هر آنکس را که اندر دل شکی نیست ٭ یقین داند که هستی جز یکی نیست ٭ هله هان اسد الله
جامه گرداو و نامه سیاه ای بکنش تیره و بدانش تباه جامه گذاشتن و دل نبرد و گرو نگهداشتن
هوا و دامن بدندان گرفتن خرد در پیکار زور آوران هوش کم اندوهی و اندک تشویریست که

بحلقهٔ ماتم نشستهٔ این مصیبت نشاط کار دیگر در خود آهنجد و چشم بر پشت پا دوخته این
خجلت سر بر داشتن از زانو سنجد وین که اشارت بکارنامهٔ مینو هست و آن رنگارنگ آرزوهای
هرزه خون گشته تن پرورانیست که بگیتی از سرمایهٔ کامرانی بی برگ و نوا هشتی بفرمان
تهیدستی پایه گل و گروهی بامید پاداش سر بهوا بوده اند فرد حسرتیان دنیا که عبارت
از هنگامهٔ جاه است و آن گوناگون نقشهای بگزاف انگیخته بیخبرانی است که سراب ایمنی
و هیچ راهگی بر گرفته بی شراره و خاشاک باهم در گرفته اند سفت کشتیان خیالی در نظر خون
گردن و گلستان نامیدن غباری از رهگذر وهم بر انگیختن و آسمان نقش بستن از
لبصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان پوزش گزار به باد افراه این شوخ چشمی که بستودن
خویش در حاسد آزاری دلیری کرده خونها در دل و عقدها بر لب افگنده ام سخن را
در حق خویش به پستی در افگنم تا آموزگارانه فطرت را گوشتابی داده باشم بسختی حرف ریزه
بریسمان کشیدن و سلک گوهر شهوار شمردن بشتی نی پاره بدمه دم برافروختن و خود راهبر
ید آورگده پارس دانستن بوریا بافتن و دیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آژدن و
آوازهٔ الماس تراشی افگندن روا بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرهنگ است
ای آزاده از گرفتار وای فرو رفته نشیب لاخ پندار ای مسلمان زاده کافر ماجرا دهی
شایسته لغت و بوریا ای نزبان جهان جهان شور و غریو وای بدل یک شهر مستان رنگ
دریوولت از تاب تا رو اندیشها خون و زبانت بکیفر بیهزه گفتارها از قفا بیرون باد فرهی
که هنگامه را گنجائی خرد الفنجیدن نیست و به پوستین یاران افتی که هنگامه روائی سرسنجیدن
ندارد آخر نه از تست دربرده هوس فراز کردن دو دیده بدانست خویش باز کردن راه دانش و داد
سپردن و روزگار بآراستن خوها و کاستن آرزوها بسر بردن با خویش در آفت و با خلق مدارا و نیز
بکنج تنهائی نشستن و از سر انجمن آرائی برخیز فرد زالا دم زن و تسلیم لاشوئ بگو الله و برق ماسوی
شوی اندیشه بسنجد و گمان نگالد که غالب از دانش بی بهره بدسته بستن این گلهای

خرزهرهٔ آهنگ خودآرائی و هنجار انگشت نمائی دارد بلکه خون گرمی ابرام والا پرادر صدده
از جان گرامی تر بهر ابر گوهر بار و بخشش آتش فنی زنهار تقوی پیشه سروری دستگاه راستی اندیشه
کجکلاه بوریا پوشی از جنید و شبلی خرقه یاب بکجکلهی روکش کیخسرو و افراسیاب پرویز بزم تهمتن
رزم مهر جمال مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفاگسل وفا پیوند دوست کشاهی
دشمن بند مثنوی یکتی از وفاداری جهانی ٭ محبت ازمین و آسمانی ٭ بدارایان بدارائی نشانه
بدانایان بدانائی فسانه ٭ به نیرو سرکشا از پنجه بر تاب ٭ بدانش صاحب آثار فرتاب ٭ نظر
پروانهٔ شمع جمالش ٭ تماشا بلبل باغ خیالش ٭ نگاهش سالک ره دل و دیدن ٭ دلش مخدوم
بار دل کشیدن ٭ دل و جان تمنا جلوه گاهش ٭ هجوم آرزوها گرد راهش ٭ خطش عنوان
نگار خوبروئی ٭ لبش فرهنگ دان بذله گوئی ٭ بهمت چهرهٔ گلشن سازابری ٭ بسطوت سینه
روزن کن هژبری ٭ نهادش راز آگه فشانها ٭ زبانش رازدانای بیانها ٭ خیابان
نکوئی راه نمائی ٭ بیابان شگرفی را غزالی ٭ بهر یار محبت بهادر ٭ امین الدین احمد خان
بهادر ٭ آنکه پارسائی را در سرشتش از استواری آن پایه که با چونی عمرها از یکدلی
یکروی بوده و هیچگاه در حلقه رسوائی من و خلوت برنائی خویش لب بی نیاآلوده آنکه
مهرش از دلنشینی در نهادم بدان مایه که اگر بشایستگی روی نمایش مسلم نداشتمی جان را گرامی
نه پنداشتمی مرا برین کار داشته و همتم را به پیغوله دوزی این کهن دلق گماشته است رنگها
از خجلت این خودنمائی بر و شکسته را دیدن برنتابد و ننگهای از قبول این سطحی بجود بار بسته
را شنیدن در نیابد نه بدان معنی که از بیگانگی کالا خواری میکشم بلکه چون متاعم باب این
قلمرو نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد که شخص استعداد
مرا پیرایهٔ نازش فضلی و تشریف وجود مرا سرمایهٔ بر نازش کمالی نیست نه ترانهٔ صرف و اشتقاقم
بر لب است و نه زمزمهٔ سلب و ایجابم بر زبان نه خون صراحم بگردن است و نه نقش
قاموسم بر دوش نه آبله پای جادهٔ صحاح و نه گوهر آمای رشتهٔ بدایع کباب گرمی آتش

بید و دو پارسیم و خراب تلخی بادهٔ پرزور معنی آتشکدهٔ ناووسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من
پرس و گلزار انجمن بندان پارسی را بلبلم شور من هم از من جوی سبزه و ماندهٔ ابر است و گل فشاندهٔ
باد و چیدن و دسته بستن کمینه صنعت است و یاران پیشه در اندازی بیکار نشاید زیست نفس در
شراره کاشتن است و زبان در زمانه درودن در گرفتن و هم از خود مایه گرفتن شگرف حالتست و
ما اندرین هنگامه ایم یعنی از ذوق میتوان مرد **فرد** در ته هر حرف **غالب** چیده ام میخانهٔ
تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

دیباچهٔ گل رعنا

خداوندا ناامیدی از رحمت در گناهم دلیر میکند رگ گردن جنونم را بزور بازوی نوازش بگسل و
دل در دیماه محرومی از تو سرد میگردد و بنای یاسم را آتش زده **فرد** مهل کآتش بیداد حالم برق خرمن
مستقبل ست بداغ دوزخ تاب بیجا صلیلم مسوز و عمرم تماشای بهار جاوید خرم جمال گذشته از تجلیات
جلالی چهره بهر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ سکبیر بباد رفته دستخوش بازی سیارگانم مخواه و دلم
از ستم ظریفی روزگار آگفته نقل انجمن انجمم مپسند از تصور هر چه رفت خون در جگرم محاسب عمرم را بفزای
تا روزگار گذشته را در حساب ننهد روی شاهد سعادت بمن نگرم از آئینه رنگ بسته زحل یک فلک
کبودی بر زدای تا جلوهٔ مشتری دهد تا توانی رنگ عالم عالم ناامیدی میر نیز هر چه از تن کاست بر جان
بیفزای و گرمی اندیشه شرر از پردهٔ دل می بیز در آبله جگر بیخشای ای از تو نور را سپیدی از بالگانه
دماغ بر سراپای دل تافته و مشت خاک تیره ناسرانجام از تو خرد روشن و روان گویا یافته چه شگرف
نوازش ست که خاکیان برشته جگر را زیر سایهٔ لوای **محمدی** جا دادن و چه سترگ بخشایش است
بسلسله جنبانی شفاعتش در آمرزش بر روی بسته کاران کشادن ای خرق اعتبار سلمان را
بجنبش زبان گهرفشان گرامی **و** بخشور تازی بافسر منابر افراخته **و شهربانو** دخت نیزدجرد
عجمی را همخوابه **خامس آل عبا** ساخته چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته در روی
هموطنانم از بیدستگاهی خجل منشان و از تمغای مهر رسول و آلش رشحه طراز نجاتی بگریبان توقیع

افشان آفریننده آفرین را بکام و زبان ستودن اگر رسیدہ است پی بخود نمائی و ستودۂ جہان آفرین
را ستایشگر بودن اگر غلط نکنم دعوی خدائیست لاجرم آبله پایان وادی تسلیم سر دری را جبهه عبودیت
زیبد و گوہر آمای سجود و ہر آئینه آئینه داران حیرت جمال **محمدی** را قانون عقیدت باید زمزمۂ
درود اما اگر درین اختلاط بندۂ آزادی حیران دوراہۂ اندوہ و شادی جہان جہان رنج
تن را مطلوب و عالم عالم درد دل را طالب سمرقندی منشا اکبرآبادی مولد دہلی مسکن
اسد اللہ خان المتخلص بہ غالب پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و پژوہیدن
طریق وادی نیایش زبانی از پردہ چاک جگر میرویاند و نارسا نالۂ دست از اثر شسته خوناب
دل را بگوش یاران میرساند فرارسندگان خوب و زشت سخن و دریابندگان
نقص و کمال این فن نکو دانند که تا بآرایش بساط دعوی برنخاسته ام و در چارسوی
سخن بخردہ فروشی نشسته عمریست که سخنهای دلپذیر را بہمانم دلہای سخن پذیر نشاندہ اند
و از سواد حرف و رقم مشت خاکی بر فرق لفظ و معنی افشاندہ تماشائیان این باغ
دربسته جلوۂ گل از رخنۂ دیوار چمن مے بینند و خرامندگان فضای این بہارستان
گل از سایۂ گل می چینند اما ہر که از سرخوشان بادۂ مرد آزمائی این انجمنست از ریشۂ
ریزۂ بزم پاستانی میکشانش خارہا در پیراہن ست **فرد** ہرزہ مشتاب پی جادہ شناسان
بردار: اینکه در راہ سخن چون تو ہزار آمد و رفت: منت ایزد را که دل دانا و چشم بینا
دادہ اند و زبان را خر بستایش یاران و نفرین خویش نگشادہ نه دلکش نوایم نه ہرزه
خروش نه تحسین خریدارم نه شعر فروش دماغم آتشکدۂ راز ست و دلم سرچشمۂ گداز بر گوشه
بساط لفظ زیرہ چین و کاسه لیس گذشته جادو بیانان و بر طرف بساط معنی خواجه تاش و ہم پیاله
آنانم چه اگر دیگران را از خزینۂ جود مبدا، فیاض لعل و گوہر بدامن فطرت میدہند مرا نیز خرمہرہ
چند در جیب و کنار اندیشه می نہند بیت نگویم تازہ دارم شیوۂ جادو بیانان را: ولی در خویش
بینم کارگر جادوی آنان را: ہیہات آنچه گزافست در کسوت خود نمائی و آنچه لاف است در پردہ

خویشتن ستائی ہمدانی ست بدان پایه که اگر خود را ہمہ دان گویم خرد از طرز بر و یم خنده ‌ی
و تهمت و غرور علمی النت بر من بندد و ہی اینقدر دانم که مرا از من پرداخته اند و رنگین کن افسانهٔ
بیکسی خویشم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گداخته وحشت بیانم ضمیر آلاست و استانم جگر پالا
نالهام از نشتر رخنه بجگر سپارنده تر و نغمه ام از نوحه دل بدرد آرنده تر جانی دارم از وحشت
تنهائی خویش آماده گریز و دلی سراپا از درد و داغ دل لبریز محو سرگرمی مذاق معنیم اگر دماغم
پر آتش ست چه عجب و نمک چش لذت گفتارم اگر دهانم پر آب ست چه شگفت آری کوشش را
میدان فراخ ست و امید را سررشته دراز بو که دل افسرده پاره بدرد آید و بخت بخون شدن
گراید گرفتم دل از درد نایافت دانش تر پانست و دیده اندوه محرومی بیش تر ندمن نیز از دل
بآهی قانعم و از دیده باشکی خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانی مانم که سراپا کباب شعله
آواز خویشتن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقه فغان دمادم در گلاخش رنگ و بو پرستان
چمن و سرستان طرف انجمن بیا ز بزم نشاطش بند شته و نوای جگر خراش در از زمزمه خوشدلی خویش
انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن ہستیش بپاشید و ندانند که پاره از دل میگدازد و گوشه از جگر
فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منقار بر میخیزد از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می
با آبگینه در لرزید نست و از بیداد حریفان خونم از دل خسته چون آب از کوزه شکسته در تراویدن
یاران انجمنها ساخته و بتکلیف شعر خوانی شمع ارام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت
چشم بر پشت پا دوخته خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان
در تن ہست و پیکر مردمی را گل از وی بجیب و دامن بمعاینه نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات
از نیشکر انگشت حیرت بدندان و بمشاهده لطافت نظر فریبی رقمش بهار از گل بر بنفشه زار
خندان جگر تفتگان بیدای شوق را بسایه و چشم راهبر ہم خلد آستی را طوبی و ہم فردوس دوستی را
کوثر بر جبیس خصائل ہمین فطرت اشناسیند شمائل یزدان سیرت ندانم چه افسون توانائی بر من
خواند و چه عطر دلربائی بدماغم افشاند که سرم را که بگریبان دلق اندوه فرو رفته بود از

زانو بر داشت و لبم را که بهم کیدن دل غمان زده سری داشت بحرف و سخن کشود چنانکه مقطع غزل ساز نوای این تظلم ست و شکایت در تضرع محو و فضولی در ارادت گم فرو با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ؛ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا ؛ با آنکه سیهم و در نورد دائره هرحرف سر از حلقهٔ دامی بر سر آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت دستی بر زمین میگذارد خون گرمی انداز مهربانیش را نازم که آتش فشرده مرا شعله در ساخت و خاک زمین گیر مرا عطر رعنائی غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا منتخبی از دیوان ریخته و غزلی چند از پارسی در یک سفینه باهم در آمیزم و این پرده دو رنگ به پیش طاق بینش آویزم از وی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خار جگر کاوی شوقم همه صرف نگارش اشعار اردو زبان بود در سلک این تحریر نیز همان جاده گذارده و همان راه سپرده شد هر آینه این چمنستان را دو در بروی هم کشودم نخستین در را باشعار هندی بگوهر آمودم ؛ و همین در چون آغوش شوق بروی پارسیان واست و نام این صحیفه بزبان اداشناسان گل رعنا الهی این گل رعنا را بگوشهٔ دستار قبول جا دهی و هر که این را گرامی می نهد سپاسی از وی بر من نهی الله بس باقی هوس

دیباچه دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و بنهاد انجمن نشینان را مژده که نخستی از سامان مجمره گردانی آماده و دامنی از عود هندی دست بهم داده است نه چوبهای سنگ آشوب خورده سنجار بطبیعی شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تبر شکافته بکارد ریز ریز کرده بسوهان خراشیده اید دون نفس گداختگی شوق بجستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و خاموش و از کف خاکستر بمرگ خویشش سیه پوش بینی چه بروی مسلم است از نا پاکی باستخوان مرده تا بار شکستن و از دیوانگی برشتهٔ شمع مزار گشته آویختن هر آینه بدل گداختن نیرزد و بزم افروختن را نشاید رخ آتش بصنع مبا فروزنده و آتش پرست ابا دا فزاده هم در

آتش سوزنده نیک میداند که تیره هنده درهوای آن رخشنده آذر لعل در آتش است که بچشم روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته و لاله را رنگ و مغ را چشم و کده را چراغ بخشنده یزدان درون سخن برافروز را سپاسم که شراری ازان آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاوکاوِ دیسنه شتافته ام و از نفس دمه بران بر نهاده بود که در اندک مایه روزگاران آنمایه فراهم تواند آمد که مجمره را فر روشنائی چراغ و رایحه عود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارندهٔ این نامه آن در سر است که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و باستقاضهٔ کمال این فرپور فن پس زانوی خویشتن نشیند امید که سخن سرایان سخنورستائی پراگنده ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند و جامه گرد آور را در ستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نگالند یارب این بوی هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمده نقاش که به اسد الله خان موسوم و به مرزا نوشه معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی مسکن است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمهٔ گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشه لاابالی خرام از تک و تاز آسود خامه از کف چون آه از دل بدر جست و سر ببالین چون داغ بسینه جا گزید غنودگی هجوم آورد و ربودگی دست بهم داد ناگاه نظاره سوزی برقی از پردهٔ خیال شبگیر نگاه بدرخشید دلنوازی پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر چشمی چون جادو نگهان صحرانشین بی سرمه سیاه و رخی چون پیچیرگان روستائی غازهٔ رنگین گردن و گوشی از زیور و پیرایه تهی و لب و چشمی از تبسم و نگاه پر قدی باندازهٔ همت خود وش بلند و طره باندازهٔ روزگارش پریشان با جبینی چون گل خودرو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا زلف دراز

سرمستی ناز در پاکشان نقاب از رخ برافگنده و لب گزان حریفانه در رسید و ستم ظریفانه
درآمیخت سختی هنگامه را بانداز فشار تبسم گوش بمالید و پاره روشم را باد ای تعریض بشهود و گفت
خه خه ای غالب نازک‌خیال قدسی آئین رقم وای شاعر جادوبیان دلکش سخن ای در نسب
از گرانمایگان عالم ایجاد وای در حسب از بی‌سروپایان چارسوی وجود ای سبکسری بدعوی
فراخاسته و از تهیدستی بخاک فرونشسته هنگام آن فراز آمد که از تنک‌مایگی رسوا شوی و سواد
از صفحه بموج خوی خجلت فروشوی گفتم ای آشنا روی بیگانه خو کمر بکینم بستن از چه راه و لب
بسرزنشم گشودن از چه رو مراد از نظر سبکت جو در ابر دل گران کردن یعنی چه کاش وا نمی که گیستی
واز کجائی و چندین خشمناک چرائی بجنبش نسیم نفسم غنچه تبسم شگفته اش صد چمن گل بالید و لب
تبسم آلودش یک سحرستان خنده بجیب و دامان تماشا فرو ریخت نیسان مرحمی طوفان
کرد و گوش خود را صدف گوهر این راز گردانید که ای بیخبر من شخص استعداد توام به آشتی
آیم نه بجنگ بمهر آزرم نه بکین ملامتم انجمن ساز سلامت و شکایتم آئینه پرداز هدایت عمریست
که نظارگی مرآت خیال توام و شانه کش کاکل اسرار خویش قدسی پیکر خود فریب مرا پیراهن
از لست و گرامی اندیشه زور آزمائی تر اتومندی از من شکوه ام از بی‌پروائی تست و سپاس
از گرانمایگی خویش کاروان کاروان تنگ شکرت ارمغان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت رایگان
و هم تو و خدا از پهلوی من آن سرمایه نیندوخته که سواد نثر کمی روشن توانی کرد و طرح انشائی
ریخت پیوسته مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنت میریزم خواهی آنرا بتار رشته نظم گلدسته بند
و خواهی همچنان پراگنده بگریبان نثر افشان از نوازش نفس آشنا بناله در آمدم و زخمه ریزی
مضراب پژوهش چون نغمه از پرده بدر افتادم تار نگاه عجزی زبان گزارش مدعای بیخودی
شد و نوای دردی از شکست دل بدین آهنگ بالید کای عین ثابته مرا مردم چشم و ای
کالبد اندیشه مرا روان گویا ای شکستگیهای مرا مومیائی و ای خستگیهای مرا جان دارو
ای برفروزنده گوهر آبای من و ای برفرازنده کوس شهرت خویش چندین برق چشم بگیر و آبم

در انجمن مرنیز زخم جگر را نمک سود ستم مساز و نیم گداخته دل را به ابنای جفا مکار و بگزاینیائی
خواهش و بسکنجیزی شوق بخاک نشینی امید و ببال افشانی آرزو و بگزاینجانی ابرام و بسکردحی
استغنا بخون گرمی اشک و بدم سردی آه بزد و بسیری شرار و بدیرپائی داغ بزمین گیری
خاک و باوج گرائی غبار بدلربائی لذت بی سبب آزاری دوست بجانگزائی انداز غمخواری
دشمن بفراخی خوان الوان نعمت تو و به تنگی حوصله اشتهای من بناگاهی بانارسائی عهد خوشی
استوار بسته از اثر بیگانه من و بخاطر در رحم بهانه جوئی از شرم بی اثریهای ناله مهربان تو که تیرگی
سواد نثر نه از آن روست که لمعه حسن نظر فروزست جلوه از آن آئینه زادریغ داشته باشد
بلکه در بنمدت هرچه از آن عالم بر من عرض کرده اند اگر بتاراج پراگندگی بداد گزین نامها گرد آمدی
وسترگ نگاشتها فراهم گشتی باری اگر رفته ذوق نمایش خود در بوده از ستایش یاران بوده زنده تری
فرود آمی و به فراز جای بینش بیارام تا ورقی دو از نثر در صنعت تعطیل عرضه دهم که در کمینگاه هر لفظش
جای نقطه انتخاب خالی یابی و در نورد هر سطرش چار بالشی برای مردم چشم تماشا آماده بینی همانا
سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ مردمک از آئینه خویش زدوده یا بیاض عارض نوخطی ست
از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آور در پیچ و تاب هرچه رفت بساط داوری آراسته باشد یا
در نورد هرچه خواهد گفت عرض تحمل دودمان خویش بسنجد اما پهنای سخن را نشیب و فرازیست که اگر
گزارنده آنرا فرو گذارد و خراش گفت از پرکار افتد و انداز بیان بی سر و بن گردد و فرد بیراهه اگر گام زنم
خورده مگیرید در عربده راهم زد سازیست به پهنا و کوتاهی سخن روندی بود و روزنگاری که بفضای جنت
جنت کده دهلی بال افشان بودم و سرمشت آراسیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهره من از
روزگار گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای دستانیان بگوش قبول نشنودمی و از
دیو افسانهای طامات برکران بودی فرصت را غنیمت دانستمی و بهوای دل رفتمی چندانکه توانستمی
تا گرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفاق سوز جنونی از پرده سر بدر و دل از آسودگی برآشفت
و رای از نشستن برخاست ذوق کاوش خار صحرا گفت پایم خارید و شوق آوارگی

از شش جهت آغوش بروی دل کشود ناچار بخست بعزم زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ
فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ بپای تخت آن
مرزبان بارای و فرهنگ که جنوب رویه دهلی بچهل کروهی واقعست پای خاکی کردم از بسکه
سراسیمگی سراپای دل فرو گرفته بود از بزرگان وطن پدرود نا شده براه افتادم هر چند از ان
مردم شرمنده مهر و وفائی نبودم که در حسرت فوت فرصت تودیع پشت دستی بدندان بایستی
گزید لیکن پارسا گوهر دوستی و آشنا پروریاری داشتم چون من برمن مهربان و چون دل در
سینه جاگزین پشت خرد را پناه و بازوی دانش را نیرو رسائی اندوه بالیدن و آگاهی ازو
در منوز و پیوند دیر گسل سر بزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق **مولوی
حافظ محمد فضل حق** که ازوی دستوری ناخواسته سفر کردن بمذاق شوقم ناگوار افتاده
و معهذا میانه من و او شکر آبی نیز بود دل بدرد آمد و جان بهنگامه اندوه رفت چون کاروان
بمنزل رسید و رهرو اندرنج راه برآسود کتابتی در صنعت تعطیل بنجد منتش فرستاده شد و سوزش و
پوزش را باهم آمیخته بدین رنگ سخن گذارده آمد

هذا

عالم اعلم و عالم علم عامل عادل در علم و در عمل همدم اکرام و عطا آلوده عالم
عالم در دو عالم اسعد الله سلام معمول الاسلام ادا کرده احرام درس اسرار معاد داده درد
عدم وداع همدگر اگر صد عمر در گرد درد و ملالم دارد روا اما والله کمال گم کرده حواس و سراسر وهم و
هراس آمده ام اگر دل سو الله آلوده گرده وا او روا هرگاه آدم عهد کرده گاه را سهو کرده و عمر در
لهو کرده روح را در هوس مسرور کرده و دل را در حرص کامل در معامله دهر کم طالع آمده و در امر
سداد کاهل دل آگاه را ادراک مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال مالک العلام
آگاه و دم در و آلوده گواه که احوال دل و داد عمل وداع حرص و هوا کرده و گرد ملال مرا در
احاطه در دو عمر گاه در آورده والله عهد کردم که اگر مردم گرد هوس کم گردم سالکا واصلا ملک را

سطاعا الحال کہ محرر در دلاور الملک بادامگاه ورود کرده طمع دارد کہ اعلام حال اساس کار
نکہ برگروه وطرح سود و اصل مرام او را و احاطه مداطلاع در آورده راحله را در مرحله سر دہد مگر دل
داله عدو کام در صحرا ا دہر اما غم کامگار در وہم و ہراس مکر و حسد اعدا و در وہم محاصل سرگا
الود و ملال در آمد دگرہا سر گرم و سوگوار و کم کرده آرام او را مہر کو کہ کس را دل دہد و ہمہ در اصلاح
حاصل کس کمار دو مراد دل آسوده رام و طور آرام کو کہ سر صداع آلوده در کوہسار بالم و دل را در
طمع امداد کار سالہا در ورطہ طول امل دارم حاصل الامر دل در وداع گلہ طالع و سرور کلاه
احاطہ کرم کردگار در آورده احرام صحرا دارم کہ گرد کردار و صرصر وار آواره عالم گردم اگر طالع
مسعود کہ لوح طلسم مراد دار و مدد کرده و عروس مدعا سر در دام اراده دعاگو در آورد و ہو المراد و الا
لامحالہ در گام اول رہرو راه عدم و در سلسلہ اہلکار عار دوده آدم الملک للہ و الحکم للہ مرصر
ہمدوم سر در آمد دل ہمہ در و ہمہ گرد آمد دل گہ درہم و دام دل ما سیگردد ش گہ گرم کام دل ما گردد ش
ہوس طره طرار او را ش حرص وصل مرسر دلدار او را ش سادہ دل گروه ہوسہا گردد ش کہ عسل دام مگسہا
گردد ش معاملہ سوا گرد و الہ الحرام دل گرم مہر سراسر گرم مولا را در باده اسد کم طالع سر دکرده و کلام ہمدم صمصام حسد اعلام
سراسر اعلام او گره ملال در دل داد آساس والا در آورده ما مول کہ گرد ملال ہوا گردد و گره
دل وا گردد ملک الود و طوالعمر و دوام مال کمال اسلام و صلاح حال عطا دارد و السلام
والاکرام قصہ مختصر چون سررشتہ ہر کار زبانی باز بستہ است دران کشایش از بند نتوانستم
بدر جست بیخودی گریبانم گرفت و بازم بہ دہلی آورد روزگارے دراز سنجاک نشینی سپری شد
و چرخ گردنده بسی بر گرد این تیره خاکدان نگشت کہ غنودگیہای مرا بامداد رسید و مرغ سحرخوان
شوق نوبر آورد پس ازان کہ اسباب پریشانی دست بہم داد و قماش آوارگی را تار و پود
پدید آمد شوق سلسلہ خار زنجیر خودداری گسیخت و پریشانی زورق بطوفان روانی افگند
پای خوابیده برفتار آمد و سر آرمیده بگردش اشتلم شوق گلبانگ قدم زد و سعی نفس دامن
بکمر ہر چند مرا بایستے بہ کلکتہ رسید و چاره لب تشنگی خویش از محیط جست اما ازانجا کہ عنان جنبش

ذرات کائنات بکف اضطرار سپرده اند ور هروان مراحل توهم وجود تا خود را به تجربه رسانند راه بجای نبرده بخت اتفاق ورود به لکهنو افتاد وقطع اندران بقعه معموره وتنگی خوش حسرت آگین چو گنهگار بزندان رفتم ٭ جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون ٭ شد غلط جادهٔ گلخن بگلستان رفتم ٭ تشنه بحر تماشا شدم صرفه نکرد ٭ که زجوش عرق شرم بطوفان رفتم ٭ سبزهٔ رنگ طراوت بخزان باخته ام ٭ خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم ٭ کاش میسوختم وداد فنا میدادم ٭ شرم باد اکه بدان تازه خیابان رفتم ٭ مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند ورفته رفته ذکر خاکسار بیهای مرا به بزم آغا میر نامی از سادات عالیهٔ آن دیار که دران روزها به آهنگ معتمد الدولگی بلند آوازه بود و به ترخانی فرمانروائی آن کشور ومدار المهامی آن سلطنت اشتهار داشت رسانیدند تا زان جانب ایمای کششی رفت ازین سو نیز آشوب هوسی گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم دستمایه عقیدتی سرانجام دادن وره آورد عالم عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده تشنگی کرد وسینه برین آرزو تنگی جنون شوقم به بیدای کنارنا پیدای نثر انداخت وسواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگرچه وقت اقتضای دیدن آن جاه مسند نکرد وآن هوس از سینه بدر رفت اما آن مسوده سفینه ماند

وهو هذا

مطرح مراحم ملک آلوده وکامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا وکرم سلاله دودهٔ آدم دام عطاءه ومد علاءه طرح دعاگو اسد الله مراسم مدح اداکرده وسر کلاه دو دل اکرده در ساحل اطلاع حال طمع حصول گوهر آمال دارد در وداد الم روح مرا سحر آسا سر اسر در دام دم سرد در آورده وصعود دود سواد اول واله را وهم طاؤس کرده دل کم حوصله عالم عالم ورود الم را صلا درداده و وهم دهر اس دل آواره را در صحرا صحرا گرد ملال سر داده سامعه مرده واصطکاک در در آمد کارها ولامسه محروم مس ساعد مساعد

مدعا در عالم رسم و راه رحم و کرم معدوم و هم دعاگو را سوال در کار و هم حال هم اهل دهر معلوم
که هر کس در هوس و دواهر سو که دود سر صداع آلوده در کوه مال دگر در سرکار اوده معمار عدل و
داد سراسر دهر را گلکده ارم کرده و امطار عطا و کرم سر احرار عالم را در دام حصول مدعا آورده
اراده کردم که در درگاه دار السلام آسا رسم و عطر گل مراد در حله هوس مالم حاصل الامر الم سهام
هوس در دل و وسوسه دو اوهام سودا در سر آلام راه دور گوارا کردم و راحله را در مرحله رهگرا
لله الحمد که طالع رسا مدد کرد و مهم دو صد گروه را سر کرده در اوده آل محمد را دار السرور ورود
کردم گو که در عرصه عصر در گروه اهل کمال گرد کرد او هم اما مداح سرکار عالم مدارم و عالم
عالم گوهر مدح در سلک سطور دارم دل بیدار محمل طرح اساس و داد کرده و کلک عطا
گوارده مصرع ساده در احاطه دوام مسطر در آورده مصارع اکرم اهل کرم اسعد اولاد
رسول ⁂ داور داد رس و سرور عالم آرا ⁂ در او مصدر عدل و کرم و سور و سرور ⁂
دل او مطلع علم و عمل و رحم و عطا ⁂ گرد و دو گرد سهم او هم او در عالم ⁂ هر مس و هر طلا گردد
هر مسعوده ها عدل را راه در درگه او کرده طلوع ⁂ ملک را گرد ره عسکر او داده لوا ⁂ در او
آمده درگاه ملوک عالم ⁂ که گدا آمده کاوس و دعاگو دارا ⁂ داور دادگرا روحم در سلک
آلام در آمده و کار و بار و در دل کرده دل درد محرم دوا محروم طمع مرهم دارد که گرد کسا
حال مراد هم دارد ماموله که سرکار والا سحر حلال و گوهر کمال مرا در سلک مطالعه در آورده
اصلاح حال صله دهد مگر دل گره در گره دام مدعا گردد که سها هم ماه و مگس هم سر هما گردد
احکم الحکام و صمد العلام سر و سر گروه اهل کرم عمده امرا مدار المهام والا همم را عمر
دوام آساس و امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسوده و طالع مسعود عطا دارد و طامحرر

اسد الله محرره دوم محرم الحرام

خاتمه دیوان فارسی

یزدان را که سخن آفرید و زبان را بنگارش نگارنگ شیوه گویا کرد جهان جهان نیایش و روزگار روزگار را که

در نگارش ستوده روشنی پیش آورده و نگارندگان را بنوای کلکم سرخوش نشاطها جاوید
ساخت هزار آفرین و پیشینه رهروان فراخنای سخن را بسر منزل نیکنامی پا افزار پای
کشیده و بنده از کمر گشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده
انداز سمن که واپسی این فروهیده کاروان و گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان
درود باد همانا گرایش اندیشه بنوا سنجی این پوزش درخواه فیضان همت ست و گدیه اثرهای
قبول که به تنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و بگرانمایگی این ابتغی عطیه کرده
نازستیوان گردکران پذیرفتن جادهٔ این خجسته راه که خرد گره کشای آنرا به بستن شیرازه اجزای
نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بینان خرده نگیرند
گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن به ایشانست گمان نبرند که رهگذر تنگ بود یا ره انجام
لنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را بمهر راه نشینان مرحله
پیوندی بوده باشد **فرد** در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم ٭ کعبه دیدم نقش پای رهروان
نامیدمش ٭ گویند چون چنین ست درنگ از چه روی و گرانپائی را چه عذر هان هان
رخشی بدان توسنی که عنانش موی و شتابش بوی برنتافتی و از شموسی گام بدر راندی
نهاده جز به پهنا نشتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیده و به لابه آوازه بوسه اش آرمیده
داشتمی چون پاره از راه بدینگونه که برشمرده‌ام بریده شد و روز بلند گشت هم جوش تندی
توسن فرونشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تاب مهر نیمروز
مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تگاور نرم کرد رالنفس ادم و کره را
قدم بگذار آمد هم آن بآخر گرائید و هم این را به بستر نیاز آمد توانائی بیچاره سگالی توسنی
سر آمد و در هنگام گسسته و می خستگی روی آورد چه می سرایم می سنجی از روزیکه شماره سنین
عمر از آحاد فراتر رفت و رشته حساب زحمت یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه در روا رو
گام فراخ برداشت و گریوه و مغاک بادیه سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت

خاتم الانبیا علیه التحیة و الثنا یکهزار و دو صد و پنجاه و سه سال گذشته در صد نگار طالع
من باندازِ خرامش پیک آسمانی در مشاهدهٔ آثار سال چهل و یکم ست هنوز شخص اندیشه
کیخسرو این جام و افلاطون این خم ست **رباعی غالب** چو ز نارسائی فرجام نصیب
هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب ٭ تاریخ ولادت از عالم قدس ٭ هم شورش شوق آمد و
هم لفظ غریب ٭ بگیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در دلش فرود آید که درین سی
سال همت را با فطرت چه آویزشها روی داده و پس ازانکه بدانجا رسیده که همه گراز کوفتگی
فرو مانند بمیانجی گری توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و
شوق زود گرای گفتار را از نهیب دورباش اندیشه بدرازنای فاصلهٔ دل و زبان خون
شد و اگر ناگه از دل بزبان رسید و الا به پیچی همت آن را بخامه نسپرد هر چند سنش که زود ی
سروش است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روئی پی جادهٔ
ناشناسان بر داشتی و کژی رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا همرهان تکاپو پیش
خرامان رنجیدگی ارزش همقدمی که در من یافتند مهر بجنبید و دل آزارم بدرد آمد اندوه
و آوارگیهای من خوردند و آموزگارانه در من نگریستند **شیخ علی حزین** بخنده زیر لبی
بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه **طالب آملی** و برق چشم **عرفی
شیرازی** مادهٔ آن هرزه جنبشهای ناروا در پای رهپیمای من سوخت **ظهوری**
بسر گرمی گیرائی نفس حرزی ببازوی و توشهٔ بکمرم بست **نظیری** لاابالی خرام بهنجار خاصهٔ خودم
بجالش آورد و اکنون همین فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش
تدرو است و برامش موسیقار بجلوه طاوس است و بپرواز عنقا آنچه درین اوراق از قطعه و
مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی بیت است که هر یک
پیرایهٔ گلوی بسمل و آویزهٔ گوش دل تواند بود یا رب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینه گشاده
را از دستبرد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره را بدان

ذرات کائنات بکف اضطراب سپرده اند و رهروان مراحل توهم وجود تا خود را به تحیرستان تپید
راه بجای نبرده سخت اتفاق ورود به لکهنؤ افتاد و نظم اندران بقعهٔ معموره زد و تنگی خویش
حسرت آگین چو گنهگار بزندان رفتم ٭ جلوه در مطالع خاشاک مکن افتاد زبون ٭ شد غلط
جادهٔ گلخن بگلستان رفتم ٭ تشنهٔ بحر تماشا شدم صرفه نکرد ٭ که ز جوش عرق شرم بطوفان
رفتم ٭ سبزهٔ رنگ طراوت بخزان باخته ام ٭ خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم ٭ گاکش
میسوختم و داد فنا میدادم ٭ شرم باد که بدان تازه خیابان رفتم ٭ مهربانان گرد آمدند و
بزرگان انجمن شدند و رفته رفته ذکر خاکسار بیهای مرا به بزم آغا میر نامی از سادات
عالیهٔ آن دیار که دران روزها به آهنگ معتمد الدولگی بلند آوازه بود و به ترخانی فرمانروائی
آن کشور و مدار المهامی آن سلطنت اشتهار داشت رسانیدند تا زان جانب ایمای
کششی رفت ازین سو نیز آشوب هوسی گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم
دستمایهٔ عقیدتی سرانجام دادن و ره آورد عالم عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر
قصیده تشنگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوقم به بیدای کنار ناپیدای نثر انداخت
و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگرچه وقت اقتضای دیدن
آن جاه مند نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن مسوده سفینه ماند

وهو هذا

مطرح مراحم ملک آلوده و کامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلاله دودهٔ آدم دام
عطاده و مدعاده طرح دعاگو اسد الله مراسم مدح ادا کرده و سر کلاه درود و دعا کرده
در ساحل اطلاع حال طمع حصول گوهر آمال دارد و درود الم روح مرا سحر آسا سرآمد
در دام دم سرد در آورده و صعود دود سواد اول و الم را وهم طاؤس کرده دل کم حوصله
عالم عالم درود و الم را صلا در داده و وهم و هراس دل آواره را در صحرا صحرا گرد
ملال سر داده سامعه مردود اصطکاک در در آمد کارها و لامسه محروم مس ساعد مساعد

مدعا در عالم رسم و راه رحم و کرم معدوم ہم دعاگو را سوال در ہا رد ہم حال ہم اہل دہر معلوم
که ہر کس در ہوس درآمد ہر سو که دود سر صداع آلوده در کوه مالد مگر در سرکار اودھ معمار عدل و
داد سراسر دہر را مگر گاه ارم کرده و امطار عطا و کرم سر احرار عالم را در دام حصول مدعا آورده
اراده کردم که در درگاه دار السلام آسا رسم و عطر گل مراد در حله ہوس مالم حاصل الالام الم سہام
ہوس در دل و دود اوہام سودا در سر آلام راه دور گوارا کردم و راحله را در مرحله رہگرا
معمد اسعد که طالع رسا مدد کرده و ہمه دو صد گروه راه سر کرده در اودھ آل محمد را دار السرور درود
کردم گو که در عرصهٔ عصر در گروه اہل کمال گرد کرد اہم اما مداح سرکار عالم مدارم و عالم
عالم گوہر مدح در سلک سطور دارم دل بیداد محمل طرح اساس وداد کرده و کلک عطا
گرد آورده مصرع ساده در احاطه دوام مسطر در آورده مصارع اکرم اہل کرم اسعد اولاد
رسول ؛ داور دادرس و سرور عالم آرا ؛ در او مصدر عدل و کرم و سور و سرور ؛
دل او مطلع علم و عمل و رحم و عطا ؛ گرد و در گردہم او ہم او در عالم ؛ ہر مس و ہر طلا گردد
ہر معموره ہا عدل را راه در درگه او کرده طلوع ؛ ملک را گرد ره عسکر او داده لوا ؛ در او
آمده درگاه ملوک عالم ؛ که گدا آمده کاؤس و دعاگو دارا ؛ داور دادگر ار رحم در سلک
آلام درآمده و کار و ہار و درد دل کرده دل درد محرم دوا محروم ملمع مرہم دارد که گردکسا
حال مراد ہم مادر دماسول که سرکار روا الا سحر حلال و گوہر کمال مراد در سلک مطالعه در آورده
اصلاح حال صله دہر مگر دل گره در گره دام مدعا گردد که سہا ہم ماه و مگس ہمسر ہما گردد
احکم الحکام و صدر العلام سرور و سر گروه اہل کرم عمده امرا مدار المہام والاہم را عمر
دوام آساس دوام عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسوده و طالع مسعود عطا دارد و طامحرر

اسد الله محرره دوم محرم الحرام

خاتمہ دیوان فارسی

یزدان آگه سخن آفرینوز بانرا نہ نگار رنگ شیوه گویا کرد جہان جہان نیایش و روزگار را که

در نگارش ستوده روشنی پیش آورده و نگارندگان را نوای کلکم سرخوش نشاط جاوید
ساخت هزار آفرین و پیشینه رهروان فراخنای سخن را بسر منزل نیکنامی پا افراز پای
کشیده و بنده از کمر گشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده
انداز من که واپسی این فروهیده کاروان و گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان
درود باد همانا لرایش اندیشه بنوا سنجی این پورش درخواه فیضان همت ست و گدیه اثرهای
قبول که بتنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و بگرانمایگی این اثر عطیه کرده
ناز میتوان کرد و کران پذیرفتن جادهٔ این خجسته راه که خرد گره گشای آنها به بستن شیرازه اجزای
نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بینان خرده نگیرند
گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشانست گمان نبرند که رهگذر تنگ بود یا رهٔ انجام
لنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را مهر راه نشینان مرحله
پیوندی بوده باشد **فرد** در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم ٭ کعبه دیدم نقش پای رهروان
نامیدمش ٭ گویند چون چنین ست درنگ از چه روی و گرانپائی را چه عذر هان هان
رخشی بدان توسنی که عنانش سوی و شتابش بوی برنتافتی و از شموسی گام بدرازی
نهاده جز به پهنا نشتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیده و به لابه آواز بوسه اش آرمیده
داشتمی چون پاره از راه بدینگونه که برشمردم بریده شد و روز بلند گشت هم جوش تندی
توسن فرو نشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تاب مهر نیمروز
مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تگاور نرم کرد رالفض ادم و کره را
قدم بگذار آمد هم آن با خر گرائید و هم این را به بستر نیاز آمد توانائی بیچاره سگالی توسنی
سر آمد و در هنگام گسسته و می خستگی روی آورد چه می سرایم می سنجی از روز یکه شماره سنین
عمر از احاد فراتر رفت در رشته حساب زحمت یازدهمین گره بخود گرفت اندیشه در رواروی
گام فراخ برداشت و کریوه و مغاک بادیه سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت

خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دو صد و پنجاه و سه سال گذشته در صدر نگار طالع
من باندازه خراش پیک آسمانی در مشاهده آثار سال چهل و یکم ست هنوز شخص اندیشه
کیخسرو این جام و افلاطون این خم ست **رباعی غالب** چو نارسائی فرجام نصیب
هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب ٭ تاریخ ولادت از عالم قدس ٭ هم شورش شوق آمد و
هم لفظ غریب ٭ بکیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در دلش فرود آید که درین سی
سال همت را با فطرت چه آویزشها روی داده و پس از انکه بدانجا رسیده که همه گراز کوفتگی
فرو مانند بیانجی گری توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه دیر جنبش بود و
شوق زود گرای گفتار را از نهیب دور باش اندیشه بدرازنای فاصله دل و زبان خون
شد و اگر ناگه از دل بزبان رسید و الا بسیچی همت آن را نخامه نسپرد و هرچند بمنش که زدودنی
سهوش است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روئی بی جاده
نشناسان بر داشتی و کفری رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا همدران تکاپو بیش
خرامان ز آنجستگی ارزش همقدمی که درین یافتند مهر بجنبید و دل آزارم بدرد آمد اندوه
و آوارگیهای من خوردند و آموزگارانه درمن نگریستند **شیخ علی حزین** بخنده زیر لبی
بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه **طالب آملی** و برق چشم **عرفی
شیرازی** ماده آن هرزه جنبشهای ناروا در پای ره پیمای من سوخت **ظهوری**
بسر گرمی گیرائی الفس حرزی ببازوی و توشه بکمر بست **نظیری** لاابالی خرام بهنجار خاصه خوشم
بچالش آورد اکنون همین فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش
تدرو است و برامش موسیقار بجلوه طاوس است و بپرواز عنقا انچه درین اوراق از قطعه و
مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی   بیت است که هر یک
پیرایه گلوی بسمل و آویزه گوش دل تواند بود یارب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینه گشاده
از دستبرد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره را بدان

روش مستانه بر زبانها روان داری که هرچه درعرض پیدایش ابریشم بیان از فرط صفا بلغزد تا بمغز دل فرو نرود از عطائی باز نه ایست. رباعی گر ذوق سخن بدهر آئین بودی * اشعار مرا شهرت پردین بودی * غالب اگر این فن سخن دین بودی * آن دین را ایزدی کتاب این بودی

تقریظ تذکرهٔ اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فر دساز از دم نائی ست چون زمزمهٔ ما * ای ما همه هیچ تو و ای تو همه ما * به کارگشایان ارژنگ دانش و داد که این گردندهٔ کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده و این فرو گسترده بساط عنبر فام را پایه شناس گزاردن حق خویشی آفرینش به هیچ آفرین بسیجیده اند و بجای آوردن نیایش آفریدگار بفزایش سپاس، هر آئینه مردمی را آرزو دیده وری افروغ در السنت که از هر نقشی که درین نگارستان نگرسته شود چشم به نیروی خامهٔ نقشبند کشوده آید شیرینی کام آرزو به ثمرهای پیش رس نتیجهٔ پرورش آموزی ابر و بادست و تاثیر تگاپوی شبا روزی مهر و ماه و انگاه منشا نمود اینهمه آثار قطره فروز خون گرمی باغبان است به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که خرده به پیش پاے نگرند گمان تبرند که کمند آگهی را تر ازین فرو هشتی و رسن باز خیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست بلکه چون از نور داین سرشته یکد و پیچ و خم دیگر در اوج گرائی کشاد پذیرد خرد که نگرندهٔ فراز جای راز ایزدی و نشانه جوست فرا پیر سد و در می یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای به برومندی ذوق نخل و نوا و نهاله بندی فیض آب و هوا همان در ازدستی حسب ظهورست که تقاضای ذاتی بحضرت و نور است جل جلاله و عم نواله مثنوی ای بشناسائی نقد سخن * محرم گنجینهٔ دیرکهن * آنکه درگنج نهان باز کرد * ساز شمار گهر راز کرد * هم بسخن مایهٔ خود در استود * داد فروهید و خرد را ستود * هم بسخن وا دو شناساگری * گرچه درین گنج گهر بیحدست * قفل در گنج هم از ابجدست * لاجرم آنانکه برین جاده اند * هم بسخن داد سخن داده اند * نیک بود خاطر منت گزین * هم سخن آفر سخن آفرین * خم ابر کے پوش به خجستگی اقبال این اشارت بر خویش میبالد

که گوهرین پرند گردیدن نامهٔ همین ثنای فضائل مجموعه ایست که هر ورقش فرد فهرست
متاعی است که بهر آئین بندی فردوس برغوان داده اند و پروین فشان خرامیدن
خامه بفیض مدح مجموعهٔ فضائلی است که هر دم کلکش هم جنبش کلید یست که هشت
بهشت را بدان در گشاده اند همانا نواب همایون آثار والا شان نوخان فرهیده
فرهنگ پسندیده گفتار آزاده دادگرای دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد مبارک نفس
دوست مهرپیشه وفا گوهر **نواب مصطفی خان بهادر** که گلبن خیالش فرشته
بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را بادهٔ بیغش و افسردگی را زهر
هلاهل رقمش بصفوت کده مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن کاه بفراهم آوردن
تذکرهٔ ریخته گویان قدسی انجمنی بیاراسته و از تار و پود فیض ازل و حیات ابد نو آئین بساطی
بدان بزم درافگنده که رفتگان بدرازی آن تار با آیندگان همنفس اند و آیندگان به پهنای
آن پود با رفتگان هم نوا بمشاهده برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجلت
نیلی دیگر درمیان روانه و به نظارهٔ آب و تاب و شناوری این دیرستان آذرکدهٔ پارس را
از آتش غیرت تبی در نهاد دائره از رشک ذوق بخشی هنجار این زمزمه و غیرت انداز
رقم سنج این تذکره و حسد عیش تماشای این هنگامه لرزه در اندام مدعیان نیفتاده که
باربد را زخمه از سر انگشت بلکه زهره را نغمه از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطارد را از نقش
از قلم و پرویز را ذوق از ساتگین بلکه باده را تندی از خویش فرو نریزد درین مقام که سخن
در ستایش بلندی و خرد خرده برین دشوار پسندی گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه
از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا اندرین درنگ آن نهفته دوربانشهای اندیشه
که هم در اندیشه دلخراش است آشکارا برشمرده آید دانم که دیده ها آهو بین ست و گردهی
از نکته چینان در کمین با همدگر سرایند که فلانی در ستودن مبالغه از اندازه برد و بگزاف
داو تر زبانی داده هی هی مدح سخن دانگاه گمان اغراق نه آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و نوعی

از کلام ست لاجرم سخن را چندانکه ستانید سرمایهٔ نطق هم از گنجینهٔ اوست و از هر دو که بجلوه
درآیند هم درآئینهٔ اوست چشم بد دور خمکدهٔ سخن را اشر امیست پرزور که زمین ازان به کاو سپهر ازان
بهوی آنچنان برقص آید که اگر کعبه الحجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت
نماید چون پدید آمد که سخن معشوقهٔ معنی نگاران ادا پرست است و انگیز ذوقش در طینت اجزای
گیتی ازین دست ست با آنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صفت
چراغان دیده باشند اگر آشفته را بسر مستی گفتار نفس موج خیز ترحم گردد تمکین پسندان را چرا
اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف بازپرس دیوانه
از هوشمند نشناسند منم که مرا خامه از شادی این تحریرهای فرو رفته بگنجد الست و جا دارد و ناطقه
از خرمی ذکر طوطی افتاده در شکرستان است و روا باشد تکلف برطرف مجنون لیلای سخن و
از سینه صافی به اندیشه مدعیان این فن یعنی غالب ترک نثر او پهلو زبان و اگر انداز
نگذرم هیچ هنر را همچنان نخست آئین نکته وری را در سر آغاز این ستایش نامه بازبندد و لنگر جام
اندرین دلنواز پرده که ساز کردهٔ آن ستوده پیوندست هم خدا را سپاس گزارد و هم سخن را
آفرین گفت و هم نامه گرد آور را ثنا خواند و هم خود بخریداری یوسف نامور ساخت قطعه

غالب این نگین کتابی گلشن بیخار نام ٭ روکش جنات تجری تحتها الانهار هست ٭
گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود ٭ جویهای آب هم در گلشن بیخار هست ٭

نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند انداز رسائی نفس و
آهنگ روائی قلم بسگالش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش دستور صاحب
والا مناقب و خداوند هنر پسند امیدگاه حسرت گاه اندوه ربای شادی فزای
خرد اندوز ادب آموز آرزو نواز پاس گذار آرایش جمال کمال و افزایش کمال
جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه گر وزیر آصف نظیر بخت
دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین خطا گزار

پوزش گزین بکرم گنجینه پاش و بسخن گوهرفشان بپایه بالانشین و بمایه شاه نشان پناه
نامی کن گمنامان و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امید نا امیدواران حرز نویس
قرار بیقراران قبلهٔ حاجات دادخواهان کعبهٔ آمال بیدستگاهان چارهٔ کار بیچارگان سرور
دیده وری هنرپرور فرخ گهر فرخنده نظر سکندر رو فریدون فر دانش اندیش دادگستر جهان بخشی
دل بدست آور بفرمان نهی فرزانه داور بپایه از خسروان برتر امیرالامرا چیف سکیٹر مسٹر
هربرٹ تامس ماڈک بهادر نثری که بر پشت دیوان ریخته نموده شیخ
امام بخش ناسخ فرستاده شد این ورقهای بخون جگر نگار بسته ارمغانیست از غالب
جگرخسته بحضرت خدام دالامقام سخن سنج معنی پناه پناهان امیدگاه نظامی نظام ظهوری
ظهور نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صائب
و در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریختهٔ اوست و در ریخته
نقش بدیع انگیختهٔ او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموزگانه ازان روست که
طبع آهنگ نمایش و همت بعرض تحمل گرایش دارد و بلکه نامه نگار درین پرده سگالی است
که نیر بخت این تیره سرانجامان قلم و تحریر بلمعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد و آنچه
بکلک انصاف قابل ازین اوراق بستردن رسیده است بغازهٔ تحسین مخدوم رخ
امتیاز افروزد آرایش گفتار در ظهور و نمودار صبح دمیکه هرنگ سیاه ستگاه
روزگار به بازخواست خاتم سلیمان گلوی اهرمن ست درهم افشرد آن رخشنده گوهر
یزدانی رابدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از و هالنش بدرآورد گلزار زندگی
ز آشکنجهٔ خزان خوب برگ و بار فرو ریخته بود هنگام کشایش نوبهار فراز آمد و قدح و شیشه
میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه را رنگ پریده بروی باز آید توبه تو
پرده هاے ظلمت که بر روی آفاق فروهشته بود از میان برداشتند و شادروانی
از نوربدان درازی که پنهای گیتی را فروگیرد در جهان افراشتند فردوس سحر ز نور رقیبانه بر بساط

کشاد ٭ شب از نهیب غریبانه درنوشت گلیم خسرو زرین افسر زمردین اورنگ چون
خواست که لوای جهان کشا به تسخیر هفت کشور افرازد بخت لشکریان انجم شکست
همواری راه بتاراج گنج گوهر پروین صلا زد و بجنون گرمی اوباش گرسنه چشم لوامع سحری
آتش فتنه بدان سان درگرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز دران دستبرد به یغما
رفت بسپاس فیروزی و شکرانه بهروزی خمستان نور را در کشادند و ذره ذره را باندازهٔ
گنجائی وقت ازان بادهٔ روشن در دادند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی
و طالع روشناسی شهریارش نبود هم بدان در سایه که بحسب تقسیم دران صلای عام بوی
سیه مستی آغاز نمود سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی دور است هم از اسباب شوکت
جهانگیری حضرت نور است حقا که اگر اینمایه تیرگی باقی نمیگذاشتند پروانه معزولی ظلمت شب
بکدام مدادمی نگاشتند ٭ مثنوی ٭ بامدادان که شب روان سپهر ٭ نقد جان باختند در ره
مهر ٭ دهشت دزد از میان برخاست ٭ از سر کوچه پاسبان برخاست ٭ بستگی از روی
تافت از درها ٭ رفت پیوند بالش از سرها ٭ گرد از راه کاروانها جست ٭ گونه گون
مرغ ز آشیانها جست ٭ در نهانخانه های سوز و گداز ٭ دل ز اندوه رست و شمع از کار ٭
مهر آئینهٔ فروغ و فراغ ٭ خونبهای هزار شمع و چراغ ٭ گشت شمع و چراغ هر خانه ٭ ذره
سرگرد رقص پروانه ٭ نوعروسان خویشتن آرای ٭ گوهرین پایه نگارین پای ٭ پیش ازان دم
که دست در شستند ٭ دست و پا از حنا فرو شستند ٭ شاهد باغ را بجلوه گری ٭ تازه گردید
رسم پرده دری ٭ نادر آن صبحدم بگوشهٔ باغ ٭ نفتد چشم نیم باز به زاغ ٭ بر لب آب جوهر آئینه
دید روی خود اندر آئینه ٭ چرخ نیرنگ ساز شعبده رای ٭ کرد از زاغ آشکار همای ٭ تیرگی از میان کنار گرفت
کار بر روشنی قرار گرفت ٭ صبح صادق برات نور آورد ٭ روشنی مژده سرور آورد ٭

سخن در هجوم ظلمت شب

هنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده باد و دست از هنگامهٔ روی برتافت و تاریکی شب که

منوداری انجم درخشندہ با دست برآفاق دست یافت آفتاب جہانتاب را روزگاریکہ
تازی سر آمد و خیل خیل خفاش از ہر گوشہ و کنارہ پروانہ آمد شب باز سپہر پس از آنکہ
دران سیاہی پردہ برا فراخت بازی چند از پس آن پردہ منودار ساخت رباعی
شام آمد و رفت سر بپابوس خیال ❊ بر تخت شہی نشست کاوس خیال ❊ از
گردش گونہ گونہ اشکال نجوم ❊ گردید دماغ دہر فانوس خیال ❊ بدل گشتن خرام
تدرو و سایہ سرو بچراغ افروختہ و بال افشانی پروانہ بہ سوختہ بینوا ماندن روشناسان
در آشیانہ و بچراغ رسیدن گمنامی چند از دودمان پروانہ سپر انداختن خسرو وزور
ستیزہ و خندہ دندان نمای زنگی شب برین آویزہ چیرہ دستی سپاہ زنگبار بر لشکر
روم و خموشی بلبل بمشاہدہ غوغای بوم بہمچشمی شاہ در خفتن بہ بخت وزدان گرفتار
وہم طرحے وزد در بیداری بطالع شاہان کامگار از پس پردہ سر بر آوردن دوشیزگان
شوی نادیدہ آسمانی و فرو خفتن کشادہ رویان رسوا شیوہ چمن بپاکدامانی بدر جستن
ماہی و خرچنگ و برہ گاو از ہر کرانہ دوم لابہ کنان خرامیدن شیر اندران میانہ شکستہ طلسم روز
برہنمائی لوح ماہ و رخ منودن صد ہزار پریزاد از یک پرند سیاہ بدان بوالعجبی بار روزگار در میان
نہاد کہ چرخ پیر از کہکشان انگشت حیرت بدہان نہاد مثنوی شام نگو جادوی مشکین
لباس ❊ ہم ہنر ہم باثر روشناس ❊ تازگی کسوت عباسیان ❊ تیرگی خاطر شماسیان
غالیہ سای نفس مقبلان ❊ پردہ کشای ہوس بیدلان ❊ ہمسبق پردہ کشایان راز ❊
ہمنفس پردہ نشینان ناز ❊ نکتہ وران را بسخن جانفزای ❊ راہروان را دم راحت کشای ❊
رہبر وزدان نہانخانہای ❊ قاسم مہتاب بویرانہا ❊ سپہر پرواز مناجاتیان ❊ سرمۂ
آواز خراباتیان ❊ رام کن شوخ عروسان بشوے ❊ غازہ نہ شمع شبستان بروے ❊
بر ربط آوازہ شبگیرہا ❊ رشتہ بشیرازہ زنجیرہا ❊ نخبتگی آئین شب را نازم کہ اگرچہ
تیرہ و ظلمانیست لیکن جمعیت بروزگارش بدان فراوانیست کہ ہرچند دیدہ وران بجستجو

شتافتند جز طرهٔ مهوشان و خواب عاشقان که آن بر بالین پریشانست و این به بستر
جا از پراگندگی نشان نیافتند رباعی شب چیست سویدای دل اهل کمال ٭ سطریست ز حسن زلف
خط و خال ٭ معراج نبی بشب از آن بود که نیست ٭ وقتی شایسته تر ز شب بهر وصال ٭

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد گرم گرم فراز آمدن گفتار دلفروزم در اندیشه بال افشانی پریست پیش چراغ
پریخوان و رنگ رنگ سر بر زدن سخنهای نظر فریبم از دل رمیدن طاوس مست از
کمینگاه صیاد همانا این گرمی هنگامه از آن روست که شاهد سخن را تاب باده ایزدی نیایش
رخ افروخته ام و بیگمه گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته زهی یزدان زبان سخن آگهی
کن و جنبی خداوند اندیشه بخرد گرامی کن گردندگان اندیشه اخگر ستایش را از بی‌پایگی زبان سخن‌ماشی
گردد روندگان بیشه شناسایش را از سراسیمگی بهشتی پیشرو اگر روشنائی مهر جان لبان روان
تن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون برگ همواره
ندواند گل را با گیا چه پیدائی نظر دوختگان کمین ذره گرد راهش بگزارش خواب ایجا لب
از زنگ میالا و دل بستگان کهین پره برگ کاهش به پیرایش نخل طوبی کف از ناز کشا
به کلکی که هنوز به جنبش در نیامده نقش یکی برسائی انگیخته او و به تیغی که هنوز از نیام بر نیامده
خون دوئی به ناپروائی ریخته او شیوهٔ دوئی بی کفن مرده در رهش ٭ خود نمی و ناگه
شحنهٔ در گهش ٭ زبانهای خاموش گویای او ٭ نهانهای اندیشه پیدای او ٭ جرم
ز آواز پیوند بخشش ٭ بهر پیکر از دل جگر ته بخشش ٭ هم از سرخوشی شور در جی فکن ٭ هم از
ناله جان در تن نی فکن ٭ روان را بدانست سرمایه ده ٭ زبان را بگفتار پیرایه ده ٭
بهشت را هشت در گشادن و دوزخ را هفت پایه بر نهادن کمال بهر آن داشتا
خرد ور از آنست که مهرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشتو دی
از رزش پاداش و هم دوزخیان اشرمساری فرجام ده دانش تا شادی یکتائی آن

هر گروه و اندوه بدان جانگزای تر که تا او ستوران برگماشت و دانا و خشوران برانگیخت تا جهان
را بداد خدا روایی گردند و جهانیان را بدانش رهنمائی دران روزگار خشوران سروری بنام
نامی فرزانه بازپسین نگاشتند کران تا کران پرده بیگانگی از میان برداشتند دید و دانست
و گفت و شنود را پایه برتر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بهگی نوید در خداوند هزار گونه
آفرین برگرانمایه که کیش بدین خجستگی بپدید آرد و فرخار روزگار بلند پایه که ایزد از برگزیدگی
جای وی جز بلوی نگذارد بشی که بسر فرازی بینش ببام آسمان برآید خدا ایش از آرزومندی
چشم براه و روزی که بکارسازی آفرینش هنگامه اندر آید خداوندش با آرزو پذیری گوش
داغ آور بندگی از جبینها بوده او زنار بت پرستی از میانها کشوده او قطعم فخر بشر امام رسل
قبلهٔ امم ٭ گزشرع اوست قاعدهٔ دانش استوار ٭ در موقف سیاست قهرش زبان زبان[ه]
مهر از شعاع میکشد انگشت زینهار ٭ در معرض لطافت مهرش جهان جهان ٭ گلهای شش[جهت]
میدمد از مغز کوهسار ٭ در بزم رنگ و بوی نگاهش زمرتضی ٭ در رزم آبروی سپاهش زذوالفقار
براستی جانشینانش را از ایزد بخشایش گردد وار مغانی و بدرستی آئین گزینایش بهشت را
جاوید ارزانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت بسرا پردهٔ حمد الهی
باز نیافت و زبان با آن همه جنبش از دل نیرو پذیرفت اندازه نعت نبوی بر نتافت
هر آئینه مرا آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ سپاسگزاری
سخن آفرین نمایم سخن ست که تا روی من در آورده و درین شیوه های گفتار را این تازگی
داد سخن ست که تا سروش نامم به اسد اللهی بر آورد و تخلصم را در غزل به غالب
بلند آوازگی داد هر چند روشنی من بدین نام بر دانش پرستان بدان تهیدستان ماند
که بدریوزه نان جویند و خود را امیر بادشاه و خواجه خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از
درد فزودن سری بفغان آمده ام ٭ میگویم فرد هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مراش
میتراش آنرا و مغلوبی بجایش منویس ٭ لیکن چون اینهمه نام آوری بفر تاب سخن

گستر نیست این فیض ازلی را اگر نه پذیرم حکیمم و سگی را بشری و مبروزی را به پیروزی اگر نگیرم
حکیمم سخن است که هر گونه کالا را روائی بدوست و هر گونه کار را شناسائی بدو آنان که از ایزد
نشان آرند هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه ایزد را پرستند هم بر فرستادگانش بسخن درود فرستند
آنچه بدانستن بدان فرا رسند و آنچه بدیدن بدان وا رسند تا گفتن در نیاید کام دل از دیدن
و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بکالبد سخن در نمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به پیکر گفتار در
دل فرود نتواند آمد دلدادگان تا بنوای زیر لبی ناله هر چه با دا با دگر نزنند دست بدامن
دلبر نزنند و دلربایان تا در دل با آهنگی و ریاش زمزمه نپردازند گره با بروی نیندازند تا نام
مرده که ریزه از سخن ست بدل نخلد خون از چشم ها نمی فرو نریزد و تا چشم روشنی که پاره از
گفتن است در اندیشه نگذرد خنده شادی از لب برنخیزد بلند آوازگی سخن گذاران بقلزم
کشی از زینه سخن کمترین پایه و نام آوری شهریاران بدریادلی از گنجینه سخن کمترین مایه از
والاگهرانی که پشت خرد را بآوازه روائی و به گنج بادآورد سخن هنگامه خسروی گرم کرده اند
آن موبد موبدان آتشکده راز آبروی پارسی رنگ و بوی خرد نکته سنج شیراز در آئین غزل
فر و بخشش روان را از عالم معنی ره آورد است توقیع هنرمندیش التماعای غیبی منشور
سخنوریش عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آینده را هر چه بره گم شود در زاویه
ضمیرش نمود پذیرد سروش زمزمه وحی سراینده را هر چه از یاد در رود هم از زبانش بدل
بازگیرد و صائب که مراورا ازین نمد کلاهی و بدر وبخشش راهی است حسن را آبار آستگی
زیور تشبیه بشعرش می ستاید جاییکه میفرماید **فرد** فدای حسن خداداد او شوم که سراپا +
چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد + و دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگرندگان
گزندی داشت از نفس ریزهای بکوشش سوخته دانایان آرزوی سپندی داشت
چون این کار رگنش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه میبایست پس از آن که بسے سپهر
بهنجار پیدائی این کار بگشت و صدره بسجاده روائی این آرزو گذشت در انشو ریاز جا

همدان فرهنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگ ست بفرمان شایستگی بدین کار
دستوری داده‌اند و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیده‌اند تا به بستن شیرازه این مجموعه کف‌کشای
و بگشودن گره‌های این رشته گهر بست بیگانه گیاها ازین روضه پیشانی دری باز و ز
تیره زنگارها ازین آئینه بروشن گری و رزد و در گشایش اندازه هر گفتار فهرستی بدان
بر بست و بآرایش سیمای هر سخن دیباچه باز بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سر آغاز
کتاب نگاشته اوست از نورد هر پرده خبر باز رسید و اندیشه از رنگ رنگ هوشمندی
گشاینهای راز رسیده مثنوی بهر آرایش دیوان حافظ * که باشد آیتی در شان حافظ
دگر نوشد ز مسیحا جان جاکوب * چو یوسف کان پدید آید ز یعقوب * بتازی اسم چون
یعقوب باشد * بگفت دیگران جاکوب باشد * زهی نازک خیال نکته پرداز * که در
بندش رسد صهبا ز شیراز * می ذوقش بجام و شیشه اندر * ز مستی در سخن نامش قلندر *
خدایا تا بیانها از زبانهاست * ز حافظ بر زبانها داستانهاست * ازین دیوان دمش را
تازگی باد * کمالش را بلند آوازگی باد *

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره روز و شب در صومعه تحت الارض کدام شغل جانگداز خداپرستی می ورزد
که هر صبحدم از جگر تفتگی تا بلیسیدن نم شبنم روی آرد سراپایش از ناتوانی میلرزد و بنگه
ناشناسای راز آفرینشم و نه سر رسای چشم بینش بدین پایه آگهی که پیرکار کشای اندازه
نیرو دهی کلک دو رقم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق بیش ازین نتوانم
دانست و بدین ندانستن اگر نازم جا دارد که خامه که در نگاشتن نامه بروی صفحه سودن
روش بیاموخته اوست شگافتن پیکر نازنین نیاز آگینش ازان روست که در عرض
ایزدی نیایش فارغ از اندیشه بازپرس فروگذاشت ناله در دل و سجده در سر نهان
نتواند داشت آری این کلک یا از سر تا سر ساز همان نی بی برگ

میان تهی است که هم در آغاز نشو و نمای دل در هوای کارسازی فغان بستی و به آهنگ ساز
دادن نوای رازِ رنگین هزار جا میان بستی گرفتم که خامه میل سرمهٔ چشم حور و ورق شقهٔ بالِ
پری است خامه را ستودن و ورق را ستایش طراز بودن نه آیین دیده وری است چون نگفته را از ره
جوییم چرا نگوییم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس و نبی را
که خامه نخواست و آسمانی نامه بر زمینیان فرو خواند هم بدان شمار درود و سپاس دیگر آنکه
سخن پیرالائی بیچ ستایش یزدان بلندی گرای آمد و کلک گوشهٔ ورق به سرفرازی علاقهٔ
گوهر نعت فلک فرسای الله الله این قدسی نژاد و خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان نه بنازش
حمد و نعت دم هستی زدی مشکل که کوس دعوی بلندپایگی درین پستی زدی خوشا حسن خداداد
سخن که تا جلوه در انجمن خواست نمود از نعت و حمد نگذرد و گوش پیرایه بست و فرخ بخت
ازل آورد این ربنی گهر که تا در بزمگاه پیدائی راه یابد کشود و خود را بشر یارِ سخن دل بست
مثنوی شهنشاهِ سخندان سخن سنج ٭ که دارد نقد معنی گنج در گنج ٭ خداوندان گشته
در کشور خدائی ٭ زهی درویشی و فرمانروائی ٭ جهان در خسروی ظل اللهش گفت ٭
بدرویشی خرد خضر رهش گفت ٭ سخن را تاج بخش سرفرازی ٭ سراج الدین بهادر
شاه غازی ٭ خداوندا بدهرش جاودان دار ٭ جهانش بخش و دائم در جهان
دارش ٭ نازم بدین روزگار خرام تراز نوبهار که هم شاه سخن سرا است و هم شاهزادگان
سخن گزار همه در سخنوری زبان تیغ آزمائی و همه از فرخ گهری به اردو قلم و کشائی
بالجمله سرحلقهٔ اردو زبانان شمرخوانی که بمیراث جهانگیری و صاحبقرانی عیار جوهر تیغ زبان
در جهان بلکه خود جهان را سراسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزادهٔ شاه فشان ماه لوا
میرزا رحیم الدین بهادر متخلص به حیا است که سخنش از زندگی سیمای
کلام الملوک ملوک الکلام است و نگارش را از رخشندگی فروغ جوهر الهام در سواد
ورقیکه از زلف افسانه خواند خامه بشانگی انگشت نما و به بیاض صفحه که از رخ

سخن را شنگرف بگلگونگی روشناس اسم سامیش بتخلص غالبش پیوند نسبت معنوی
وتخلصش حق واسم صفتی از صفات خاصه بتقریب جانشینان نبوی تا زبان را بمیانجیگری
دل راز گوئی داشته خامه را بنگاه داشتن فروریخته زبان گماشته اینک آن سفینه اشعار
آبدار شاهوارش که در قلمرو سخنوری گنجینه اوست ورقی چند از کلک غالب بینوا دیباچه
سفینه او قطعه هرزه جولان بودم توسن طبع از تشنگی ✽ بدعا قوت توفیق عنان گیری
باد ✽ چون سخنگوی خود از نسل جهانبانانست ✽ سخنش را دوم توقیع جهانگیری باد عبارات
در صنعت مقطع الحروف روان را داو داور وزش راز ✽ در آورده از روان
دل را در آواز ✽ روان در دل روش زنان ساز دارو ✽ درون دل روش آواز دارد ✽
روان آورده داری در روش ✽ ره آورده دل روی زر روش ✽ وداع روح دارد
دل دران راه ✽ زروح اوج زدل داد و زراه آه ✽ راز دار رب ودود و دوازده وارث
آن در دری درج درود را در رود وزن ذات او را وزرات دادار ✽ در او در اروان
ودل زدارد ✽ روزی از راه ارادت رگ دل را رزی داور روزی ده آوردم ورای
دل دران راه آواز در آمی درای درداد داور داوران ورای آرای راز آوران
وزن روزی ده آدم دود و دام ✽ وروش دل زار را دل آرام در روزن از دل
آدم را دل داد و روان داد و ادراک را در روزن دل رو داد آدم زاد از رای
زر ورای رز آور در دل زود دل را دو داغ آرزو و آداب زر درد و درد آورد و آرزو
زردی زرد آن داد از دل در وده و آن ادراک از روان زدوده زر در زر ار دو دون
دل آره و دل ازان آره ذره ذره از در دل آب در روغ و آرام دل زراز و
آرزو و دروغ دل داده از دو آز رو آز در دم اژدر رود رود آزاده رو را از ذوق
آزادی درآرم در روی دل دادم و درم دارو در دل و دل از درد دوری
دام و درم در آزار از زر داری وروی در راه اری از درد و زود ره زن در آزاری او زن

دو رخ آن اژدر و داغ آوازه اش ٭ ارزو و آرزو در دروازه اش ٭ راه رو دل آزار زاغ
ذوق زاغ ٭ راه رو آزرده از آواز زاغ ٭ وه وه ای آدم زاد از دو دای از داد و از رزم
و درد آزر و رد و دار از دوری زر زود روی روا داری دل آزاده در دام آرزوی درم در آوردن
و روان را از زاری دل آزردن داور را رازق دان و داغ آن از دل زدوده و دل را از زاری
دوا دار ایضاً داور دارا دور آن زور او را از در و از راه آزرم و داد را داده دوره دارد
آوازه روی آوردن وی در آن راه دل دوران از دوران آزرده را از آزار دوری
داده و وزد دوره زن را از زدن دره وزر آوردن دار و ازه آزرده آری داور داد آور
را و آزرم و داد و اره و دل ورد وا نازم از درد دوری دور روزه از آواز آه آه ورد آن راه
و ذره وار در آن وادی آواره آزاده دل داده رخ زرد روان و ذم آزردی ورد وا
در ود دل ز اردرب وود آن در وری درج و دارا زود آزر دو آزرم و آرام را در دوام رام او دارد

از عبارت تقریظ رساله موارد الکلم از منشآت شیخ ابوالفضل فیضی در صنعت تعطیل حسب گفتن ضیاء الدین احمد خان بهادر از زبان کاتبش فخر الدین محمد خان در ضبط نگارش در آمده

الله الله رساله موارد کلم عروس کلام را سلک گوهر دارم کمال اسرد و عرو گلکده اسرار
را گل احمر هر سطر او طره حور و هر کلمه او لمعه طور عطارد مور و هر کلام او را صد مدح طرح
کرده و طرح در و دهر کلمه را او روح در رگ دو صد مرده دل در آورده هر کلمه او در ورود
حسام دو دمه وعد و همه موارد داد همه احداد امراء الکرام راحل صراط الاسلام کامل اعلم
اکمل الحکم ماهر اسرار علوم والد دلاور الممالک مرحوم که دادار داد گر او را مدام آسوده
دارادم را که آل حسام الدوله مرحوم مامور کرد که طاؤس موارد الکلم را در دام سطور مسطر در آورد
داور عالم را که رسم ورود کلام در عالم آورد عالم تا عالم حمد و کلک واسطه مولد را که واسطه
درود کلام در عالم آمد واسطه واسطه مدح که او اسط محرم الحرام و طالع اسد که مهر رحل در ماه

در دلو در آمد سواد رساله سواد الکلم سر آمد والا گهر حاکم لوهارو که مع او در سطور صدر دارد
هرگاه محرر را حکم سواد سواد الکلم در داد و دو کلمه که هم اسم رساله و هم اسم ماه و هم اسم سال سواد رساله
اطلاع دهد در سطر ح اعلام الهام سر داد و سال سطر سواد الکلام او سطو محرم الحرام سنه ۱۲۸۵ه

دیباچه دیوان منشی هرگوپال تفته

هان ای غالب تیره روز دژم اختر که بدین هستی و کسانی که تراست بدان مانی که دانی
در عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده الله الله چه مایه جوش سوداست که هر نفسی که میکشی
چون خطی که از نقطه بر آورند همرنگ سویداست آن قلم و اندیشه که از روانی خامه و روانی گفتار
آب و هوا داشت دی مهش را فروردین پرستار بود و چاشت گهش را نسیم سحری پیشکار زبان
ناخوشی و نژندی و بران جبر است سبزه را چه افتاد که به چمیدن دل از دست تماشائیان
بر رود و غنچه را چه روی داد که به دمیدن پرده شکیب نظارگیان نه درد نظم آن اثر پرده سازت
چه شد ؛ زمزمه خاره گدازت چه شد ؛ آن زجنون پرده کشایت کو ؛ و لوله سلسله
خائیت گو ؛ آن نفس تا که کمندت کجاست ؛ وان نگه جاده پسندت کجاست ؛ گفتی که
سوز غم دود از دل بر آورد و گداز نفس اور در زبان زد با دلی که هر آینه نگداخت و با زبانی
که همانا نسوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیا تا همین دل بد زهره الحذر نوای برا سخن
نهیم و همین زبان کثر نغمه این المفر سرای را گفتار آوریم ثمره را که بپالودن خون دل
بدر و شیشه آغشته تو به تو بهم پیچیده بیرش این خون گرم که دمادم در جگر جوش میزند
بخیه از هم گسلیم و دیده را همچنان خونابه چکان بروی بهار کشائیم نظم زمن جوی و در بند گوهر سفتن
جگر خوردن و تازه روز زیستن ؛ سمن چیدن و در راه انداختن ؛ دل افشردن و در جیب انداختن
روان کردن از چشم همواره خون ؛ بشور آبه شستن رخساره خون ؛ شگفتن زداغی
که بر دل بود ؛ نهفتن شراری که در دل بود ؛ رهرو را به رهگذاری مرغزاری در نظر
آورده و دریا بانی بخیابانی در آورده اند که دران تماشاگاه تا بوی به نیم گامی زند موج

سبزه را بنید تا کمر رسیده دران خرامش جا تا بر خویشتن جنبد گوشه دستار انگرد از گرانی بار
گل خمیده سخن بسکه به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود بکوتهی زود از کشاکشی که در نورد
بیان روئداد قماش استعاره که نقاب عارض سخن ست از هم گسست همانا رهگذاری
که بسبز کاری انگشت نما شد وبیابانی که بخیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوده سود
مردمک مداد وهمین ریحان رقم صحیفه مشکین سواد ست که در نظر داشته ایم ونی هنوز را
بدیباچه نگاری آن گماشته یارب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه ودر آئین یگانگی
آسمان سخن را ماه دو هفته منشی هرگوپال تفته که این فهرست گنج خانه راز رقم کرده اوست
واین مجموعه سوز وگداز فراهم آورده او چه مایه دیده ودل باهم آمیخته باشد تا این نقش مربع
انگیخته باشد سخن عشق وعشق سخن کلام حسن وحسن کلام رابیکدگر سرشتند تا چار آخشیج هستی
شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس وتشنگی جگر که در سخن به سخن داشت بمناسبت
برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت داد اشناسان شناسند واندازه دانان دانند که با آنکه
خامه در کف سخنور از فراوانی از ورزش فن سخن لاابالی پوی وبی پروا خرام ست سخن
بر نغزی وخوبی وروانی در نفس خویش تمام ست آری سخن اگرچه بصورت نتیجه جنبش قلم است
اما بمعنی از وابستگان سلسله دم است لاجرم باچنین دم گرم که هیچگه ولش را از گفتار سرد
ندارد وسیه مست می سخن تفته از خود رفته در سخنهای آمده هم آورد ندارد زین پس از مرحله سخنگزاری
که بهنجار دیباچه نگاری ست در میگذرم وگزاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده دران
وامیگذارم سخنور راستروش آموزگار وسخنش راهمانی به آفرین گوی حق گزار باد

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامه بینش ادراک نیرنگ گردش رنگ به بوی نو بدکه چنین رونما نگار خانه
را پرده از پیشگاه بر داشته اند که دران شگرف آئین کارگاه بشمار شگرفی آئین کار
پیکر آرایان دیده وری آشنایه بیخودی روی آورده وآنگونه فرو ماندگی دست بهم داد که اگر

رستخیز را همه آن گیری که در پیکرکده ها پیکرهای با پای پویه تا پای را برفتار آورد و پیوند روی
نبازماند و پشت دست بهزاد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانهٔ آن کارنامه مینو باغ
خواهم که شادروان نشیمن نازست و آرامشگاه پری پیکران را از سرگذشت شهریاران
و سرنوشت روزگاران و نه این نی نوا که مرغ دست آموز دستان سرآیتی بر دو
دیوار پیکرستان زمزمه سنج چراستی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند رامش غ
آرامش و راندیشه برنتافتمی و تا خود را بدشت از سوهان تیزی گام آبله ساک و در بن کوه
به پیالهٔ داغ پلنگ شورابه پیمائی نیندیشیدمی از خویش خوشنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه
زخمهای بهم میای انشانگاه و دیده چون دلهای پروانه خونابه پاشرره و رخساره بهم سوز را فروز آمد
بجای اینک در پرده گزارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر و نشستن جای
خداوندان اورنگ افسر کرشمه سنج میگزرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار خیابانها نشاخ
گل دست ساو گلچین گرزند نشانهای شاهان گذشته یکیک در اندیشه می شمرم و لادبری بر چشم نشانهای
لشکرکشان کشورکشای پیشکش ما را که بگفتار لشکر کشورسته از زبان نگشایم سخن درانست که درین ستوده آیین
راه سخن گشوده کسی ست که دل آزاده در بند هوای او بسی ست ؛ خوشا دانا دل هنر دستگاه
فرخا کردار گزار کارآگاه مهرورز کین فراموش اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه با فر و فرهنگ
جواد الدوله سید احمد خان بهادر عارف جنگ آنکه خامه ادر نگارش
افسون زنده کردن نام مدان روش روانی داد که نام آوران روز فرو رفته را زندگی
جاودانی داد پیوند خویشی و خجستگی با خویش از خویشی ترمی با آب بختی استوارتر و فرجام
یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی بمهر پاره آشکارتر با همگنانش دلی ست از فرزانگی
بآئین مردمی دانا و با منش بپیمان مهری ست از دل نشینی به پیوند خون مانا سخن
که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرند کهنهٔ خویش از گهرهای گسسته خنده دندان نما
داشت به دستیاری این گرامی هنر در جامهٔ خسروی و پیرایهٔ نوی یافت آزاده

مردبی نرو کارگزارابی مرا آفرین که تا در نورد این فرخنده گزارش که خبر گزاردن کردار پیشینیان
وافزودن آگاهی پسینیان شیوه نداشت پای گذاشت ازان دست سخن برانم که هم
بر رفتگان سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آورگونه
پلنگینه پوش پاس نشین که بدین نمودی بود که اکنون دارد هم اکنون به نیرو خویشتن از
نیامدگان دور نیست و آینده پیداست که خود از رفتگان خواهد بود هر آینه از رهگذر این
رهبر که آورده شد به نموداری این نشان که انگیخته آمد در کردار پسندی و سپاس پذیری
با رفتگان هم اندیشه و در کردارستائی و آفرین خوانی با آیندگان همنواست گوئی
گفتار من در انجام این نامه هوش افزا رفتگان را بشنودن آوازه دیرباست و
زود بیا پاسخ ست و آیندگان را بسردن زمزمه زود بیایند و دیر بمانید فرخ شادم
که نگارش بفرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت نی نی بفرخی انگاه
نازم و شادی و شیره اندران هنگام روا باشد که روان در شبگیر اندیشه بروشناسی
روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیست گرپوه دشوارگذار پندار پیدائی را از میانه برکرانه
ره سپرد و مرا ازین شاهراه به بالادوی بر در میخانه نیستی فرود آورد بو که ازمی مردافگن آن
خمستان پاره به سفالم ریزند تا به سیه مستی آن باده روشن انبوهی نمایش آز و آرزو هم پاشد و
و نمودهای بی بود از پیشگاه برخیزد نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از مستی نامی
ماند و نه از هستی نشانی فرد غالب یدم از همه خواهم گزین پس ز گنجی گزینم و به پرستم خدای را

دیباچه دیوان ریخته نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سخن ستائی را از حضرت مبدا فیاض صلای عرض جوهر دیده وریست که
شاهد سرمست بی پروا خرام سخن روشی که دل از خاص و عام تواند برد در انداز جلوه گستریست که
آنان که اندوی سواد و بیاض طره های شانه فرسوده و رخساره های غازه اندوده علم نظر اندوخته
اندوه از حسن بدین ادا که خاص که عام ست چشم دوخته اند بی ساختگیهای حسن خداداد

از بند آرایش آزاد چه شناسند با که گوییم و اگر گوییم از چون منی که آنمایه گرانبار نیم باز ندانستم که اگر در
سماع سخن بت برافشانم یک سومنات بت از آستین فرو ریزد چنین حرف تنگمایه کی باور اندر
که درین هنگام که بهرگرمی هنگامهٔ گفتار هزار رنگ سخن ساز مهیا نیست داد ساز نطق هر از خمه ترباک
بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و در نهاد زخمه جنبشی بهنجار نیست پگاهی که باندازه آویزش با خویش
از هر چه جز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشگافانه موی بموی خویش فرا رسیده طبع در
گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راز روائی دل بر نمی دید و دیده طعنه میزد و دیده
برافسردگی دل چشمک گر از شست اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن آشتی
میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که دران بیخودی توقیع سیر باغ بنام خویش
نگاشته باشم ورنه هوای گلگشت چمن ما سر سودا زدهٔ من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
پر از گل و شمشاد یا جهانی به نای و نوش آباد سروها همه شاخ در شاخ و گلها همه رنگ برنگ و
هم از انبوهی سرو گل جا بر سرو و گل آنچنان تنگ که دانی زودست که آن بگریختن از حلقه
بدر رود و پنداری نزدیکست که این را خون بجستن از پوست برون رود باری بمشاهدهٔ برگ
و ساز توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز شاد کام خواستم و سرسبزی از سرود
شگفتگی از گل بدام خواستم اگرچه آن بسرسبزی سامان خداوندان و آن بتازگی نوامندان
طرح داد و ستد بیگانه نینداختند اما تذروان از پای سرو و هزاران از پیشگاه گل بسختی خرامش
و پارهٔ رامش به پامرد من نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز سبک سر بدان دایه که از تذرو
یافت هم با تذرو در پویه یا جفت شتافت و بدان سرمایه که از هزار گدائی کرد هم با هزار در
زمزمه همنوائی کرد آرامش خاطر برامش و خرامش خامه که آن غم از دل برد و این دل از دست
بدانگونه صورت بست که از خودبینی به خودنمائی رفتم و به آئینی ستوده تر ازان شیوه که از پیش
در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایهٔ سخنوری که بستایش وی گوای
بلند نامی سخن خواستم افراشت مرا بران داشت که سخنور را بفر فرهنگ و فروغ نظر و

فراوانی دانش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن را که هر آئینه پرتو آفتاب ذات سخنورست هم
به سخنور ستوده باشم هان ای همنفسان داد و نواجان من و جان شما به فرجام ستودن این
بزرگوار موسوی گهر مصطفوی تبار روائی نقد ارزش خویشم هوس ست نه فرمان ارباب
دیده و رباب برگزیدگی آباء آن ستوده سخن سرا از بهر ستایش وی نه بس ست زهی صاحبدل.
دیده ور که دیده ورآتش بصاحبدلی پذیرفته و صاحبدلانش بدیده وری آفرین گفته خلق را بمشاهده
شواهد خجستگی خلقش بسکه بسیادت ارادت افزوده پنداری گوهرش آبروی محیط سیادت
افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکوئی را شمیم سپهر بزرگی را اختر و تارک سروری را افسر
نور دیده بینش و چراغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب نواب فرخ القاب
فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ آنکه در خواجگی از عادتهای شاهانه جز استغنا از خلق هر چه گوئی و
بفروتنی از سیرتهای درویشانه جز ریا با خلق هر چه جوئی داشت با آنکه در رهروی از همه پیش
بود و در سروری از همه بیش از هیچکس در پویه پیشی نه جست و بر هیچکس در پایه بیشی گاه گاه
به نوائی که عندلیب از رشک آن آشفته به اردو زبان غزل گفتی در آئین سخن به نظم گستری
نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با این همه هر چه از دل بزبان و از زبان
بقلم دادی جز بر طاق نسیان نه نهادی پس از آنکه به بربینی گیتی که در انجا تیر از پایه
برتر انگستی روی آورد کهین پسرش آن فرخ رخ همایون خوی دانا دل روشن روان
کارشناس رازدان دانش اندوز بینش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله عمدة الامرا
صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت
گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را
فرمان گرد آرنده جامه بر جان و دل روائی گرفت بر گنج باد آورد راز دلنشین فهرستی

نبشته آمد و بر در گنجینه دلکشا پرده فروهشته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی
و گرد آرنده را جمعیت ارزانی باد دیباچه تذکره موسوم به طلسم راز فراهم آورده
میر مهدی یارب این جگرخراش خروش که بمن سپرده چو لختی که هم بر لبم موج
خون است اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و آنگاه خونابه چکان گردیدی هر آئینه دانستی
و گفتن توانستی که چون از راه گوش بدل فرو رفت اینهمه تراوش خون از آنجا صورت
گرفت آری نوا سنج خسته درونست و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لاجرم از ناله دلخستگان
قطره قطره خون چون فرو نریزد **فرد** خون دل از شگاف قلم میتراودم * باری پیام ابر و نم از
ناودان دهد * حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از آن گشته تیغ ستم جز لختی بر زبان
مانده باشد از آن همه لاف توانگری هستی و پندار مایه وری پیدائی که لختی را از آن متاع
کاسد دل دانند و پاره را زبان خوانند آنچه من دارم همین چشمی ست ناامیدوارانه بهر
نگران خواهی آنرا دیده گوی و خواهی دل انگار همانا روزی این دستانسرای گداخته دم را
بدن پای پرآبله که چون راه پرخس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفته و
به تار جاده راه می آلوده است از وحشت بگلگشت آورده اند و از وسن بچمن برده بسکه بتماشای
آن خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در آن آشفتم ره بجای نبرده ام
و دیده را دل پرخون و مژه را دم خونچکان شمرده دردهای دواپذیر وز خمهای مرهم گزین
را میرم که اگر صد سال دارو نهند و مرهم نهند چشم داشت باقیست آه ازین خستگی و داد ازین
ستمزدگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه ببوی اگر همه ریحان شنوم بوی کباب
بمشام رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد **رباعی** گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد *
غمهای کرشمه چون بهم برخیزد * مشکل که دهند داد ناکامی ما * هر چند که فرجام ستم برخیزد *
سوز و ساز پیشکش و رنگ و بوی برکنار پس سخن در آن میرود که چه میگویم و از موج
رنگ گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میجویم درین روزگار تیره تر از شب تار

وازان روکه صبح روز سیاه بشب ماند چگونه گویم که صبحدمی وازانجا که بشب چراغ افروزنده
وشب سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی بالجمله وقتی بود ومن در زندان تنهائی
سر سلسله خائی داشتم ودفتر امید وبیم یعنی دل دونیم در پیش نهاده ومن دران جریده راز مشاهده
سطر زخم جگر چشم کشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم وآن دوده مردمی را چراغ سیدزاده دلبند و
یگانه جگر پیوند میر مهدی فرخ گهر فرخنده خومی آبادانی که پنداشتم نسیم سحریست با شمیم گل
هم نفس بسر وقتم گذشت وکلبه تارم را اگر روز بود مهر درخشنده واگر شب بود چراغ فروزنده
گشت گلدسته که بکف داشت باآن دل سخت که من درنظر داشتم برابر گذاشت
اینست نوآئین مجموعه پر از نواهای پریشان ودلنشین سفینه بحرها دومی روان تصویر لیلای
معنی را نگاره وتمثال سلمای فکر را آئینه نواهای خامه شیوا بیانان را قانون وگهرهای
اندیشه رازدانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری ونسترن چمنی واز پری پیکران زمردین
پاره گوهرین پیکر انجمنی دوائر حروف در سواد حروف همانا جان ماناکه پنداری ساقیانند
سیمین سیمای ومرغوله موی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان ربایی ودل از دلدادگان
جویی گزین کردن گفتار سره گفتاران دلاویز ادا که رگ اندیشه شان ناهید را تار ساز
بلکه خود آن سطرها هاروت کش بدنگشتی این ساز ترانه پرداز است از دیده راست بین ودل
شایسته گزین گزیر نیست آری مشتی از سویدا بکف آوردن وسخت درهم افشردن وزان
پس که بهر چشم پالوده باشند درد فرو گذاشتن وصاف نگهداشتن مشکل که آسان توان
دانست لله الحمد این نالهای از دل جسته به کلک آویخته واز رگ کلک بر روی ورق فرو ریخته را
در نهاد آفرینش درایشی بوده است که اگر به مثل زهره نفس درین سرود آمیزد چنانکه سخن سرای
شیراز سروده است مصرع سماع زهره برقص آورد مسیحا را * ازانجا که گرایش اندیشه برقم سنجی چهره
آثار این طلسم راز که هم بدین نام از ناموس سفینه ها ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی داد هر آئینه
بفتوی سخن پرستی در نگارش مایه هستی و گزارش درازدستی بپایست از نظم ونثر نقشها بنظر فروز انگیختن داشت

و پیرودین و پیران بروی صفحه فرو ریختن لیکن ازان راه که دران مجموعه از گفتار من نشانی و
جامه گرد آورد را در شمار سخن گستران از من داستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم
و سخن را سخن ستوده باشم هم ازان ستایش بختی بمن بازگردد و دانشناسان را زبان بغاره بر من
دراز گردد دانی که غالب آشفته نوا آزاده کیش ست نه گرفتار بند بلند نامی خویش آئین
آزادگان سخن پیوند نیست نه خود پسندی هرچه بر دلها گران گذرد چرا بزبان گذرد با این همه برآنم
که چون از سخنورانم خوشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد دیباچه پرداختیم
بروی شاهد سخن طرۀ خم در خمی فرو هشته آمد قطعۀ تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسارست
نبشته آمد قطعه اندرین سال همایون که سپهر از ره مهر ∴ کرده ایثار بر آفاق همایون اثری ∴
این شگرف نامۀ معنی که طلسمی ست شگرف ∴ یافت پیرایۀ اتمام بو الافق نظری ∴ سال اتمام خود
آن نست بآئین حساب ∴ که هر آئینه بروج فلکی را شمری ∴ اول احاد که چون با عشرات
آمیزی ∴ کند از روی ورق نقش دو شش جلوه گری ∴ چون بآرایش عنوان مات
آری روی ∴ جز ده و دو نبود آنچه درانجا نگری ∴ آن دو شش دین ده و دو اینست
شماری عجبی ∴ روزگاریست که عالم شده اثنا عشری ∴ دانم این تذکره باغ و دوران
باغ بود ∴ جنبش خامۀ غالب دم باد سحری

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام به مفتاح حمد احد و مدح احمد ست که چون عینک عین
عینیت بر دیدۀ نشانی به بینش بینی و بدانش دانی که احد بشمول میم احمد و احمد بعد حذف
میم احد ست آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا سجده و این را درود اما بعد دیدن را
اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ مکوکب نواب
فلک بواب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظارگیان کشاده و [illegible]
آسمان آرا ایک خاکیان را چون خاکیان به تقریر تقرر دوام امن مژده امان داده

بزم آرا اگر سلطان ست عالم ملک ملک او و گر عمانست قالب فلک فلک او در راه پرستش سجاده جاده او و در معرض پرسش خلق هر گرا خدا دل داده دل داده او و در دینداری حمایت حمیت دین نشین در شهریاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق بطاعت سرافراز در موقف شرع باطاعت ممتاز قسمت ارزاق را بکف کفیل طریق اشراق را بدل دلیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای ثنای اوست خوبی معنی که از آرایش رای اوست هم برای ستایش اوست قهر چون آتش درشناسو و مند زهی رعایت مقلوب مستوی داد اگر برگردد همان داد است حبذی اتحاد معنوی ساقیان ببارش شراب مسرت همانا بی رضای وی بند مطربان بشمار رامش تر دست آنا باید و باید ضمیر بر شین که بسوی عدوی وی راجع شود آن شین را نیش انگارد هر شیر که بسایه شمشیرش دوچار گردد آن شیر را شین پندار شرف در دوار الشرائع فرش ست هر آئینه شرع در عهد وی از روی شرف عرش ست روف را فتادود و دواد اع گویم غم دهر هرچه باد اباد ؎ غالب کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دارد عقده که در دل افتاده مهر و هانش با وو خروش سروش نزمزمه این مصرع سعد که از سعدیست نوید سعادتش داد ع والرحمن الطاف خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدایرا سپاس و جهانیان را نوید که همیدون هنگام آن فراز آمد که کارپردازان فرازین جهان این فرشتین نشیمن را از سر آرایند و آن برجسته بارا که بند از روزگار و تیره بهر این روز نگاهداشته است نورد از هم کشایند سپهر مهره ساز بایوان عرض نازه نوائین زمی سازد هر که هر آئینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم باز مانده است بدین انجمن باز ده بدیر چشمداشت نظر فروزی خلق آشنا یه درفشانی رو دهد که بروی زمین هرجا که آسمان را نگرند ؎ چو انجم بشب مهر گیتی فروز ؎ نیارند مردم شمردن بروز ؎ سویدای دل بد خواهان این دولت جاوید یا که من گدای ده دادیم سپند آتش گرمی هنگامه پادشاهی

دیگر روزه دسمبر که به دمیاده پیوند خویشی داشت درین سال خجسته فال با فروردین پیمان
یگانگی بست و نقطهٔ انقلاب شتوی با نقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری صفر جدی که
از دولت روزافزون روزنشان دارد سرزمین هند را از شادابی سبزه و پیدائی میوه
چنانکه جهان در صفر حمل باشد آنچنان دارد ؎ هند در فصل خزان نیز بهارے دارد ؛
گوناگون سبزه حلی بند خیابان آمد ؛ دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد ؛ اندرین ملک گل و
سبزه فراوان آمد ؛ تا برد داغ غم هجر شقائق ز دلش ؛ گل صدبرگ بدلجوئی دهقان آمد ؛ نشکیب
بسکه صف آراست کدیور به نسیم ؛ گلگشت جائیست که گر سر زده نتوان آمد ؛ اگر در شرف مهر جهانتاب
که آن خجسته فرازگاه ثره پیکر بنذیرد سخن رود و سخن از سخن خیزد که چون آستان همایون خدیو بادا
و داد سر چشمهٔ فروغ حسن خداداد و غیرت ایرج در رشک تند فرمانروای رام پور در بلندی با ایوان
کیوان برابر ست هر آئینه مهر که درین ماه بجدی اندر ست از کجا که درین همسایگی پایهٔ آن
در چشم بنوده باشد و ازین رو پایه وی چندان افزوده باشد که در حمل نبوده باشد زهی داور
دادار یاور کیوان ایوان مشتری انگشتری آن بدانشش و داد بازو همین خرد و به بلندی
پایه و همین سپهر بجوی و سرشت همین بهشت و به فر و فرمان هشتمین سیاره مشائیان گرد
از دانشش بهره رفته و اشراقیان در آغاز خطاب بادی انت نور الانوار گفته مهین شهریار
دانا و گزین بادشاه توانا در نام و نشان بشاهان نام آور صاحب سکه مانا اما از آن
رو که تخت زر را بصورت درم گرد باید آورد تا از آن سببے که نقش نام توان انگیخت و
گرد آوردن زر که ایهام اندوختن تبر دارد نه شیوهٔ خداوندان بیشمار بخشش ست سکه بر زر
نزند دیهیم جمشید بدست و نیز ثبوت حق همسایگی از طرف کلاهش در یوزه گر عز و جاه
و اورنگ سلیمان با اینهمه بلند پایگی از گوشهٔ مسند جاهش دایه جوے والائی پایگاه
سکندر آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده در جز بدل نپرداخت حاتم و کسری
توقیع بذل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه همی بایست کار

نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سر دهٔ شاه نشان سپرزند
تا تنها دران دو فن گوی ازان دو تن برده و خواهش نهر لفز جامی فرخ انجام یافت نور
حق کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر آئینه
خور عکس رخش چون نقشی چرخ چارم قدری پست تر از منظر اوست بکرم دوست نواز
بغضب خصم گداز کفش ابریست که برقش زدم خنجر اوست دشمنش گر نگریزد نگریزد ز هلاک
ترک خونخوار فلک پیشیر و لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد بابیست
که در بلده از کشور اوست از گهر در نگرانی بودش چشم سفید روی هر افسر شاهانه سبوی
سر اوست خوبی گل بود از رایحهٔ گل پیدا خوی او شاهد فرخندگی گوهر اوست نگهش
راست سویدای دل خلق میسر هرچه از مهر و وفا عرضه دهم باور اوست واگر اویم درویش
نظر افروز منست مردمک ذرهٔ خورشید رخ انور اوست از بارگهش گر بسوی کعبه شدم گفته هم
بدل خویش که اینهم در اوست غالب غمزده گر جان بتن لفظ دمد از اثر بخشی انفاس
روان پرور اوست عمریست که آوازهٔ عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی می‌شنوم
و به راستی این واگویه می‌نگردم اکنون که دیدهٔ روشناس این همایون محفل آمد سگالنده را
چنان در دل آمد که نشگفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که مانا بماه ناکاسته
باشد بروزگار همشین اینچنین انجمنی آراسته باشد دران زمانه گیتی نو بوده و جهان را همین یک جهانبان
خسرو هرچه از روی سر زده بینندگان آن را هنر پنداشتند و دانندگان بآفرین در خور نگاشتند
شاه بسوی انگورهای در سبو مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همی گر داین باده های
رنگارنگ کجا داشت نه رامشگران را در سرود اینچنین سازهای جادو نوا و نه پری پیکران را
در رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز در ایوانی که کران تا کران دیوار و ستون آن را
به پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پا بر جای را به سقف آویخته حضرت
فلک رفعت مهر طلعت نواب عالیجناب همایون القاب اباتنی چند از نامداران

فرنگ ہمہ صاحبان فرہ و فرہنگ ہر یکی با روی چون ماہ نیم ماہ و ہر یکے در سروری
خسروی دستگاہ انجمن آرائے نیکروان بیاد بخوان و سپند بسوز و چشم بد دور بگوی و این
بیت بزبان نامہ نگار بسرای ز ان رو کہ بپیدائی بزم تو نہانست ٭ انگارہ این
نقش توان گفت ارم را ٭ تخت اطلس فلک ابپای انداز گستردہ اند تا خلعت گرانمایہ
ہمسایہ بفرمان خداگان سلاطین فرمانروای روی زمین و کارفرمای قیصر روم و خاقان
چین سے وکٹوریا کہ کاتب قسمت ز دفترش ٭ توقیع خسروی بجہان خسروان دہد از بارگاہ
آسمان کارگاہ مہین دستور جناب مستطاب لیسرای قلمرو ہند خطاب جان لارنس بہادر
کہ نظیرش زنہار ہیچ بینندہ نہ بیند بجہان خرا حول بہر این جہاندار کہ از آفریدگار کشور آرائی
رامپور دارد آوردہ اند فرخ فریدون کہ گنج و سپاہ و تخت و دیہیم گویند ہفت اقلیم داشت
اگر درین روزگار بودی و خروش ہما و بخشش یار بودے درباره خویش سودمند سگالش کردی
و این خلعت را با درفش کاویانی آتش کردی سے اختر بفضای بارگاہ آمدہ است ٭
ہنگام فروزش نگاہ آمدہ است ٭ چون نور کہ از مہر بماہ آمدہ است ٭ تشریف شہنشاہ
بشاہ آمدہ است ٭ یارب دولت و اقبال و جاہ و جلال این سرور کرم گستر درویش نواز
روز افزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی سے گر ہمین ست حد افزایش ٭
دایما بر عیار اکنون باد

تقریظ ریختہ خامۂ جناب فیضمآب نواب معلی الاجناب نجم الدولہ دبیر الملک نواب محمد اسد اللہ خان غالب نظام جنگ دام اقبالہ

سے خدایا چگوییم کہ شاہی تراست ٭ تو خود ہرچہ گوئی و خواہی تراست ٭ اگر ترا می ستائیم و اگر
ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو بہ تن و ذوق در دل تو آفریدہ و اینکہ فرستادہ خاص
و باز پسین نامہ آور ترا بخداوندی پذیرفتہ ایم نیز از ان روست کہ چراغ ایمان در نہانخانہ
سویدای دل برکردہ تا دران روشنی دیدہ روشناس جادۂ راہ راست آمد ہر آئینہ

هر شایستی که ترا و هر نیایشی که با تو و هر نوازشی که با وکیل مطلق تست و هم به تست و هم از
تست لا موجود الا الله و لا موثر فی الوجود الا الله ٭ دبیران را آیین آنست که پیش از
حمد و نعت در مدح سخن بر صفحه مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند
این هیلی ٭ واگرد که در سال هفتاد و سوم از صده سیزدهم هجری جهان را بر هم زد و مردان
زمانه وسط فصل برگ ریز پیری بوده آنچنان زار و نزار و نژند ساخت که در وادی سخن قدم
و از حرف عشق دم توانم زد توانگران سیم و زر داشتند روزگار دست تصرف بدان دراز
کرد از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سرمایهٔ هستی من جز آن نبود بیغما برد از آن
همه گرمی هنگامه مهرورزی و سخن سنجی همچو دودی که از شمع کشته خیزد اندک هوشی با من ماند
تا به والائی پایه فروزنده اختر سپهر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح دشت سخن و
سباح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی اردو را
از آن راه نام نبرده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن روان
مولوی محمد مظهر الحق صاحب طال بقاؤه فرا رسیدم و فرزانه کاخی افراخته و بوستانسرائی
طرح کرده کاخ از سنگ و خشت بیزار و باغ از رستنی بری سراسر کارخانه تصویر و همه بخشش
خامه نقاش نمودار دانگاه در آن باغ ابرها بارنده و آبها روان و گلها بویای و مرغان نغمه سنج
پنداری گزیده اشعار از یکهزار و شش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده که آتشکده
را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرهن تواند بود هر بیت که از غزل بانتخاب گرفته اند روی داد
بیت الغزل همانست اگر ناموران را باندازه بایست یاد آورد گمنامان را از ارزش فروتر
ستوده آنت قدردانی و اینت قدر افزائی من برسائی دریا بشکبه بمن داده اند آن می سنجم
که غزل فراهم آورد و ورزش این شیوه های ستوده بمقتضای نخوای الولد سر لابیه پرورش
آموز و فیض اندوز پدر بزرگوار خویش ست آن دیرین آموزگار یگانه روزگار سخن را ابوی
ناز و معنی را انوری شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب زاد مجده

آنکه بر نثرهای پیشینیان چنان حاشیه هاے خرد افزا نوشت که هر یا تن در گنج سخن آفرین
گوهی اوست شرح نگاری اینچنین همه ان را منزدنه آن خیار از چیار ناشناسان راکه چون خجسته
در شرح کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه وزنامه با نام ارادت خان واضح را ترا و یده
رگ پروین نگار و پرن بار مولانا نور الدین ظهوری و انماینده هان دهان غالب لاابالی
شیوه از دشمن بدوست روی آرود عای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاهد معنی بدین
سجع نگین مهر اوست ۵ مرحبا مظهر ظهور علی ؛ در زبان کن یارب ابیات گاو از عمر و دولت و برخوردار باد

✱ آهنگ پنجم

در مکاتبات که باغره سمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باڑه ہوگلی بندر

قبلهٔ خدا پرستان سلامت ؛ ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در عرض
نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بدنما چه گویم تا آبروی خموشی نریزد و چه نویسم تا داغ
کوته قلمی بر نخیزد همانا این عبودیت نامه اقماش سلام روشنائی ست و دائرهٔ هر حرفش
را پرواز کاسه گدائی الحمد شکم بنده ام و قدرے ناتوان هم آرایش خوان جویم و هم آرایش
جان خردوران دانند که این هر دو صفت با آئینه اندرست و اہل کلکته بر آنند که قلم و آئینه
ہوگلی بندرست آرے آئینه از ہوگلی و گل از گلشن ایثار آن جناب و سپاس از من شوق
میسگالد که هر آئینه تا پایان فصل دو سه بار بخاطر دلی نعمت خواهم گذشت و آزمی نالد
که حاشا بدین مایه برخورداری خرسند نخواهم گشت **فرد** گلویم تشنه جان و دلم افسرده ای
ساقی ؛ بده نوشینه داروی که هم آتش هم آبستی ؛ نخل مراد هم بارور باد و هم سایه گستر آن
بآرایش و امان نگاه داین به فرق غالب هواخواه خطی که در تهنیت **شادی**
منشی احمد حسن به منشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت میدانند که

غالب صافی مشرب را چون دیگران دل بساختگی آشنا و زبانی بتکلف زمزمه سرا نیست
زبانش را دلی داده اند که از آزادگی فرجام آرایش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند
که از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد و اگرنه اینچنین بودی من از آن در دل که
درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال ست از اقسام سخن چها بکار رفتی
هم در و دیوار روزگار را بسر جوش بهار اندودمی و هم گوشه و کنار گیتی را بفروغ نیر بخت
چراغان نمودمی تار از طره حور و پود از بال پری آوردمی و لوائین منطقی در هم بافته بدان
همایون انجمن گستردمی و بر طرف بساط محفل میوه و گل از طوبی نشاندمی و زهره را برامشگری
و رضوان را بمهمانی خواندمی گاه از اشتلم رشک یبانی آیینی که بشبستان نظم نسیمی مهر درخشان
را از شعاع آبگینه نور افگن شکستمی و گاه از نشاط مسیحانه ذوقی که از رگ تاکستان نشتر گشادمی
باده پیمایان طرب را کوثر و تسنیم بگلو سر دادمی در چشم خیالم بهر گوشه از دل پریزاد معنی گرم
بال افشانی ست همانا گردی که از حاشیهٔ بساط این بزم میرود بند سرمهٔ سلیمانی ست تنا میرد
آرایش این بزم طوبی گرد غم از دل شوهی را نازم و رونق این هنگامه مینوبار نامه استایم
اکنون پدید آمد که زهرهٔ عشق رامش خامه از بهر گرمی کدام محفل میگردید و مشتری متاع سعادت
و ذخیره از برای صرف کدام روز می اندوخت مهر آیینه باسید مشاهدهٔ جمال که میبرد و درج
گوهر پروین بتمنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب فیاض در ساختن یاقوت
اینهمه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید اینمایه قطره میفشاند بیش
بسراپا این گمان نه پیچد که آنچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی جستگاه
ذوق میرود و از روشنی که خاصهٔ طبع سخنور ست نشان داده میشود تا دیده ورا
فارسند و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گروه است دارسد که نگارش اندازهٔ سخن
که آزادگی را ایمان ست و ادب را زیور با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار دستوری نداد
و از لب خیر طلب جز زمزمهٔ دعا که یک مفتاح باب تهنیت و کلید در خجستگی هاست نتوانسته بود

نه پسندید یا رب این کتخدائی از سازگاری بجا و دانه کامرانی ارزانی باد و نوید شادمانیهای
تازه و فیروزیهای بی اندازه رسانا د برادر عالیقدر سازجان گرامی تر میرزا علی بخش خان
بهادر تبقدیم مراسم خلت سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوهٔ چشم روشنی و عرض مراسم
تهنیت با نامه نگار همزبانند

نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شد

فرد کار برادر به برادر نکوست ؛ به ز برادر نتوان یافت دوست ؛ هر چند شیوهٔ من
نیست در گفتن اندوه دراز نفسی کردن و شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادرید
و هم دوست ناچار بشما میگویم که یک چند با امید نواب صاحب ساختم و از تاب آتش انتظار
گداختم نشسته ام بعذابیکه مجرم بزندان نشیند و می بینم آنچه کافر بجهنم مبیند به فیروزپور از بهر آن
نیامده بودم که بازم بدهلی باید آمد نواب صاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و بکرشمهٔ رنگی
که با التفات پیمانست از راه بردند تا کجا شکیب ورزم و خود را بهیچ شادمان دارم از در و
دیوار شاهجهان آباد بلا می بارد و زمن از تیرگی چرا شب نشود حاشا که چون من شیشه و
ی در پی سنگباران تواند بود میر امام علی را با عرضداشت بخدمت نواب فرستاده ام زنهار
با من زبانه سازی و از نواب محابا مکنید و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم
در انجمن باشید تا گزارش را بگذارش نیرو دهید و میر امام علی را بسخن دلیری بخشید و طلب عا آنجا
گرم خون نیستم که خواهش من جگر گوشهٔ ابرامی باشد یاران میگفتند که تو به نواب بمیگرائی و درد دل
باوی نمیگوئی ورنه از کجا که نواب بچاره برنخیزد و کارها را روائی ندهد اینها که میکنم از بهر زبان بندی
این اوباش ناشناسانست خدا را طرح آن افگنید که میر امام علی زود برگردند و بمن پیوندند تا دوستان
ناصح را خیر باد گویم و دل بسبز و برگی که ندارم بشرق پیوم والسلام

ایضاً

برادر صاحب مهربان گرامی تر از
جان سلامست ؛ هداری خان میرسد و نامه امیر سانند آنچه از کالای ناروائی من در انجا باشد
بوی بسپارند و نیز آنچه نزد منا حقه بردار و ودیعتست هم بنام گرفته بدهانند شنیده میشود که
نواب بدهلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپای

نواب میر سند یا نه من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب دروغ بوده باشد خود به فیروزپور هم
و شرف قدمبوس عم عالیمقدار و مسرت دیدار شما دریابم عمر و دولت روزافزون باد **ایضاً**
از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگرانست دریابد که
غالب ره‌نورد روزگار بادیه نوردی سرآمد و رخت سفر بسر منزل کلکته گشوده شد چه کلکته
جهانی از هرگونه کالا مالامال جز چارهٔ مرگ هرچه گوئی پیش هنروران سهل خبر بخت هرچه
خواهی بیا زارش فراوان :: فرود آمدن جای من :: کاشانه ایست به شمله بازار که آنرا
روز ورود همان هنگام ورود بی زحمت جستجو یافته‌ام بالجمله انیودی نوازشهاست از خوب خویش
برخاسته و روی ناشسته بدرگاه آمده را در چشم و دل فرماندهان جای داد و در انجمن پاینداز
خواهش برتر بخشید مستر اندرو استرلنگ نامی از اعیان کونسل زر دل دردمند شنوی و خستگی
بند غم مرهم نهی بیکسیهای من بخشوده است هرچند دل که عمری به ناامیدی خوی کرده است یکباره
پیوند از رم دیرین آمیزش نتواند گسیخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجا دو تا تیر کارگر بخشی
میانهٔ من و یأس طرح جدائی جاوید افگند شگفت نیست میر فضل مولی خان نام یاری داشتم
او را نا گرفت در عرض راه مرشدآباد دریافتم در نوع گفتگوهای دیرپرس و جوهای که رفت از جامه
گذاشتن **فخرالدوله بهادر** بمن خبر داد و باز بکلکته میرزا افضل بیگ دیگران بر گفتند آوخ که
چراغ روشن لیل دودمانی مرد و شبستان آرزوها تیره و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که
آنچه شما را پیش آید بدخواه نباشد ناکسان آرزو نیاز خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه روز
که انجمن از هم پاشد و پراگنده چند گردانید دولت رو گرداند و آسودگی برخیزد زنهار هوشمندی را
کار باید بست و همواره بجو دنگران باید بود دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا
مدارید و هرچه در آنجا ازین گیتی آشوب ماتم پدید آمده باشد بنگارید عمر دراز و بخت سازگار و دانش
سودمند روزی باد **ایضاً از کلکته** جان برادر سخن از فراوانی بیرون هم افتاده است گره در گره
گردیدن من آن میخواهم که باندک گویم و سود بسیار دهد و شنوندهٔ آنرا زود دریابد و این پیچ روانی

پذیر نیست مگر آنکه گوینده دوران گوشد که شنفتن از گفتن آنمایه دورتر بود که سر این هر دو رشته
با همدگر نتوان تافت و نقش یکی در آئینه دیگری نتوان یافت زمانی گوش بمن دارید و فرا رسید که چه میگویم
وازین گفتن چه میخواهم و شما را در برابر آن چه میباید کرد و اندازه آن بایست تا کجاست شهنشان
نماناد که از جاه مندان این دیار **نواب اکبر علیخان** نام بزرگیست گرانمایه و بلندپایه و دانشمند
و نکوئی پسند چون دانسته است که بالا دستان کونسل آرای کار مرا که دادخواه آمده ام بفرمانروایی
دهلی سپرده اند و خود او را با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و وفائیست سپارشنامه
اندرین باب رقم کرده است و من آنرا بنورد نامهٔ خود به لاله هیرالال وکیل فرستاده ام خبر یافته ام
که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت و بهیچ یکدلی تازه و پیمان کارسازی استوار گشت و نیز در آغاز
کار کرنیل هنری املاک که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان با فزونی فروغ ناموراند و
صاحب رسیدنت دهلی را بجای برادرست از بهر من سخنهای سودمند نبشته است چنانچه هم بفرمان
گیرائی آن نفسهای گرم حاکم را بجانب دادخواه گرایش و التفاتش بحال وکیل مرا افزایش ست
وقتست که رپورت مقدمهٔ من از محکمهٔ رسیدنتی دهلی بالا روانی گشاید لاجرم شما را باید به
منشی التفات حسین خان سررشته گفتگو وا کردن و رنگ آن ریختن که تقریباً ذکر سپارشنامه
کرنیل هنری املاک بهادر با صاحب رسیدنت بهادر در میان آورند تا گل مدعا شادمانی
پذیرد و ارزش من بلطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را شاید شما که
اندران هنگامه جا دارید نیک وارسیده باشید زیاده ازین چگویم که یگانگی دلی و محبت مبنی
و وثوقی بیمنی تا بد والسلام والاکرام **بنام مولوی محمد صدر الدینخان بهادر** صدر الصدور
قبلهٔ حاجات امروز پس از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز آمده بود چون
دولت بسجود قدسی آستان رسیده ستم و چون در دولتکده فراز بود حلقه بر در زدستم پیش
از آنکه حلقه در از جنبش آرامد یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجه تاشی و باسعادت
همقماشی داشت بر در آمد و نوید آورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن ست و وجود مسعود سهیل

آن همین ناچار از خود رفتم و پس از دیری خود را در غمکده همچنان آرزومند یافتم همانا آن پرستار دل
برآمدن کام دل دشمن بود و من درین برگشتن بخت خویشتن — مکاتبه در جواب خط نواب
مصطفی خان بهادر — سبحان الله صیادان عنقاشکار که عارف حقیقت ذات اند
آگهی را این دانه بدام افگنده اند که هیچ چیز بی افاضهٔ وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هرچه
فروغ هستی آنرا فروگیرد و جوهر گرد هر ذرهٔ فروزندهٔ نورانی است که برق پیدائی از سیاهی وی آشکارا تابد و
تیرگی نیستی هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین ست از چیست که ازین دو صفت که هیچی و
ناتمامی گفته شود نخستین را سرزمین پیدا نیست و دومین باندازهٔ دستگاه کرم از گنجینهٔ فیض نموده
بهره ربا نیست آنرا ورق از انگاره نمایش ساده و این را از پیدائی همان نفس نیم رخ در کار که
فیض هستی عام ست و چنانکه وانموده اند تمام ست با هستی هیچی نشاط همگی بر گرفتی و ناتمامی بتمامی
نام آوردی بالجمله سر رشتهٔ خیال از دیر باز گرانبار زحمت عقدهٔ این تامل بود و میانهٔ من و خرد
درین پرده سخنها میرفت تا سپیده دمی از شبستان روزنه بروی دل کشودند و از آگهی بدرخشیدن
اندران روشنائی سر این رشته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایه همگی داشت چون همه آنرا این
بازگردانیدند فرجام هست در بود بر جا ست و از وی جز هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خود لنشین تمام
بوده است چون بسیاری ابن از ان رسید از آنچه بود بکاست و به ناتمامی نگشت نما شد یارب
چه شگرف کسم که در هیچی همه ام و در ناتمامی تمام و در سبکی گرانم و در بستگی خام دل درد مند ست و
چاره جوئی زبان خودپسند ست و رازگوئی مگر از سر رازگوئی برخیزم و سنگریزه ها از رهگذر اندیشه
برچینم تا سخن را پای پرسنگ نخورد و درد خود ازین جا نگذرد هرچه خواهد بود که تا دکان را در گشاده بود
و رنگ رنگ متاع سخن بر طاق هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل سر
بر نزد چون دکان را کالا و زبان را حرفهای جگر آلا نماند روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد
که نقد رایج سخن خود را بهای گفتار ناسرهٔ من میدهد و گوهر را به پلهٔ بیمایگی خزف می نهد هر چند زیر
آنست که اگر سخن برابر سخن گذاردمی و آواز برآواز افگندمی شرمسار بودمی لیکن ای داناشناس خدا را

که این خجلت از آن شرمندگی افزونترست چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان برهنه تن ناز
خس پوش زبون نمودن و بهانهٔ خریدار دکان بیرونق از فراوانی متاع و ورود مسعود همایون
نامه چگویم که مرا با آنکه نکوئی خواه خویشم بر من رشک آورد و حوصله مرا که فرسوده غمهای درهم
گنجائی اینمایه شادی کو و اندیشه مرا که دل‌شکسته دورباش‌ها رانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول
کجا و نگارها را از آزار خویش چگونه پشیمان گیرم که اینچنین شادی را خود در پذیرم و دوستان
را تا کجا قدرناشناس پندارم که از شما این قدر ستایش در بارهٔ خویش باور آرم حقا که نه آسانست
ستوده شدن بزبان شیوه بیانان و دشوارتر از آنست اندازه نمائی باندازه دانان قباله فرهو
چهل ساله جگرکاوی آنست که فراهم آوردم و بر فرق فرقدان سای افشاندم اکنون آمدم بدان
روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی پس از ریختن آن گنج گنجدان رفته وار سخن هرچه از آن آورد
من بود گفته شد بخاطر نگذرد که غالب را خستگی سخن دراز میکند اینک من و اینک دو فرد اشعار جز
آن غزل که مطلع و مقطع آن شنودستید هیچ زمینی بخاطر نگذشته و غزل رقم پذیر نگشته آن گذشته بنظر
میگذرد و رقم پذیرفته رقم پذیر میگردد یارب اندیشهٔ آسمان گرای ابدین زمین سر فرود آید غزلی
بگلدستگی رنگ بو گر آید غزل من ٭ و فا مردم و رقیب بدر زد ٭ نیمه لبش انگبین و نیمه تبرزد ٭ نمکش
هین و اعتماد نفوذش ٭ گر بمی افگند هم بر خم جگر زد ٭ زان بت نازک چه جای دعوی خونست ٭
دست وی و دو اهنی که او بکمر زد ٭ کیست درین خانه کز خطوط شعاعی ٭ مهر نفس نیزه‌های روزن در زد ٭
غیرت پروانه هم بروز مبارک ٭ ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد ٭ دعوی ما را بود دلیل بدیهی ٭
خندهٔ دندان نما بجنس گهر زد ٭ لشکر هوشم بزورمی نه شکستی ٭ غمزهٔ ساقی نخست راه نظر زد ٭ برگ
طرب ساختیم و باده گرفتیم ٭ هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد ٭ شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد ٭
تاک چه نازد اگر صلای ثمر زد ٭ کام نه بخشیده گنه چه شماری ٭ غالب مسکین بالتفات نیر زد ٭

خط بنام میر اعظم علی مدرس مدرسهٔ اکبرآباد ٭ رباعی امروز شرارهٔ بداغم زده اند ٭
نشتر برگ صبر و فراغم زده اند ٭ از کثرت شور عطسه مغزم ریش ست ٭ تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند ٭

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامه مطاع مکرم مخدوم اعظم را نازم که باحیای هوسهای مرده ساحت خاطر
را عرصهٔ محشر ساخت و بازار سخن گرم کرد خارخار دیرین آرزوها سر از دل بدر آورد و بیاد آمد که پیش
ازین مرا هم در گیتی وطنی و از مهربانان انجمنی بوده است چون نشتر پرسش بمغز اندیشه فرو برده اند
خونچکانی نواها تماشا کردنی ست درازی زمان فراق که بگمان مخدوم شانزده سال ست
و بدانست نامه نگار کم از بست سال نیست سرتیز کزلکی بوده است که نقش آسایش از صفحهٔ خاطر
بدان ستروده اند آغاز ورود بدهلی که دُرد بادهٔ غفلتی بقدح داشتم بختی از عمر همیدون جادهٔ کامرانی بهوس
گذشت و بیراهه خرامیده شد تا از سرمستی بگردید و اندران بیخودی پای مضطربه پیمای بگوی فرو رفت
لاجرم درهم شکسته سراپای و گرد اندوده سر و روی برخاستم هنگامهٔ دیوانگی برادر یکطرف و غوغای
وام خواهان یکسو آشوبی پدید آمد که نفس بلب و نگاه بروزنهٔ چشم فراموش گرد و گیتی بدین روشنی
روشنان در نظر تیره و تار شد بالبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فروبسته جهان جهان شکستگی و
عالم عالم خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه مردم تیغ نالان به کلکته رسیدم فرمانروایان
سترگی و کوچک دلی کردند و دل آزاری و بخشیدند آنهمه بخشایش که مشاهده رفت امید گشایش
آورد و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود بدل نماند و هوس
آتشکدهٔ یزد و میخانهای شیراز که دل بسوی خود میکشید و مرا بپارس میخواند از ضمیر بدر جست
دو سال دران بقعه مجاور بودم چون گورنر جنرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش دویدم و بدهلی
رسیدم روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباهی گرفت اکنون بیست و ششمین سال ست که
خانمان بباد داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آمیزش بر روی بیگانه و آشنا بسته
من اگر با اینهمه رنج و اندوه که پارهٔ ازان بازگفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم
باشم و بزرگان وطن را بیاد نیارم در عالم انصاف نزه مند نیستم اما گرانمایگان جهان مهر و وفا
که درین روزهای دراز از دور افتادگان نپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند اگر گفتگو
بمیان آید و سمند شکوه عنان برعنان تازه گوی دعوی چگونه خواهند برد و قطع نظر از حریف آمدن

که ستم خدای توانا را چه جواب خواهند داد فرد کس از اهل وطن غمخوار من نیست ٭ مرا در دهر عیاری
وطن نیست ٭ مخدوم مهربان باید که اینک از گورنمنت و عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می آید
همانا راه این سگالش سپرده است که مگر غالب دادخواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار
فرو بسته او را ازینجا گشایش خواهد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نفزاید مرا درین
هنگامه کار نباشد چه عدالت دیوانی با بت قطعی که مراست نیست و سر محکمه گورنمنت همان خودرای
دردمند کش است که نگار روشنه بیداد اویم مصرع روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست ٭
یارب بروز من نشیناد و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار مبیناد سخن کوته دل جز بامید
مرگ تشکیب و از دهر نکوئی در حق خود گمان ندارد این ست پاره از درد دل هزار پاره غالب
بیچاره و دیدار فرصت بار سعادتمند ازلی مخدوم زاده میر وزیر علی دیده و دل را روشن کرد زمانی
کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایه ها رسند
و جامع گفتار و کردار گردند والسلام بالوف الاحترام به مولوی کرم حسین خان سفیر
شاه اوده قبله حاجات ٭ نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب امین الدین
احمد خان بهادر فرستاده اند ولوله گزارش سپاس در ضمیر انگند و صلای سرمایه کرم حوصله آز
گدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب تفقد ابرام میرود و بدریوزه گری نام الفضولی بر آورده میشود
قبله و کعبه مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صله نگارش این قطعه و ست فرد خویش می سنجم
روشناسی حضرو ست و تشریف قبول و نوید التفات و عطیه فتوح اما گشایش طلسم این مدعا
در گرو آنست که پایه و مقام ستایش گر بحضرت ممدوح بر شمرده شود تا باندازه ارزش وی
عطا توانند کرد و رنه پیداست که جائزه بادخواهان تا چه قدرست و آبروی مدح گستران
تا کجا اندیشه فتوی سید بدو خرد باور میکند که پیدائی این مراتب باندازه گفتار
سبحان علی خان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکسار بهای سائل در نظر ندارند
و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا مسکین نواز بیست قطعه در نورد عرضداشت

piece of poetry
Seeker of reward
depicts dignities

شاهی فرو چیند وانچه بجا آن نامه نگار درخور دانند کم بیش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی گردیده
باشم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعتست اگرچه پایه فرمانده اوده بالاتر ازانست که
چون منی لب به ستایش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از ثنا خوانی و سخن سنجیست فرد
تنگ دودمان خویشم و از خجلت ناکسی سر در پیش چنانکه عرفی فرماید فرد ز دودمان اسلیم همین
وهم بس یاد * که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد * بالجمله سپاس از بخت ندارم که مرجع من
صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کریم ست مولوی سید کرم حسین خان بهادر
با اسدالله خود کرم نکند و از قدردانی و قدر افزائی انچه باید کرد هیچ کم نکند. **مکتوب بنام**
سبحان علی خان رباعی ای آنکه همه سیر دامت باشد * صافی می خسروی بجامت
باشد * تسبیح بهر اسم الهی که بود * آغاز ز ابتدای نامت باشد * مرا که بیک خیال در بدر بست
و سر رشته گفتار گره در گره دلی با هزار غصه در ستیز و لبی با هزار زمزمه در خروش بمقتضای فطرت
پیمانه آفرینش اندر دم و باعتبار حالت ناصیه بینش را داغ سودا لای همت خود را سپاسم
که درین آشفتگی خبر با آستان سپهر نشان قهرمان او * سر فرود نیامد و فرخی طالع خویشتن را
ستایم که درین جستجو خاطر خبر با لتفات خان رفیع الشان پیوند منت پذیری نگرفت تا این آرزو
بدامن دل آویخته و شور این تمنا غوغای رستخیز از نهاد بر انگیخته که این عرضداشت بفروغ
نگاه قبول آصف ثانی مشتری فشان گردد و این قصیده به بزم مینو مثال سلیمانی خوانده شود
تا مرا که سخن پیوند ستایش نگارم بجایزه خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و انگاه صله بدان
گرانمایگی که هم بهرم بلند نامی دهد و هم در نظر خویشتم گرامی کند خرد میسگالد که این آرزوهای شوخ
و این خواهشهای ناروا را چه مایه دور باش یاس در برابر ست اما همدرین سگالش دل بدین اندیشه
نیرو می پذیرد که خان ارسطو تدبیر را برگ چاره فراوانست و شاه و وزیر دست بخشش در آزادی
پرتو مهر انجا رمی سپهر کی ذره های زمین بنازه افروزد و قطره باران از اوج هوا بمغز ریشه نهالها کی
خاک نشین فرود آید انم که اندرین تگ و دو بهره روشناس حقیقت خرد یاتم که پیرو نرمی بگوشه چادر بندد

و آنرا بچاه فرو هلد و خواهد که آب از چاه بغربال کشد هر چند نظارگیان بی پروا ابتسامها این
روش لب از خنده فراهم نیاید و از درد دل آن تفته جگر حسابی برنگیرند اما فتوت منشان که
غمگساری و اندوه رهائی شیوهٔ ایشان ست بخشایش آورند و بدلو و رسنش دریابند و وانمودن
این مثال که آئینه صورت نمای حالست پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کناد و لب تشنهٔ ساده لوح
از خانصاحب المناقب جرعهٔ ترحم و تفقد سزاوار مباد بنام نامی نواب مصطفی خان
بهادر حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بیقرارست و اندیشه در نگارش گستاخ امید که
دران پایه بزمرهٔ خوشامد گویان شمرده نشوم و بدین مایه جرأت نزه منش نگردم بنامیزد تذکره ترتیب
یافته و مجموعه فراهم آمده که پیش طاق بلند نامی را نقش و نگارست و نهال نکوسرانجامی را برگ و بار
رهرو نظر چون به بیدای کنار ناپیدای ذوق سخن گام تماشا بردارد توشه ازین بر کمر نتواند بست
خضر با آنهمه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش را رشحهٔ آبی تر نتوانست کرد و آن آب را بدریا بخشید
بود شما گروهی را از زندهٔ نزدیک سخن زندگانی جاوید بخشیدید و این بخشش از عمر بکار دیگران
کرد لیست جاودان زنده باشید که سخنگویان از شما زندهٔ جاوید شدند و همگنان را به نکوئی
نام برآمد باری گهر نه سفتن خامه و گوهر نگشتن نامه در ردیف الف بنگارش اشعار پیرو
نثار حضرت آورده ازچه روست هرچند ذکر خدام برجبین مقام در جریدهٔ این فن نه سزاوار شان
فضیلت ها است لیکن اگر بمقتضای فرط محبت جراتی بکار رفت گناهی نبود و در تلافی آن به
پرورش نیازمندی افتاده هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب فرو مانده
کشاکش خیالم یعنی بدانسان نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میر
امداد علی و نام پدرش میر روشن علی خان است و درین نسخه به امداد علی بیگ بند کور شده چشم
آن دارم که اندرین هر دو باب بدلنشین پاسخ نشاط اندوزم هر چار جزو تذکره بوالاخدمت
بازمیرسد چون تحریر گران نیست این اجزا را شیرازه بسته آید به من باز مرحمت گردد والسلام

نامه بنام سامی نواب علی خان متولی امام باڑه هوگلی اسد الله

نامهٔ سیاه که انشت گسسته امید و درین دو روزه پندار پیدائی امید رحمت جاوید است بعرض
خدام والا مقام نواب همایون القاب قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ ارباب ایمان میرساند اگرنه وسعت
حوصلهٔ حلیم نهادان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با همه شرمساری روی سخن کجا و
نیروی عرض مدعا کو آری مینگرم که دریا آلودگی از قطره میشوید و مهر بر خاک و دیده ها تابد بزرگان از
عطاحق از خوردان خطا بینند چرا هم پیش خود عذر نخواهند و بار خجلت از دل برندارند هیهات
دل از غصه صد جا در گرو است و در نظر با هزار اندیشه در جنگ روز از شب و دیده از دل
تنگ‌ترم و نفس از ناله نه اشک از نگاه باز ندانم و چرا چنین نباشد که با همه شورابه که من در
سفال داشتم سوزش الماسی بران افزوده اند تفصیل این اجمال آنکه برادر والا قدر ستوده سیر
نواب امین الدین خان بهادر ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین
روزگاران که روزم از شب سیه تر است محمل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم همدرین
خرابه خاک بسر مانده از رنج فراق این یگانه آفاق اگر سخن رانم بهزار سفینه انجام نپذیرد و شوق جگر
تشنه این نوازش است که چون برادر صاحب المناقب بسرا پرده قرب جا یابند از تفقد و عنایات
آن قدر درباره ایشان مبذول گردد که بهرهٔ من باقی نماند در دل شنیدن و طریق چاره نشان
دادن نه از غم تنهائی ملول نگذاشتن و بتدبیرهای سودمند آموزگار گشتن انچه با خویشتن دیده ام
سختی بسامان تر و فراوان تر از بهر این والاتبار میخواهم و بدین سپارش هم بر خویش منت می نهم
زیاده نیاز است و بس خط به شیخ امام بخش ناسخ نگرم استدعا از نیاز و تسلیم انچه بتقدیم
میرسد همانقدر است که نامه و خامه آنرا بر تابد و از شوق و آرزو هر چه گزارش می پذیرد خود نمایه
تواند بود که در کلکته ورق گنجید بتاریخ دوم اگست منتخب دیوان ریخته در مومین جامه پیچیده
بسبیل ڈاک انگریزی بوالا خدمت رفعت درجت فرستاده شد و تا امروز که بست و ششم
جمادی الاولی و ندانم چندم ماه انگریزیست بالجمله انقدر بخاطر دارم که دو ماه است نوید رسیدن
آن نرسیده بارها هوای این جنون بسر پیچید که هنگامه بر انگیزم و با کارپردازان ڈاک آویزم این

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گروه کفیل رسانیدن کاغذ و کتاب ست و کفیل حصول
پاسخ و جواب اگر گوته قلمی از جناب مخدوم ست اهل ڈاک را چه گناه و آوارش چه نثر خدا را به انتظار آن
پرداختن ست و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن والسلام والاکرام

عرضداشت بجواب شقه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر

بهمت عرض ایستادگان حضور فیض گنجور حضرت شاه عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان فروزنده
دودمان گورگانی شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال افشانی ذره نیگاه
مهر جهان آرا و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی دریا آئینه زدای این نمایش و پرده کری
این گرایش ست که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان بطبیع جا نها در کالبد هوای
ندمیدی سپاس اینهمه ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب را روانی
پیش نداده اند و درود نمای عنوان این والا منشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف بالای
طاعت ست این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد چه این همه
جا نها دمیده فیض جنبش خسروی بوده است بسر انجام کاری که فرمان رفته است هم بجا کیای این
عرش پیمای سوگند که اگر دلی برجای و خاطری خرد گرای داشتمی بالا ز سر ساختمی و درین وادی خار بسر
تاختمی خانصاحب مشفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زاد را باغم و اندوه تا چه مایه
آویزش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پا در رکابم و فردای نگارش این عرضداشت
گام سنج بادیه آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست بلکه خود مقامی
معین ندارد هر روز بجای و هر شب بسرای است به سید قاسم علیخان با وصف منع خانه زاد را
دراز بریدند و تا پایانیست رسیده حاکم را نیافته باز گردیدند طریقی چند در سگالش چاره بخانصاحب
موصوف نشان داده شده است اغلب که اگر بدان هنجار ره سپر خواهند شد کارهای خسروانی
را بفرجام خواهند رسانید زیاده حد ادب ؛ نیر دولت و اقبال خداداد جاودانی فروغ باد

رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر

مخلص نواز والانامه رسید سرفراز گردید

آنهمه سرسبزی و کوچک دلی شهر سارم ساخت هی هی چه پا لغزد و کدام دستیاری که گور سپاری کند
خطائی بود در نگارش نبود نه در گزارش تا بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن
سواد روشن گشتی بالجمله امری بود که تعلق بنظر ثانی داشت و دوباره نگریستنی نمیخواست و قطع نظر
از آنچه من میگویم هنگامه بیش ازین نیست که میانجیگری کرده ام و وکالت میر امداد علی خان
بجای آورده اگر منشی ست بران بزرگوار ست نه بر ملازمان گرایش اندیشه و فایشته بسنجیدن
زمزمه تقریظ پاره بفرمان مهر ست و سختی بهوای دل همانا این آرزو دارم که بپرده این تقریب
ستایشی که از دیرباز در خاطر ست گزارده آید و چون چنین ست دانم که از سرانجام این اختر هست
باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانگیرآباد باز آیند تحریر بپایان و نامه بعنوان رسیده باشد
هرچند میبایست که پیش از آنکه مطاع بجهانگیرآباد خرامد این کار بپایستگی انجامد و دریغ در روزها
فرصت نگاشتن یکدو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی برجای و زبانی
سخن سرای ندارم عوائق انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برابر مرزا علی بخش خان
بهادر بحضور از جیپور آمده و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده و دیگر در انجمن گفتگوها رو میداده
و در باب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونه پیچتابی افتاده اوقات به
بیمارداری ضایع و دل بچاره شماری کالیوه و خامه بمعامله نگاری مرهون اجزای تذکره باز بس
میفرستم و سخنی میگویم تا حق وفای یکی از احباب که روانش به مینو آسوده باد گزاران شمانده مرزا
احمد بیگ خان ابن هادی بیگ خان را بکلکته دریافتم که ریخته میگفت و تپان تخلص میکرد
و آداب سخن هندی از مرزا جان طپش فراگرفته بود و این گزیده مرد که ستایش بر شمردم برادرزن
مهین برادر نواب احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم با من در مهر پیشگی دل با زبان یکی داشت و مراسم
یگانگی بجای آورد و در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته جاه مندانه میزیست چار سالست که بآغاز
جا خرامیده به هنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور
تخلص تذکره ریخته گویان انشا میکند جزوی از نتائج طبع خود بمن سپرد تا چون بدهلی رسم بنامه آورم

یعنی نواب میر محمد خان سرور بهم من همچنان میکنم و چون اعظم الدوله بدیدن من می آید
آن سفینه پیش میکشم و پیام آشنا میگزارم گوئی سرور مرحوم سخنم فراموش و لب از ذکر آن آزرومند
خاموش گردد آوخ که مرا خود از کلامش هیچ بضمیر نیست و اگر بسبب گرمی التفات ملازمان اوراق
اشعار مرحومی مرزا احمد بیگ خان که از من بسرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستر بکف آید و نام احمد بیگ خان درین فروهیده جریده ثابت گردد
منت بر من خواهد بود والسلام

رقعه بنام حکیم احسن الله خان

دردمند نوازا بوی نسیم دردو
مشکین رقم نامه غنچه این راز را پرده کشای و تقسیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار بگزانگ
مدطول زمان فراق نقش بی اعتباریهای من از صفحه خاطر احباب لستروه و ترکتاز صرصر بیداد او
جدائی خاکساریهای مرا از یاد عزیزان نبرده است در معرض طلب نثر فرو مانده تر از ان میزبان
بیدستگاهم که ناگرفت مهمانی عزیزیش از راه در رسد و بیچاره لب با بگردسر آیای سرمایه خویشتن
بگردد تا شوربای دود بختی دنان کشکینی فراآرد من وایمان من که بگرد آوردن نثر پراگنده پرداخته
و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیداست که فروریخته کلک انگیس نقشی ست نزندیا
رقمیست برهمند در صورت اول چه لازم ست خود را بهیچ فروختن و وبال نظاره آیندگان
به سلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سنجد که رفتگان چه برده اند و گذشتگان چه یافته که ما را
آرزوی آن دایه بیتاب اردو انصاف بالاطاقت بدعوی گاهی که توانائی قتیل را
بفروهیدگی فرهنگ مسلم داشته و لوای نور العین واقف بشیوای شیوه برافراشته باشند
با که باید گفت که نتائج طبع ما گنجائی ست و ما را چه مایه لذت درین جگرخائی ست سطری چند
که بدیباچگی دیوان ریخته کسوت حرف و رقم پوشیده و درد و سودائی که بآرایش سفینه سوم
بگل رعنا از سویدا جوشیده است ارمغان میفرستم و از شرم تنگ مائگی آب میگردم والسلام

به الف بیگ نام دوستی در باب تسمیه پسرش

مهربان روی
مهربانی خوی سلامت به بار آوردن نهال امید در غیر موسم یعنی ولادت فرزند

در پیرانه سری با خجستگی و فرخندگی قرین باد آنچه در بارهٔ نام نهادن آن نوپیکر پروری و بمن
آورده دمرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر پرتو انداخته و
قطعه دران خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این اسم
لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادتمند هم در حیات شما بعمر شمار رسد و پس از شما نیز سالهای
دراز بماند قطعه چون الف بیگ در کهن سالی ٭ پسری یافت سربسر غمزه ٭ نام او همزه بیگ
کرد بلی ٭ الف منحنی بود همزه ٭ یاران انجمن شما را بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
هم میتوان کشید **مکتوب باسم سامی سبحان علی خان** بنامیزد بدین نازش که نامه
بسوی که میفرستم و درین میانه روی سخنم با کیست اگر آن مایه بر خویشتن ببالم که بزمین و آسمان
در نگنجم جا دارد چنانچه ظهوری فرماید فرد گرچه خوردیم نسبتی ست بزرگ ٭ ذرهٔ آفتاب تابانیم ٭ هر چند
سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی بار آرد و دل را بانبوهی نشاط ببالاید زبان با دل ازین شادمانی
در تهنیت گفتن ست و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون کار نازکست
و سررشته ناپدیدار بیان هم در سرآغاز رنگ شیوائی یافته و هنرا هنر در اندیشه در دار و
درهوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هر چه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از کدام
پرده سر بیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامهٔ البتایش آرایند اگر من از شوخی بدین
شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زنهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم
را بسزا ستودن نتوانی ارزش آن داعیه بارسطو زیبا و شایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار
ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب
بانگ بر من زند که حالا و الائی تمنای زمین بوسیدن برنتابی و رخصت آرزوی گرد سر گردیدن
نیابی آن منصب خطیر بعطارد ارزانی و این پایه بلند به مشتری مبارک هان دهان چون منی را
اینمایه آبرو بس باشد و اگر از حق نگذرم آرزو نیز برین نفزاید که به پیشگاه قبول قلندرانه هوئی برکشیده
گدایانه شیأ لله گویان و روایه جویان میش دو دیده با شرم ریزش آبروی سائل که از فرط لطافت

پرده هیچ گوش نخراشد بران سامعه گرانی نکناد و مشام آگهی ببوی کبابی که بینوایان را از جگر خیزد
عطسه ریز بخشایش باد ایضاً قبلهٔ حاجات سخنوران و کعبهٔ آمال ثناگستران سلامت دیر
که قصیده و عرضداشت بدان حضرت رسیده و هم اینقدر شنیده ام و همین شنیدن نعل در آتشم
دارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که نیر التفات فروغ
نظر تا کجا گسترد و گشایش کار آن قصیده را تا ببارگاه شهریار یکدام دستور برد هر چند نقدم را
سیمای روائی و سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والاشان تا وزیر آصف نظیر
خطوه افزون نبود از انجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون بسر گرمی
گرامی تفقد این قدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتاریکه تا دستور رسیده است چرا
به بادشاه نرسید قدردانا عیار آزادگی و سبکروحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
گفتنی فراوان بود سخن کوتاه کردم و شعور تمنای صله و آشوب تقاضای جائزه و درخواه
اجرای عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسرو همه را بهم سرشتم و رنگها باهم آمیخته شگرف نقشی
برنگهدار نظاره بستم تا چون فرزانه داور و دانش پیشه مربی دیده و بدین ورق نگرد دریابد
که رهی را چها در دلست فرد فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام ؛ میتوان راز درونم
خواند از سیمای من :: خط شیخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فروماندگی
از اندازه گذشته و دل بافسردگی خو گرفته است ندانم چه بینگارم و چه می نگرم که درین نگرستن
نگه از ناز بدیده در نگنجد و درین نگارش خامه از شادی در بنان سیر قصد بخت را به پیمائی ستایم
و پندارم که بطور معنی رسیده ام خود را نگهبا تماشگی آفرین گویم و انگارم که موسی را با ید بیضا دیده ام
اگر مخدوم مرا بگرفتن عیار این دعوی حیرتی رو دهد و اینمایه بالاخوانی و خودنمائی از من
عجب آید گویم آن انصاف سخن بکنایه بیرایم نه بگزاف موسی اشاره بسیدی مکرمی میر
موسی جان است و ید بیضا عبارت از دیوان فرد غالی عنوان زهی دیوان که بدادیش
از دوده چراغ طورست و غلافش از دیبای حائل حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را گنجینه چون نکو لی خواه نامه گرد آورد هوادار نگارنده این پیکرم شادم که این نامه
دوبین نقش ست ازان خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر شود در این یگانگی نظیر نبود آری
هر متاعی را که بیکتائی نام بر آید گزند چشم زخمش از همه بیشتر آید سبحان الله سخن بروزگار مخدوم
بپایه بلند رسید و از دور رونق دیگر پدید آید اینکه نارسیدن نامه من بخاطر عاطر جای گرفت
وشکوه آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و ارزش مرا در نظرم جلوه گر ساخت خوشا من
که دران چشم و دلم جای باشد و چون نامه من نرسد به آرزو ارزنده گر دسر این نوازش گردم
و برین پرسش جان برافشانم خاطر نشان باد که هجوم غمهای و هر همه سرم دارد ورنه دل را
از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی نیست با اینهمه درعرض این مدت دوبار ناصیه
قلم را سجده ریز کرده ام لیکن چون دران هر دوبار نامه در ڈاک هندوستانی فرستادم
و این سررشته را آن مایه استواری نیست که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن
و نارسیدن آن عرایض دودل بودم اکنون که کار یکروئی شد دیده از تپش نظر
برخاست و بنارسیدن وا رسیده آمد عهد کردم که ازین بعد نامه جز در ڈاک انگریزی نفرستم
و درین نوبت خود این عریضه را به آورنده دیوان یعنی حضرت میر موسی جان سپرده ام
تا اگر نرسد مراد رگیر و دار شکوه گریزگاهی و بردعوی خویش گواهی بوده باشد غزلیکه درین
روزها بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذر خواهی تقصیر کوته قلمی برحاشیه مکتوب می نگارم
و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دیده بدل جا گزیند غزل رفتم که کهنگی
ز تماشا برافگنم ٭ در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم ٭ در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست
ناهید را بزمزمه از منظر افگنم ٭ معشوقه را ز ناله بدانسان کنم حزین ٭ کز لاغری ز ساعد و
زیور افگنم ٭ هنگامه را بحیم جنون برجگر زنم ٭ اندیشه را هوای فسون در سر افگنم ٭ نخلم ثمر
بجای رطب طوطی آورم ٭ ابرم که هم بروی زمین گوهر افگنم ٭ با غازیان ز شرح غم
کارزار نفس ٭ شمشیر را برعشه زتن جوهر افگنم ٭ با دیریان ز شکوه بیداد اهل دین بلا

name of Ali

مهر ز خویشتن بدل کافر افگنم ؛ ضعفم بکعبه مرتبهٔ قرب خاص داد ؛ سجاده گستری تو و
من بستر افگنم ؛ تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر ؛ بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم ؛ راهی ز کنج
دیر به مینو گشوده ام ؛ از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم ؛ منصور فرقهٔ علی اللهیان منم ؛ آوازهٔ
انا اسد الله در افگنم ؛ ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست ؛ خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم
غالب بطرح منقبت عاشقانه ؛ رفتم که کهنگی ز تماشا بر افگنم ؛ **خط بمولوی نور الحسن**

فدای جان ؛ بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن ؛ از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آوردن ؛ ندانم عید کدام
آرزو و نوروز کدامین رنگ و بوست که کلید میکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و درین شیره
خانهٔ روحانی را کشایشی تازه در گرفت سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا بر انگیخت
که با اینهمه افسردگی بدستم پیوند آمیزش سر و زانو بایدم گسیخت دیده سواد نامهٔ گرامی نگرد
که نگه سیه پستانه در سرمه می غلطد سخن در شرح ادای نگارش که میرود که لب از شیرینی
بیان بیکدیگر می چسپد گرانمایگی های جناب مولوی نور الحسن را نازم که نظاره بر اثر
جولان قلمش در سنبل درود نشست و اندیشه بذوق لطافت رقمش در باده پالودن آی
آنگه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما د غالب وفا پیشه هم بدل و هم بزبان
بدعای نیک سرانجامی شماست ورود خجستگی رقم صحیفهٔ شادمانی که نگارش اندازهٔ گذارش
آن بر نتابد ارزانی داشت و نشاط ضدیتهای روزگار خاک نشینی کلکته بر دل تازه کردی
نیرو بخشی نوازشهای پدر بزرگوار شما و روز افزونی فرزانگیهای شما و گرم خونی دلربائیها
حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطر نشان ست و جاودان دلنشین خواهد بود
پدید آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر گرایشی و هنگامهٔ این گفتار را در انجا آرایشی هست
یاری هم دل را پسندیده شغلی نهاده آید و هم اندرین فن گزیده روشی پیش گرفته دم
سردی شما بدانش آموزی آنچه دیروز بکلکته دیده ام یاد میکنم و خون گرمی شما در
خرد اندوزی آنچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در اندیشه نهالی برگنده دارم

mandate without inquiring

Kindness

desire

بدان زودی که ثمر از شاخ افتد نخلی شده و رطب بار آورده فی هنگامه یوسفی در نظر
دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب بدر آمده و بهر صفت گرده خواسته آید
که مسوده نثر و هر ماه بمن فرستید و من آن را نگرسته هر کرشمه و انگیزه هر بذله را بابایستگی
برآراسته بشما فرستم صاحب من مگر نه شنیده آید که گفتار جز به گفتار سره نگردد و سخن بسخن
شناخته نشود هر چند ارادت شما ذریعه سعادت من و خرسندی شما موجب رضامندی
منست لیکن تحریر در میان نگنجد و بیاپیچی گری خامه کار بر نیاید آری نگارش یکدست
و گفتار لخت لخت ستردن یک لفظ از میان و آوردن لفظ دیگر بجای آن پریشانه دانا
شناسد که چه یار گفتگو بچه قدر پرس و جو دارد و حق این پرسش نتوان گزارد مگر بهمزبانی
درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزتری نیست سخنهای پراگنده مرا
که عبارت از نثرست گرد آورده و صورت سفینه داده دست زین پس آن مجموعه
پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه سگالش در سخن و باز نماینده اندازه نکوئی فن
تواند بود و داغم از بی پروائی شما که از نشان دولتسرای خود جز احاطه خانساماں
هیچ سمتی و جهتی وا ننموده اید هر چند آن احاطه دران دیار بلند آوازگی داشته باشد
و بریدان ڈاک انگریزی جاده شناس آن سرمنزل باشند لیکن مرا از وسوسه ناکی
دل بدین استواری نمی شکیبد هر آئینه میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی
که عنوان مکتوب را بران نگارند نتوان بست بر من نگشاید کتاب بشما نفرستم منت ایزد را
که رسیدن نامه شما ذریعه آن فخر که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهره
شدم امید که این سجده ها نیاز که از فرق قلم میریزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم
بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت غائبانه خدام ایشان را ارادتمندم
آداب عبودیت گزارده شود ٭ باکریم خان صاحب چگویم که چه باید گفت شوق را اندازه
پدیدار نیست لاجرم بفرستادن حسرت آلوده سلامی قناعت کردم هی هی آه ازان

بپرده وفا دشمن و بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تا رفت از من برید
و بنامه یاد ننمود و پس از آنکه عمری بنگرانی آسیمه سرم داشت بسبیل اتفاق نه از روی
اشتیاق سلامی خشک فرستاد و لاجوردی غمزه بجوی من گماشت خواهیم که سلامش
با شکارا همچنان بسوی وی بگردانند و پنهان از وی فرجام ماند و بود او را همین رقم فرمایند
تا بدانم که چه در سر دارد و روزگارش چگونه میگذرد و دلنشینی آوازه کمالات خدام جلیس انتقام
حضرت مولانا علی اکبر شیرازی دلم از دست برده مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده
شوقی را که از گفتار زاید به محبتی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده
کامیاب است و دل آرزومند و گفتار پرستان را دیده و دل هردو دربند اگر خود را بشایستگی
ارزش التفات مسلم داشتمی نامه بهزار گونه آز و آرزو بمولانا زمانش نگاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای
قبول نداده اند لاجرم صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاهدارم و گمنامی خود را بهرزه
رسوا نکنم غزلی از فکرهای تازه هم درین ورق مینگارم و از شما بدین تعقد امیدوارم که دستیره
از بهر این نگارندگان والا گهر بپوندید و غزل را پیش باریافتگان بزم والا ایش برخوانید و
عرضه دارید که هندوستانی بدین هنجار در پارسی زبان سخن میسراید اگر آنچه میگوید در خور آفرینست
دستوری تا دیگر از کلک و ورق کام ستاند و بخیال نغز گفتاری شادمان باشد ورنه دور
باشی تا بعد ازین گرد این آرزو نگردد و بهرزه خون جگر نخورد **غزل** بیا که قاعده آسمان بگردانیم
قضا بگردش رطل گران بگردانیم ❊ ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم ❊ ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم
بگوشه بنشینیم و در فراز کنیم ❊ بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم ❊ اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم ❊ دگر
ز شاه رسد ارمغان بگردانیم ❊ اگر کلیم شود هم زبان سخن نکنیم ❊ وگر خلیل شود میهمان بگردانیم
گل افگنیم و گلابی برهگذر پاشیم ❊ می آوریم و قدح درمیان بگردانیم ❊ ندیم و مطرب و ساقی از
انجمن رانیم ❊ بکار و بار زنی کاروان بگردانیم ❊ گهی به لابه سخن با ادا در آمیزیم ❊ گهی ببوسه
زبان در دهان بگردانیم ❊ نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم ❊ بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم ٭ بلای گرمی روز از جهان بگردانیم ٭ بوهم شب همه ابر
غلط بیندازیم ٭ ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم ٭ بجنگ باج ستانان شاخساری را ٭ تهی
سبد ز در گلستان بگردانیم ٭ بصلح بال فشانان صبحگاهی را ٭ ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم ٭
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود ٭ گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم ٭ بمن وصال تو باور نمیکند
غالب ٭ بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ٭ بنام نامی مولوی حافظ محمد فضل حق
صاحب قبله و کعبه ٭ اگر نه این بودی که لاله هیرالال را هوای دیدن عنقاد پسر
و ناگاه شامگاهی که پنجشنبه بست و پنج ربیع الاول بود نشیمن تنهائی من گذر افتادی
آن در گرفتن آتش گرداگرد والا کاشانه و سوختن خانه درخت همسایگان از هر کرانه و
نرسیدن آسیبی بکالا زیان درانمیانه از کجا شنودی و اگر نشنودی هر آینه هم حق دوستانه
پرسش که شیوهٔ غمخواری و اندوه ربائی ست ناگزارده ماندی و هم ایزدی نیایش که لازمهٔ
حق شناسی و سپاس گزاریست تبقدیم نرسیدی هان ای دفا دشمن بیگانگان کامیاب پیام
و نامه و آشنایان جگر تشنهٔ رشحهٔ خامه فرد وای بر من که رقیب از تو بمن نماید ٭ نامه و اشده
مهر بعنوان نزده ٭ همانا سوزندهٔ آذر سرگرمی شوق از من فرا گرفته بود که بیتابانه گرد سر گردیده
و اندران اشتلم زبانه و شراره در خویشتن نگهداشت هیهات من کجا و اینهمه دعوی بلند از
کجا خود نمائیهای بیگانگی گمان تاثیر مهر و وفاست که مرا بدین رنگ هرزه لای و یافه سرای دارد و
آنرا که از شعلهٔ آه جگر سوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته پیراهن نسوزد و
شکوه پیشکش و بیغاره برطرف خدای توانا را شکر گویم که بلای بی زینهار از بندگان خویش
بگرداند و تابی بصران را دیده و دیده وران را سرمه بدست افتد که شمهٔ نیروی جبرئیل
و معجزهٔ آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد یا رب این شگون سهل است که رنگارنگ
فرخی دارد خجسته ترازان باد که شمارهٔ آنرا هنجار گزارشی در ضمیر توان آورد اگر داشتمی
که بیش خود شرمساری نخواهم کشید و مرا اندرین محال طلبی بر من زبان طعنه دراز

Seeking impossible things

نخواهد شد ازان مخدوم بی عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه درخواستمی و پرسیدمی
که دران هنگام که آتش زبانه زد و نگه لبسراغ تیرگی دود و تابش بنودی فرارسید شما چه میگردید
و نور چشم مردمی و فرزانگی مولوی عبدالحق کجا بود و پس ازانکه رستخیز در همسایه آشکاره شد
و هراس در انجمن افتاد و سراسیمگی درونی پرستاران و بیتابی برونی هواداران چه قیامت
آورد و وانهمه آشوب چه مایه درکشید و فرجام کار که مژده ایمنی دادند بر کارخانه دواب و
بنه بارکهاران که اینها را جز و باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر ازینها طعمه آتش بلکه افروزینه
آتش ست چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا نیک در دل
فرود آورده اند که غالبا دران گوشه خاطرها جای نمانده هرچه گفته ام بطریق آرزوست
نه بسبیل سوال والسلام والاکرام به **نواب مصطفی خان بهادر** فرد مردم
ز فرط ذوق و تسلی نمیشوم ٭ یارب کجا برم لب خنجرستای را ٭ سحرگاهیکه دلم از دردشانه
چنانکه مومن مهرپیشه از رنج همسایه در آزار باشد بیقرار بود و ستم از آشتلم بیتابی دل عشقه‌زده‌ای
فرخنده سروشی از در درآمد و بیرون بهار سامان نامهٔ گل بجیب تمنا ریخت هرچند نامه
سپاس مس امید را کیمیا و دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر و پیکر آرزو را
زیور بخشید لیکن ازانجا که آن قدسی مفاوضه از شعر و غزل چون نامهٔ اعمال زاهد از ذکر
می و شاهد ساده بود دل سودازده بدان نیاسود و خمارم بدان یکدو جرعه صهبا نشکست
گفتمی هی هی نه مژده دیداری که دل به نشاط آن توان بستن و نه کرشمه غزلی که لب بزمزمه
آن توان گشودن هرچند دراز نفسی خواهش در آغاز حال بخبر و شتم آورده بود و میخواست
که خواهی نخواهی غبار ناله به پرده گوش الهام نیوش فشاند اما دوراندیشی فطرت با خودم
در ستیزه افگند و پس ازانکه برافتادن پرده از روی کار و آشکارا گشتن راز نارسائی فهم و
ناتمامی دانش من بر همنفسان خاطرنشان من شد مرا از آهنگ عربده باز آورد و مهر خموشی
بر دهان نهاد و بفتوای شیوهٔ آزادی هم بدین مایه شادی که باری از فراموش گشتگان نیم و

گاه گاه بآمدن رسول و رسیدن مکتوب آرزم خرسندم کرد بذله که مائده گفتار را شکر و شکوه
که خوان دوستی را نمک ست پیشکش درنگی که در نگارش پاسخ از من بمیان آمد اگر از ترک ادب
نمیدانستم میتوانم گفت که مرا بدین جرم نتوان گرفت همان وردشانه که ورود والانمیقه بر اثر
آن بوده است سختی گران پای آمد و کما بیش دو هفته بپنج روز افزون گرفتارم داشت چون
آن روان فرسا زحمت بتن نماند و دست از کشاکش بندگران باز رست قلم بجنبش و ورق
بکشایش آمد و شکر یاد آورد و شکوه فروگذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد
امید که ازین بعد زود نه دیر بانشای غزل شادم فرمایند و نوید روبکوتاهی نهادن روز
فراق که اندرین موسم که خسرو انجم باسد جای دارد عجب نیست بفرستند دولت و اقبال
روزافزون باد عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب
حسام الدین حیدر خان بهادر بموقف عرض حضرت قدر قدرت سلطان
سپهر آستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطانه میرساند دارائی
رتبه اورنگ جهانبانی که نمونه سریر سلیمانی ست برترازانست که پایه آنرا بآرزوی بوسه گاهی
توان بست یا در اندیشه راه خواهش گرد سر گردیدنی بسراپای آن توان کشود لاجرم بگونه
بساط آن خجسته بارگاه که یا رب پیوسته مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری را
دستور العمل روائی آثار همایون پرتوی باد جانی که بفروغ خرد نورانی و بهین گوهر گنجینه
یزدانی ست بسبیل نثار می افشاند و بزمزمه تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را
با جهانیان همزبان و جهان را با خویش آمین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالی که از اول
انتظار پیش آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در درآمد و تخت سلطنت را گزین آرزو یکه
از دیرباز در دل بود بدلپذیرترین صورتی برآمد ذره آفتاب را بمشاهده آثار شادمانی دیده
برگ هم کشودن ست و خار و گل را رخ افروزی نشاط کامرانی دل از همه گر ربودن بهار
تادم بدم گلهای تازه بنظرگاه خسروی ریزد غنچه از شتاب زدگی هم در شاخ

رنگ شگفتن می پذیرد و سحاب تازه و نو گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا
صورت گوهر میگیرد و هر چند جایی که فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروزبختی اسکندر و عشرت گزینی
پرویز سرهنگان را به یغما رسد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگانرا
پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را دران موقف بشمار آرند و زمینیان را کدام پایه که با این
نذر آبی بر روی کار آرند لیکن از انجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنه ذوق اظهار است کمترین
خانه زادان به فرستادن نذر و استدعای عطیه قبول بی اختیار است حقا که ربودن تیرگی
سایه از مهر صدقه هنگامه درخشانی و پذیرفتن ره آورد قطره از بحر زکوة گنجینه روانی نیست
یارب آوازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و گوشه پرچم لوای جهانداری آسمان
فرسای باد خط بنام مولوی سراج الدین احمد مخلص نوازا به خستگان بند غم
دوری اگر دم زنند بسا خستگی نام بر آورده و به توانائی انگشت نما شده باشد در دو دل این
قوم آرایش گفتار بر نتابد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجد لاجرم مرا که یکی از اینانم خامه
مرهون مدعا نگاری خوشتر تا بعد از انکه خود را بسخن آزموده باشم بنارسائی اندیشه و کوتاهی
بیان پیش خود شرمسار نموده باشم فرا یاد خاطر عاطر خواهد بود که نامه بنام نامی مکرمی مولوی
نور الحسین سلمه الله تعالی فرستاده بملازمان رحمت آن داده ام که این را به لکهنو
فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکهنو نوید وصول نرسیده تاب
این اندیشه ام می گدازد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و او را از خاطر گذشته باشد
که غالب آشفته سر وفادار و حق دیرین صحبتها نگه نداشت و در ایثار جنبش کلک تنگدلی
کرد چه شود اگر پاسخ آن به تقاضا از لکهنو به طلبید و به فرستادن آن مرا از بند تشویش
بدر آرید دیگر از دیر باز میخواهم و وعده نیز همین ست که هر چه از نظم و نثر فراهم آمده است
روشناس نظرگاه قبول گردانم از ان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والاشان
مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظله العالی می سپرم که رسیدن

آثار روشنی این تر و روشن تر ازین نبود و دیوان فارسی و مجموعهٔ نثر بعد ازین خواهد رسید لیکن
در تمامی سفینهٔ نثر سخن ست چه آن وابسته به تقریبیست که از جانب مخدوم باید و آن تقریب کس
در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشتهای من آنچه در نظر آن والاگهرست به من باز رسد
تا آن نیز بسبیل انتخاب و التقاط دران جریده جا یابد چون فرستادن این مایه کاغذ در ڈاک
صرف بیهوده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هر گاه یکی را از رهروان
روی بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه تا زنده ام بنده ام
چگویم که جای مهر در دلست نه بر زبان شبها بروشنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد بنام
نواب مصطفی خان بهادر قدمی رنجه از تحمل ما بر جفاهای خویش ٭ هان شکوه که خاطر
دلدار نازک ست ٭ جناب نواب صاحب برانگیختن رسم نامه و پیام که مراد گفتار بلرزه
می انگیزد چون بکردار آمد هر آئینه پرسیدنی دارد و بازگفتنی نمی خواهد اگر بی پروائی ست
نمی بایست و اگر شکیب آزمائیست ٭ بدین اندازه روا بود اگر آنست که از ناکسی بالتفات
نیرزم ناکسان را بسخن دلیر کردن و ننگ شکوهٔ بی شکوهان بخود پذیرفتن از چیست و اگر
این تغافلهای بی محابا و فراموشیهای جانگزا از عالم مکافات تمثل ست مرا که بنده منم
بگله نواختن و بساز پوزش مرا بنوا انداختن گناه کیست کدام نامه ازان سوی رسید که
کدام باد ازان سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان برگذار این فشانده نشد من خود از
فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن ردی آورده بد السانی ستوهم و بهوای دل النفس
زدن و بهوای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بمشاهدهٔ نامه
فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط جامه زمزمه سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون موی کشان بساحل
بدر نیاوردمی و خود را بزور سخن سرائی نه بستمی نه سپاس نظاره افروزی منشور توانستمی خواند
و نه ستایش دلنوازی غزل توانستمی سرود فرو هیچ نویسم تو در نامه کز انبوهی غم بنو نیست ممکن که
روانی ز عبارت نزود ٭ داستان در ماندگی جز به گفتن رست نیاید و نوشتن آشوب این

هنگامه را برنتابد یارب زود باشد که بند دوری از هم گسلد و دل به پیوند همزبانی آرامش پذیرد

نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان بپوزش جرم کاهل قلمی و مبارکباد حصول منصب قاضی القضاتی

فرد دستگیرا روشنی اختر من ۞ بس پرده ادب حسن طلب رهبر من بس ۞ آئین آمیزه فرهنگ این کهن کارگاه که ایزد دبستان ست آنست که هرگاه خداوند از بنده برنجد اگر آن بنده بگفتار و کردار دلداده وبر وی و خوی مهر انگیز ست هم خواجه را دل بدوری وی کمتر شکیبد و هم نزدیکان خواجه را پیوند نشاط از خاطر بریده گردد آمرزش از درون سو بهانه جوی آید و سپارش از برون سو شایسته گوئی لاجرم این چنین بنده روشن روش را بند حرمان جاوید بر دل ننهند و پس از یکدو روزه جدائی که گوشمال ادب آموز لیست دیگر بزم انس بار دهند اما کم خرد بنده که بسیار گوئی و دشوار جوئی شیوه او بود نه در نکوبندگیش پایه و نه از شایستگیش مایه هر آئینه بهیم گناهی که از وی سر زند از بود و نابودش درگذرند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت نامش نبرند آری من آن بنده زشت خوی ناساز بختم که تا از انجمن بدر رفتم خواجه از غوغای شمار وزی باز رست و همدمان را اندوه تنگ همدمی از میان برخاست نه خیال مرا در ضمیر خواجه گذاری و نه نام مرا گرد لب شفاعت لوایان طوافی با اینهمه ناکسی بتوفیق این دیده وری شادم که شناسائی بادافراه کردار خودم بخشیده اند و گله های بیجا را بخاطر راه نداده هرگز نتوه است که درین دوری آویزش از ملازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خیرگی ابرام بدامن مقصود سخت در آویخته و از فزودن سری خواهش آبروی گفتار به نابایست ریخته بودم هر آئینه شرمساری بر من هجوم آورده و بیخودی مرا در هم فشرده بود که هرگاه بعریضه نویسی بایستی انگشت بستم از بیتابی دل آهنجان بلرزه در افتادی که عذرهای بخاطر آورده پیش از آنکه بهنجار طبیعی از قلم بورق فرو ریزم بخواست از قلم فرو ریختی و اندیشه را سر به مدعا نگارزی بپوزش گزاری بکف نماندی فرد زنکه دیدی به جحیم طلب رحم خطاست ۞ سخنی چند عمها

نهانی نشنوی نیک یاد دارم که دران کشاکش هرگاه دل از مهر بجوش آمدی و ذوق آگهی
در اندیشه اشتلم کردی و از کارمی میر سید علی پرسش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب
و آن مایه جگر تشنگی دریافتی اگر رسیدن نامه نامی باز شنوی می سوزنده آتشی از رشک در نهاد
من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آویزه محبت و فطرت را آتش هنگامه تیز بود
و ستیزه مهر گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر سرگشتگیهای من بخشود و بخت بکارسازی سر از خواب
گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گورنری به آگره آباد ارغنونی ساز کردند و آن
فیروزی ساز را بر غوله ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ ساختند نشاط زمزمه
در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد شوق بهانه طلب تقریب ادای
مراسم تهنیت از بند حجاب بر آمد و دل شرم زده که خود را افسرده و مرا اثر ندید داشتی از سر مستی طرب
برقص اندر آمد شاهد ارادت که برقع حیا به رخ فرو هشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته
یافت باندازِ کشاده روئی آهنگ پابوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوئی ترنم شادی از سر گرفت
عطای تشریف قاضی القضاتی از پیشگاه گورنری که از روی فرمان دهی شهریاری و کشور خدیو پیوسته
با فرخندگی و همایونی قرین و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بام مراد
خدام مخدوم را به تحسین پایگی دلنشین باد امید که ازین پس جرم کوته قلمی که بعذر درازنفسی
بوده است بخاطر عاطر گذر نکند و اسد الله نامه سیاه باضافهٔ تابش نیر قبول روسپید
جاوید آمد نگاشته یکم جنوری ۱۸۵۳ع رقعه موسومه مولوی محمد صدر الدین خان
صدر الصدور قبله حاجات :: اگر این بنده اندک شنو بسیارگوی زد و گستاخ و
پریشان را حق بندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی نتوان بخشود و فرو گیرم وفا ندارم
اثر هم باگرای :: زین سادگی که دل باثر بسته ایم ما :: شور کرشمه تفقد مخدوم به روائی
کار مشفقی مرزا اسد بیگ زخم سنان آن دورباش که بپاسخ سپارش اقبال نشان مرزا
زین العابدین خان بمن رسیده بوده به نمک انباشت و باد دامن رشک آتش

یاس را شعله ور کرد هنوز این جراحت به پنبهٔ مرهمی درخور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده
نشده و دیگر بیست سخن کوتاه هرگونه عنایت که دران کارسازی بکار رفته باقی آن در حق مکرمی
میرزا فاضل بیگ صرف گردد اگرچه آن صرف از اسراف بجایی رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت
زحساب افزون باد ۞

بنام شیخ امیر الله سرور تخلص حضرت سلامت ۞

رسیدن دلنواز نامه دل را نیرومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ
نامهای خویش میکنند و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما گرانی داشتم که کجائید و
چه در سر دارید باری پرده از روی کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید
ناگاه ورود جناب مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد شنیدید که فلانی
از سخت جانی هنوز زنده است مهر کهن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی
روزگار گذشته اندیشه کردید لاجرم دروغی چند بهم بافتید و آنرا دیباچهٔ نامه ساختید
بهر حال دیر بجا نیاید و از هر خرنگوئی نه بینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید
چگویم که بگفتن نیرزد چنانکه گفته اند ۞ فرد ۞ شکسته دل تر از ان ساغر بلورینم
که درمیانهٔ خاراکنی زند و در هایٔ خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرایی و نه دل از
سراسیمگی برجایی چهار سال میگذرد که مقدمهٔ من با جلاس کونسل در پیش است و
دلم از تفرقه بیم و امید ریش حکمی که قطع خصومت تواند کرد بر نیامده و هنگام بپایان
رسیدن تیره شب نا امیدی در نیامده حالیا بدان سرم که چون جزو اعظم کونسل اشرف الامرا
لارڈ ولیم کوندس بینٹنک بهادر بدین دیار در آید بدامنش درآویزم و داد خواهم و استدعای
صدور حکم اخیر کنم گروهی بر آنند که نواب عالیجناب بدهلی نخواهد آمد و هم از ان رهگذر باجمیر
خواهد رفت اگر همچنین ست بداست روزگار من و آوخ از دوری راه و درازی کار من
خواسته آمد که نتائج طبع والای شما بنگرم و از تراویده های کام و زبان خود
به شما ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و دریوزهٔ اخبار

از ہر در ترتیب افراد مقدمہ و تمہید نگارش حال سنجیدن اندیشہ ہاے رنگا رنگ و سگالیدن
اندازہ بیان آن مایہ دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم کہ چون ورق انشا
کردہ باشم نقل آن تواند برداشت یا چون دفتری از ہم گسستن پریشان کنم آن اوراق
پراگندہ را فراہم تواند کرد بہر رنگ چند روز دگر معاف دارید و تا زمانیکہ بہ من پیوندید
گاہ گاہ بنا زنگ زداے آئینہ وداد باشید اوراق اشعار بنظر اجمالی نگرستہ ام
و از جملہ نغزنگارے کہ در ان افراد مذکور اند مرزا حیدر علی افصح را فرد کامل دیدہ ام
روشی پسندیدہ و طرزی گزیدہ دارد و ہمین ست شیوۂ مکرمی شیخ امام بخش ناسخ و خواجہ
حیدر علی آتش و دیگر تازہ خیالان لکھنؤ غزلی از ان بزرگوار مخمس کردہ آمد اما ندانم
کہ در حسن مطلع تصرف شماست یا سہو کاتب چہ در رکن اخیر مصرع اول کہ باصطلاح
عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بیمزہ واقع شدہ کہ بر صاحب طبع سلیم نہفتہ نمی ماند
دانم در اصل مصرع اینچنین خواہد بود فرد ۔ نہ خریدار کا حصہ ہون نہ حق بائع کا ہین
وہ دانہ ہون کہ گر جاے کفِ میزان سے ۔ والسلام نامہ بنام نامی ہوس جان
صاحب فروغ طالع گفتار سلامت ۔ دوش اندیشہ دیوانگی پیشہ با روشنان سپہر
سرزنشی کہ بہ پرخاش انجامد آغاز کرد و تیغ دو دمۂ چارمین مصرع این رباعی در میانہ آن ہفت
فروزند پیکر نہاد رباعی آنم کہ بہ پیمانۂ من ساقی دہر ۔ ریزد ہمہ دُرد و درد و تلخابۂ زہر ۔ بگزند
سعادت و نحوست کہ مرا ۔ ناہید بغمزہ کشت و مریخ بقہر ۔ باآنکہ ہنوزم لب از تلخی این ہو یہ
زہر فشانست دل از سادگی دربند آنست کہ اگر نگارش تقویم این سال گران پذیرفتہ باشد
منش نیز بنگرم تا بروز افزونی شکوۂ حضرو انجم خود را چشم روشنی گویم زہی نادان ہوس شیوہ
کہ من باشم و بشرف خورشید خرسند گردم حقا کہ دل نہادن من بہ آثار نوروزی بچشمداشت فرخی
و فیروزی از روے مثال بواگویہ آن کنیز کم خرد سال ماند کہ چون شب عیدش نشاطی
تازہ در گرفت و بزمزمہ عید آمد و عید آمد نواے شادی بر گرفت خاتون گفت تن

زان که اگر عیدست در رمضان تو و همان نیم سوخته‌تان سخن کوتاه نامه می فرستم و میگویم
یارب نامه بر ازان در تهیدست برنگردد که هر آئینه اندران صورت قطع نظر از دم سردی ذوق
واندوه حکس عاهمن روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن و داستان دوست را سپهر پیداشتن
والسلام

نامه بنام مصطفی خان بهادر درصفت یکرنگی زبان یعنی پارسی بی آمیزش عربی

فرد: بتو گر زیسته‌ام تلخی این درو بسنج :: بگذر از مرگ که وابستهٔ هنگامی
هست ، آباد بران شیوه شیوائی که تا زبانش بدهن جنبد بخنت سپاس توانائی سخن گزارد
که سرانجام هرگونه سپاس گزاری در گرد آنست کیست که این دلکشا پایه را به بلندی نه
پرستد و برین ایزدی بخشش آفرین نه فرستد بنگر که این هوای شگفت آورنیرنگ نمای را
چه نیرو داده اند که چون بفرمان جنبشی که درنهاد اوست فرزانگان را دل از جای برانگیزد
هم زبان را بگفتار آرد و هم خامه را برفتار و شگفت تر آن که نرم نرم وزیدن این باد را
آئینی بدان استواری داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند که درین دو روش
بیگانه که هر زبان و خامه راست اندیشه را پیوند هنجار از هم نگسلد همان یک گونه خواهش
ازین هردو پرده پدید آید و این خود درخشانی رنگیست که چون چشم بروی سخن کشایند ناگاه
نخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرد جهانی یابند جهان آرزو را
روزبازار و گوناگون آگهی را گرمی هنگامه دلدادگان را برامش رام کرد ماتم زدگان
را بوبه گره کشای چنگ را نوا مایه بیار و چامه اندم بلند آوازگی بخش شگفتگی گلهای
بهاری را آواز و شادمانی مرغان شاخساری را خروش کوتاهی سخن گونه سخن از
دل زاید و دل از سخن نگراید بگر بهر و فرجام فرمندی پیدائی مهر پیش ست در خوشنودی
وگله در شکر آب چون مراد دوستی ست بی پروا که هیچگاه هم از ناز نپرسد و اگر من نیاز نیارم
نیز باز نپرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه برگ مهر سیاه نپوشم
امروز که آرزوی سخن زبانی بردل زور آورد و اندوه دوری بپارسی ناآمیخته بتازی

نگاشته آمد بهمن روز ست از اردی بهشت که درین روزگار باندازهٔ رفتار ستاره روزبان
ترسا بیست و دوم اپریلش توان گفت تا به بینم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود تا چشم
نگران بدیدن نگارین نامه فروغ پذیرد و شبها روشن تر از روز و روزها خجسته تر از نوروز باد

ایضاً جناب عالی ؛ دو سه روز ست که ذوق همزبانی را جگر تشنهٔ نامه نگاری و اندیشه را
بکمین بهانه شماری هنگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی دلتنگ
شوق از دل چون سائل مبرم از کریم مایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار
و شگفت تر آنکه من خود با خواهش در شکر آبم و با سگالش مسارحکیم درین ستیزه جانب آرزو
نتوان گرفت و بهیچ حیله بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن
گفتن ست و این را خود از سنجیدگی در سخن سخن است سرمایهٔ نگارش اگر بهیچ است دست بهم
ندهد پیداست که پدید آوردن و گرد کردن آن باندازهٔ نیرو کس نیست کیستم تا آفریدن انچه نیافریده
همت بر گمارم انچه بدین ارزانی ست بیداد و شورست و گرمی مهر عیاذاً بالله اگر فصلی ازان
نبشته شود خامه چون خس کبریت برافروزد و خود را و نامه را با همدگر سوز در گرفتم تا هنگامیکه دو سه
سطر نگاشته باشم نامه و خامه را آب دیده از سوختن نگهداشته باشم دل بجا ناله برسوزد که چون
بیچاره را آتش در نهاد افتد و لغزش بر لب رفتارش بجای بگذارد این را چه چاره توان کرد و
یزدان را چه جواب توان داد انچه بشنیدن ارمغانی ست آمیزش و سیاست باختر و ایران و
گرایش این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه گویه دیو افسانه بیش نیست خدا داند
خوشتر که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد و برین آوازه دل ننهد هنگامه گرم و سر در روزگاران
برطرف و آوازهٔ صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامهٔ زجانب و دست نرسیده که سپاس گزار
یاد آوری توان بود غزلی روشناس نظر نشده که آنرا بگران ارزی توان ستود نهال اندیشه را
روزگار ثمرافشانی سپری نگشته که بشکوه سر داشته باشم مرا خود غزلی بخاطر نگذشته که بنگاشتن
آن جگر پیگداز نگاه باشم گفتگوی مهر و وفا را زبان نامحرم ست و داستان اشتیاق را

بیان نارسا لاجرم لب ازین بروز زمزمه خاموش ست و گله فراموش پیش ازین که یاد آورده شود
فراموش ایضاً ولی النعمت طوطیان شکرخا سلامت ، هنوز گل افشانی گلبن التفات شستن جهت
رابغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط ورود بهارین صحیفه از دل بدر نرفته بود که نخل برومند
تفقد افشاندن بار آغاز کرد و رسیدن هشت سبد انبه در روضهای فردوس بروی آرزو باز کرد
زهی انبه‌های پاکیزه شیرین از برون سو بشیر شسته و از درون سو لشکر انباشته تازگی
آب از چشمه خضر و باد از دم مسیح خورده و به شیرینی گوی از شکر و دل خسرو برده بپاکیزگی
گوهر آبروی خانواده ابر و هوا و دلاویزی پیکر چشم و چراغ دودهٔ برگ و نوا نیسان
تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نجست دفتر از حساب زیان زدگیهای
روزگار گهر سازی نتوانست شست انگور اگر در رشگی دانستی که آب گشتن و بادهٔ ناب
گشتن دیگرست و چاشنی خدا آفرید این شیرهٔ پاک دیگر هرگز آب نخوردی و بار نیاوردی
تا درین ساختگی هر دم درد سر ندادی به نیشکر اگر در آغاز کار وا رسیدی که به گوناگون
فشار در آمدن و لبسی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگرست و گوارائی ازل
آورد این میوه نغز دیگر هرگز سر از خاک بر نکردی و باندازه درازی بالای بخاک فرو رفتی
تا درین نموداری بابلهی انگشت نما نشدی انچه خامه شکر فشان بدان رفته که ازین ثمرهای
پیشتر هر یک نیمه پخته دیگر هنوز خام ست سبحان الله اگر میوهٔ طوبی در پختگی بدین رنگ
و در خامی اینچنین غالیه فام ست من ضامن که بهشتیان بباده طهور نگرایند و شیر نوشان
آن روضه نتوانند که دل از هیچکس بابند گفتم انچه به پختگی زرد گردیده کرشمه کارسازی
عنایت ست که کار بینوایان لفردا نگذاشت و انچه پیش از رسیدن رسیده باشاره بیچونگرمی
ذوق ست که درنگ در دلجوئی روا نداشت دل گفت هما انچه به پختگی زرد گردد و نهایت
شوق ست که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و انچه
پیش از رسیدن رسد مژدهٔ وصل ست که من بدان آرزومندم که دوست مرا هر زمان با

به مولوی سید ولایت حسین بیکسان امیدگاها غریب زدگان ملاذا؛ والانامه
تفقد رقم مع سه قطعه نوت دو صد روپیه وصول آورده شرمسار ناکسیهای خود و سپاسگزار
دلنوازیهای جناب گردانید ایما رفته بود که فرستادن کاغذ زر بایمای حضرت مولوی محمد علیخان ست
ازانجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامه خویش حرفی ازین حال بمن نه نگاشته اند شگرف
حیرتی رویداد و بوالعجب سگالشی پدید آمد پذیرفتن عطیه روان و خرد را سرمایه تیرگی
و در عطای بزرگان بیجائی و خیرگی ست ناچار هر سه قطعه با خود نگاهداشته ام تا بخدمت
نرسم و ماجرای خویش سربسر نگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاهی که بشعر کیفیت این عطاست
نه بینم و حالها در نیابم روانم نیاساید و وحشتم از دل نرود بامداد روز یکشنبه بملازمت
میرسم انشاء الله العظیم **خطوط بنام مولوی سراج الدین احمد** مخلص نوازا؛
خجستگی این روزگار را ستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم روشنی گویم که در عرض
دو هفته دو بار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامه مولوی نور الحسین هدیه
آورد از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دومین نامه راز یکه از گرانمایگی
با جان برابر و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد جاوودان مانید که پیکر مردمی را
جانید فرمان بجای آوردم و منت بر خود نهادم عرضداشتی باسم سامی مخدوم ستوده
صفات حضرت قاضی القضات میرسد چون کشاده عنوانست بخوانید و بحضرت
مکتوب الیه سانید و هرچه ازان لب جانبخش فرو ریزد مرا ازان بیاگاهانید و اگرچه من
خود از گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوارنیم که رشحه خامه مخدوم آبروی من گردد
لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش نامه باز دهند آنرا بمن بفرستید تا حرز بازوی
اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام **ایضاً** صاحب من زمانی دراز گذشت که دیده
بسواد گوهرین نامه توتیائی نگشت ازین پیش آنچه بحکم بیکس نوازی نبشته آید هنوز
نقش نگین ضمیرست و شیره همدران باب خارخاری دارم که محاسب خیال روزگار رسیدن

پاسخ را از روی شمار منزل بپایان برد و هنوز زنگی بهار پدیدار نیست ماجرای من اینست
که از داد و کده این خلاف آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار غمکدهٔ خویش گردیده ام شمع امیدی
در بزم خیال افروخته و چشم بداد گر بهای فرماندهان صدر دوخته دارم چگویم که حکام اطراف
چه هنجارها سر کرده اند و چه روشها پیش گرفته اند اگر روزگاری هم بدین نهج خواهد گذشت خانها
غرقهٔ سیل فنا خواهد گذشت خاصه اندرین دیار که عماید غمازی و نمامی اختیار کرده اند و حکام
گوش به گفتگوی این مردم نهاده عالمی به عرض و مال لرزان ست خستگان را مرهم
نوازشی جز بدارو کدهٔ صدر نشان نداده اند چه دران بارگاه حیف و میل را روائی نیست
ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز ست امروز که شنبه و هفتم رجب و دوازدهم جنوری ست
جام جهان نما آئینهٔ شهود این خبر گردید که در کلکته وبا شایع ست منکه باندیش دوستانم
چگویم که از اضطراب بر من چها رفت امید که زود زود بداوندگرانیهای حق فرارسیده نوید
عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احبا در هر ماه یکبار میفرستاده باشند زیاده عمر باد و فزون عمر

ایضاً قبلهٔ دیده و دل سلامت ؛ حیرتی داشتم که بمرگ ناگاه درگذشتن امیر جوان
دولت جوان سال یعنی ستر اندری اسٹرلنگ ستوده خصال بر ما چیست و کارپردازان
والاکدهٔ قضا ازین سانحهٔ سترگ کدام نتیجه منظور دارند حالیا حالی شد که بسیلاب فنا دادن
بنای امیدواری غالب رسیده بخت میخواستند و آن صورت نمی بست الا بظهور این
طوفان هوش ربا فرمانده این خراب آباد که فرانسس هاکنس بهادرش نامند با والی
فیروزپور پیمان یکدلی بست و رپوٹی چنانکه خواست بصدر فرستاد هر چند پرده داران
در پرده بارم دادند و سختی ازان راز به من باز گفتند مرا دل از جای نرفت گفتم اسٹرلنگ
حق پرست و حق شناس کسی ست که سررشتهٔ هر کار بدست اوست بچاره گری خواهد انگشت
قضا بر من خندید و طرح آن آفگند که پیش ازانکه رپورٹ بصدر رسد امیدگاه مرا
اجل فرو رسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد دیگر ندانم که دران هنگامه بر سر آن

کاغذپاره‌ها که فرستاده این داوربیگنه کش بود چه گذشت این شنیده دانم که صاحب سکرتر بهادر مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فرانسس هاکنس بهادر در بارهٔ پرورش شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری غرصدور یافت گفتم آیا صاحب رزیدنٹ بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعدهٔ سابق را در مستقبل برقرار داشته اند بخود فرورفتم و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بندهٔ خدا چه می فرماید کار مرا شستی ازین خوشتر می بایست من و خدا که نبودن مستر استرلنگ را بفرجام کارها سرمایهٔ فروماندگی می شمردم اما صدقه این حکم از صدور هیچ حال مظنون نبود اکنون درچاره از شش سو فراز و چرخ و ستاره را با خویشتن ناساز می بینم برمن ست که عرضداشت انگریزی بنام بندگان دارادربان نواب گورنر جنرل بهادر بڈاک فرستم و حال خود را مو بموی دران برگزارم و بر شماست که مبادی تظلم مرا پارهٔ درگوش صاحب سکرتر حال بدمید تا نامرادی را بیاد آورد و خسته را بشناسد **فرد** بردل نازک دلدار گرانی مکناد ❊ خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست ❊ **ایضاً** والی من و مولای من ❊ هفتهٔ هم رمضان بود که برادر پاک پیشه کج اندیشه افضل بیگ رونق بخش کاشانهٔ خویش گردید ازانجا که سربزرگی و عاجزنوازی خوی اوست شام روز ورود بدیدن من آمد و سرم را به سپهر رساند مژده میدهم شما را که مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولگی یافت و حالیا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نگین اوست اما هم از روز ورود خویش بیمار و بعارضه تپ و سرفه و سعال گرفتار ست رگ باسلیق زده و مسهل آشامیده تا بختی سبکدوش برآمده سخن کوتاه آنچه من فرومانده آنم اینست که دو روز پیش از ورود مقرب الدوله بهادر که بیانش گذشت فرومانده دهلی وکیل مرزبان میوات از نزد خود خواند و کاغذ گذرانیدهٔ وی بوی بازداد و گفت جعلیست مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشد و سرجان مالکم بهادر این را بدیده وری پذیرفت اکنون مرا گرهی چند بسر رشتهٔ خیال افتاده

یکی از دیگری سخت تر و محکم تر نخست اینکه سر جان مالکم چنانکه این نامهٔ فارسی بی نام و
نشان را باور داشت رپورٹ انگریزی را که جگر گوشهٔ دفتر سرکاری ست نیز غلط وانموده
است یا نه دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپورٹ انگریزی را ناسخ
افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابلهٔ این هر دو تحریر بمیان آمدی تا کار یکرویه شدی
سوم اینکه هرگاه خط فارسی بمدعی علیه که این نقش تازه بر روی کار آورده اوست
باز دادند بمدعی چرا نگفتند که زر مندرجهٔ این را باید ستد و دیگر نباید خروشید ظرفگی درین ست
که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گیهان پوی گورنری رسیده و خود را ازین راز بیخبر
نمیداند نیز سخنی نگفته است که مرا از تفرقه وارهاند و خاطرم را فارغ گرداند ناچار از شما
می خواهم که تا توانید رازها بدانید و بمن باز گوئید تا دانم که چه بایدم کرد زیاده زیاده

ایضاً مولای من چگویم که از بخت چه قدر گله مندم و از هجوم اندوه چه مایه نژندم
سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر و وفا گرفتند
و راه بی آزرمی رفتند نامه از آنسو نمیرسد نه پیام روزی داود بیگ نزد من آمد و
تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکاپنور رسیدند گفتم وای به کلکته کسی
نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و از انچه دران هنگامه رو نماید بمن تواند نبشت
خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده داده اند که چون کرنیل هنری املاک از فرجام
رنجوری برخیزد سپارش نامه بنام هاکنس صاحب ازوی بکف آرند و به من رسانند همدرین
روزها یکی از سترگان فرنگ بمن گفت که کرنیل هنری املاک از جهان رفت وای
بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سر بسنگ میزنم و جان بناکامی میدهم عدو
جاه مند و مالدار و من تهیدست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گروهی تشنهٔ خون
منست حذار اگر بکاپنور و از انجا به لکهنو رسیده بعشرتکدهٔ خویش آرمیده آید سطری
چند از اوضاع دادگاه کلکته بمن رقم فرمایند تا روان بیارامد و دل نشکیبد والسلام

ایضاً جائیکه لطف اجزای آن به تحلیل رفته و کدورتی چون درد از باده و خاکستر از آتش مانده
است اگر بپای دوست افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آماده این نثار نگردم در
عالم مهر شرمسار بوده باشم یارب چکنم ناحق منت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده ام
مشاهده صفوت نامه دیده را آئینه دار جلوه شاهد آرزو ساخت و عالم عالم اسرار در نظر آورد
اغلب که چون این نامه که من در نگارش پاسخ آنم روان شده باشد نامه دیگر از من بشما
رسیده باشد سخن اینست که بارگرانی دارد خدایا دوش همت نه دزدیده و کریمانه این کار را
کشیده و دانم که همچنین کنید چه از کریمان و گرانمایگان نید حال آن دادکده و اوضاع آن محکمه در نظر
دارم حقا که راست میگوئید لیکن ماتم زده را دل جسته بوده نیاز آمد و خسته جز مرهم نخواهد خدا
اگر جارج سوئنٹن مهربان گردد در ظهور حق حقیقی کوشد بکام دل رسیدن من آسان است
و اگر این قدر خود میدانم که سعی وی درین داوری راجع باستحقاق من است و این خرد
از تنگ ظرفیهای من است که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من کار شماست
و اگر خود را کار شما نمیدانستم چگونه این راز سترگ در میان می نهادم هر نامه که از من میرسیده باشد
بعد خواندن و به مولانا نمودن میدریده و بآب و آتش می افگنده باشید همت کار باداد
والسلام ایضاً قبله من پس رسیدن دلکشا نامه روان را بنوید تازگی بنواخت و
درون را بنور آگهی برافروخت دانستم بیکس نیم و کسی دارم سلامت باشید و جاوید بمانید
از جانب شما و بیرونقی کارخانه گونه ملالی بدل راه یافت ایزد بخشایش گر شما را که از نیکوان
نیک نگاه دارد و هر گونه انقلاب که روی دهد به ترقی تازه رساند خوش و ناخوش
دهر را وقتی نهاده روی با خلق و دل بخدا باید داشت من و خدا هرگاه بر شما و حالهای
شما نظر می افتد دل می سوزد خاصه وقتیکه رنج این سفر و مصارف راه می سنجم با اینهمه
خدایا شکر گویم که بار اشکده رسیدید و رنج راه سر آمد مضامین گرامی مفاوضه سر به
خاطر نشان شد در باره خویشم گمان آنست که ناکام نباشم و بدا درسم چه طالب ظهور

حق حقیقیم و اینچنین کسی را محروم نگذارند انچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود
آویزهٔ گوش هوش گردید به عظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امری که موجب پراگندگی
دل باشد از جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بکلکته نیستم
فلانی در قفای من با مرزا صاحب هنگامهٔ همزبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند
مطابق مقصود خویش به میان آورده باشد و مرزا صاحب سخنهای او را باور داشته اگر
هیچ نباشد این مایه خود انگاشته باشد که مدعی استحقاقی دارد و اسد الله حیف میکند
و می خواهد که حق پوشد و در اتلاف حقوق کوشد چون صفحهٔ ضمیرم را بدین اندیشه نگار بستند
دندان بجگر نهادم بدین شعر استاد زمزمه سرا شدم **فرد** دل بر جفا نهم که بجز صبر چاره نیست
اکنون که دوست جانب دشمن گرفته است :: لله الحمد که ساده دل و راست گفتارم
آفریده اند هرچه در دل داشتم بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفا ارزنده باشم
نهیب تعذیری و اگر شایستهٔ بخشایشی برآیم نوید عفو تقصیری والسلام **ایضاً** این
نیایش نامه ایست از غمدیده اسد بجناب مولوی سراج الدین احمد عنوان گزارش مدعا
اینکه نگارین نامه بجنبش نسیم ورود جیب و کنارم به گل انباشت و رنگ درنگ نگارش
پاسخ از ناپروائی نبود میخواستم که سرمایهٔ تحریری دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده بدر خشید
ایدون که جادهٔ مدعا طلبی بپایان رسید خامه در نامه نگاری بسر شگافتن آغاز کرد و
شوق هنگامهٔ پاسخ نگاری ساز کرد فیض رسانا نامی نامهٔ شما از صحت وجود فائض الجود
قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگهم ساخت حقا که مژده دهندهٔ این نوید بودم
از من آداب زمین بوس رسانند و عذر کوته قلمیها باز خواهند امید که در عرض یکدو هفته
بخود آیم و خود را بذریعهٔ تحریر فرا یاد خاطر عاطر شان دهم دیگر آنچه مرا از گردش سپهر و
ستاره پیش آمد اینست که بروز چارم از مئی که چارشنبه بود و یازدهم ذی قعده
مطابق داشت رپورٹ مقدمهٔ من ازین داورگاه بصدر روان شده پی چه رپورٹ

وگو مقدمه ربوتی چون موی زنگیان خم اندر خم ربوتی چون حال دلبستگان درهم ربوتے
فتوی خون نگهبان آرزو و ربوتی فرمان ریزش آبرو دارز انجا که فرمانده شهر را در آغاز بر خود
مهربان شناختمی شرم مے آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن این قدر خود هست که
اگر مبناے امیدم را استواری پایهٔ تحریر صدر نبودی پیشیدستان این محکمه رخنه در بنیان
مرادم افگنده بودم و حاکم را بر من دگرگون ساخته کوتاهی سخن تا امروز رنگے بوی کار آنست
تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید ایضاً مطاع عالی و مخدوم غالب قبلهٔ غالب
اگر نه اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بودی من دانم و دل که در شکوه چه روشها ایجاد و در
گله چه عربده ها بنیاد کردمی صرفه شما در ناکامی من ست ورنه اگر تاب و توان داشتمی آن قدر
باشما درآویختمی که شما را دامن و گریبان بریان رفتی و مرا سر و رو شکستی آخر از خدا بترسید
و از روی داد بسنجید که کار من و شما بدان رسد که روزگار را بگذرد و بنامه یاد دگر دهم گفتم
که در بند گزارش اندوهی تازه ام شکوه کجا بخاطر ناشاد میرسد اگرچه اندرین ورق گنجائی
این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشه بران پیچید که مبادا دوست ادا نشناس من مرا از خود
خرسند داند و بدین گمان از تلافی فارغ باشد و من زیان زده جاوید و گسسته امید باشم
بالجمله بدین نامه نگاری مدعاے اصلی بدین رنگ ست که برادر صاحب مشفق نواب
امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر
رستم جنگ را همان موج بلا که زور قم شکسته بود خانه بسیلاب فنا داد خون دفایم بگردن
که درین سفر همپایئش باز ماندم **فرد** روی سیاه خویش زخود هم نهفته ایم ٭ شمع خموش
کلبهٔ تار خودیم ما ٭ و اماندگی و بیچارگی من ازینجا توان سنجید که دندان بر جگر نهم و
امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گذارم اگر قاضی محبت بدین جرم بر نطع
نشاند و به تیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم و لطف درین ست که هرچند درین باب بگفتار
گرائیم و هنگامهٔ پوزش آرائیم شرمساری بیشتر گردد و خجلت افزاید مگر سراج الدین احمد

تلافی برخیزد تا از گرانی تشویر سبکدوش گردم و گرد خجلت از چهره برافشانم یعنی کمر
به غمخواری و مهر و نوازی استوار بندید و خود را دوست دیرینه امین الدین خان دانسته آنچنان
چاره سازی و سگالش گرمی بجای آرید که دردمند و دور از خانمان اسد الله روسیاه را فراموشش
کنند و شما را بجای او دانند و نیز به برادر والاقدر سلمه الله تعالی گفته شده است که چون
به کلکته رسد و شما را دریابد و داند که اسد الله پیش از من بکلکته رسیده است قطع نظر ازین
مدارج که برشمردم آخر خدائی هست و دادی هست افسانهٔ ناکامی و ستم کشی این
فروغ ناصیهٔ سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل بگدازد و آهن را
آب گرداند زیاده ازین آنچه نویسم خبر از ساختگی میدهد و من از ساختگی گریزانم
الله بس ماسوی هوس ایضاً فرد رسید نهای منقارها بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را بنه روزگاری و راز در پیچ و تاب انتظار کوتهی
نگزید تا گه همین نامه پیرایه گردن و گوش تمنا گردید نازم اینهمه ساده پرکاری و خویشتن
نگهداری که خود را شرمسار وانمود و عذر بهتر از گناه آورد به تقدیر مصرع عمرت دراز
باد که این هم غنیمت ست :: اغلب که برادر صاحب والا مناقب فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شما را دیده نامه بنام نامی شان درخورده
این ورق میرسد باید رساند و مرا از فرود آمدن جای شان خبر داد خدا کند که بکاشانه
شان فرود آمده باشند و شیوهٔ تکلف مرعی نداشته میگذارید که چون ترا یعنی نامه نگار را
با نواب امین الدین خان محبتی هست هر آئینه مدارج پاس وفا بتقدیم رسانیده خواهد شد
سرت گردم معاملهٔ من و او نه آنچنانست که لفظ مودت و محبت درمیان تواند گنجید
چه این الفاظ افادهٔ معنی دوئی میکند و میانهٔ من و وی دوئی نیست لاجرم هرچه با وی
خواهید کرد با من خواهد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم پدید آمد حیف که بعد از مرزا
آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خدای توانایان گروه را

من ست اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود دردها در دل و هنگامها
در نظر و تفرقه‌ها در خاطر و سوداها در سر چگویم چه میکنم و روز و شب چگونه بسر می برم نامهٔ موسومهٔ
جمنا داس اخبار نویس و نامه موسومه نواب فتح الله بیگ خان بهادر جابجا رسانده و آنچه برتر
ازان نتوان گفت گفته شد سلامت مانید که مرا نجات دادید سبکدوش گشتم و از کشاکش
وارستم اکنون جمنا داس داند و نواب فتح الله بیگ خان وی داند و شیخ علیم الله زین پس من
درمیانه و ناوک تقاضا را از هر سو نشانه نیستم زیاده جز اندوه دل و شکوه بخت و فراوانی
مهر و استواری وفا چه سرایم والسلام بالوف الاحترام **ایضاً** قبله حاجات ۞ داغم از
نارسائی بخت که نیروی سرانجام پویه که از دیر باز گرد دل میگردد دوست بهم میدهد و توانائی
سر کردن شیون که خاطر از یک عمر در گرو آنست رو می نماید چه نامه نگار را آن درست که رخت
از ورطهٔ آمیزش بر کنار کشد و آزادانه بفراخنای گیتی بگردد می سنجیدم که آغاز زمستان افسردگی را
پایان و ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر به صحرا
خواهم نهاد عقدهٔ کار گشایش نیافت و این عزیمت امضا نه پذیرفت **فرد** نومیدی ما گردش
ایام ندارد ۞ روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد ۞ آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب خویشتن
شرمسارم در مجمع احباب کلکته خاطر جز به مولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و مودت را جز
ضمیر منیرش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کمابیش یکسال ست که مرا یاد نیاورده و فراموشی
را عذری نخواسته امروز که بست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی و سه عیسوی ست
دل از درد بیخبری بهم برآمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر مخدوم عرضه دادم اگر بنام
یاد آیم دشوار ست که در پیرهن گنجم داستان شکوه فراموشی کوتاه باد **ایضاً** عمر من و جان من
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
دی که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعهٔ مکارم اخلاق را شیرازه وجود از هم
گسیخت شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ آگهی را برگ و بار فرو ریخت دستگیر درماندگان

را دوست از کار رفت و گره گشای بسته کاران را بناخن شکست خاکم بدهن چگونه
گویم و اگر من نگویم کیست که نشنیده اند که مستر اندرو استرلنگ مرد و از گیتی جز نام نیک
با خود نبرد کاش سنگ وی گداخته بروزنهٔ گوشم ریختندی تا نشنودمی که چه شد اکنون امید غمخواری از کم
باید داشت و دل از خیال گردش چشم که تسکین داد در پورتی که فرانسس هاکنس بهادر در خصوص
دادخواهی من بصدر فرستاده است چگویم که چه مایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است
برکارسازی آن چابک خرام بیدا افتاده اشتم اکنون از شش سو فلک بکام دشمن ست زینهار
در پاسخ این نامه درنگ روا مدارید و بنویسید که آن والا گهر را چه روی داد و آن گلبن روضهٔ مردمی
را کدام تندباد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفتر کده چه شد و جانشینش که گرفت الله بس
ماسوی هوس ❊ ایضاً قبله و کعبه ❊ والا نامه رسید و نوید فراق دائمی میرزا احمد بیگ سانید
چه مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از هم نمی‌ریزد
میگفت که به دهلی می آیم وعده فراموش بمروت راه گرداند و ناقه بسر منزل دیگر راند گرفتم که
خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خردسالان خود نپرداخت و سایه از سر شان باز گرفت
وای بی یاری یاران وی و دریغا بی پدری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید و گسستن
تار و پود بنیاد هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت ست هنوز هنگام مردن
مرزا احمد نبود چرا آن قدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و رو به نظاره فروزش دیگر باره دیدمی چرا
آشنا به درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارها باندازهٔ دانش وی روان گشتی حیف
که مهین پسرش خردسال ست و باشد که به حقیقت سرمایهٔ پدر دانا و دیگر آوردن زرهای
پراگنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد و بر فرودستان
خود ستم کند و کهین برادران را ناکام گذارد هر آئینه درینحال امینی باید هوشمند و حق شناس
که گره در جاده براید و غمخواری بی پدرماندگان نماید لیلم در من قال فقره و مرا باشد از
درد طفلان خبر است که در طفلی از سر برفتم پدر است والله که تیمار آن بیچارگان عین فرض

grieve
movement
hope
forest
everlasting
writing
children
loneliness
pleasant looking
eldest
milk way
treatment

توفیق یکدلی بخشند زیاده ازین چه نویسم که نوشتن نشاید اگر آرزوی دیدار ست پایانش کو
و اگر اندوه روزگارست تاب گزارش آن کرا نگاشته چهاردهم اکتوبر ۱۸۳۲ع

ایضاً

صاحب من دیده بمشاهده آئینه سکندر فروغانی گردید و صفائی عبارتش گهر رشته نظاره
گشت دیباچه‌های خوش و خبرهای مختصر و نکته‌های دلپسند و تتمه‌های نظر فریب دارد
قربان شما بر جان و دل و الست در روائی این اوراق کوشش فراوان مردم این دیار
بسکه از نامعتمدی اخبار جام جهان نما ملول اند ذوقی درست باخبار ندارند انصاف بالای
طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما درین هفته خبری نگارد که در هفته
دیگر خود مکذب آن نگردد در یک هفته جنگ اهالی سرکار با والی لاهور پیش از رسیدن
موسم زمستان ببلاک تحریر میکشد و بعد از دو هفته مینویسد که آن خبر دروغ بوده است
در یک هفته خبر میدهد که مسجد قلعه اکبرآباد و روضه تاج محل بدین بها فروخته شد باز بعد از
دو هفته رقم میکند که فرمانروایان کونسل این بیع و شری روا نداشتند بهرحال امروز که
یکشنبه چارم ستمبر ست نامه نامی با اوراق اخبار بمن رسیده است مبارزالدوله نواب
حسام الدین حیدر خان بهادر و فخرالدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر دیدند
و خریداری این رانه پسندیدند ازین پس هر که از اعیان دیار هر چه بمن خواهد فرمود
بشما عرض خواهم کرد والسلام

ایضاً

جناب عالی شاد امروز که آدینه روز سیزدهم از اپریل است
فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش می خواهم نهفته مباد که لارڈ ولیم گونڈس
بنٹنگ بهادر بروز بست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوٹهی رسیڈنٹی فرود آمده و بعد از
دو روز لشکر و بازار لشکر را رشته جمعیت از هم گسست و مردم را برفتن دستوری داد و از انجمله
خیام خاصه بشمله روان شد صاحبان سکر جا بجا در شهر رخت اقامت افگندند
مولوی محمد حسن و مولوی سید محمد دو شبانه روز غمکده راقم را آرامشگاه داشته کاشانه
در خور گنجائی خویش بهمسایگی کوٹهی رسیڈنٹی بکرایه گرفتند و در آنجا فرود آمدند شاه دهلی با نواب

عالیجناب نه پیوست تا رفتن صاحب سکرتر بهادر همپای صاحب ریزیڈنٹ بهادر بارگاه
خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صباحی بار داد و
گروها گروه مردم پایه بپایه زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز رسم پیشکشی نذر
قرار نیافته هر کس خواست نذر گذرانید و هر کس خواست همان کورنش بجای آورد نخستین بار
نواب فیض محمد خان بهادر مرزبان جهجر با برادر و پسر خود سعادت بار اندوخته یکصد و یک اشرفی
پیش کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته و همین بار از جاگیرداران
دگر بود مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دوندی خان زینسان پس امرای شاهی و عمائد
شهر و وکلای اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار هویدا باد که درین هنگامه میر حامد علیخان
داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و بست اشرفی نذر کرده و بیافتن
انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است ایضاً سرت گردم
بدخواهی گفت که اسد الله دادخواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است خدا را از ناله و فغان
دردمندان نباید رنجید و تیره چون من دردمندی که از بندگان است نامه منشی حسن علی صاحب
رسید و شرمسارم کرد پاسخش میفرستم تا خاطرشان جمع گردد و دانند که دیگران آشفته سر
زحمتی نخواهد داد در حقیقت این تدبیر هوسی و طمعی بیش نبود کارندان عرضی انگریزی بدست
که من بشما فرستاده ام در رساندن آن بدل توان کوشید چه اگر آن عرضداشت پذیرفته
شد البته کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ماسوی هوس نگاشته پنجم
جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ ایضاً قبله حاجات
گوهر آگین نامه دلنواز پس از روزگاری دراز رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید
تا رسیدن نامه با فسردگی شوقم حمل گردید چرا برگ من حمل نگردید تا اندازه‌شناسیهای شما خرسند
بوده و شما را اهل غزل و دانشور شمرده من و ایمان من که ریشه مهر شما به مغز دل و دیده
و محبت شما با جان در آمیخته تا زنده ام بنده ام وفا آئین من ست و مودت دین

فرض و فرض عین است هم بر شما و هم بر مرزا ابو القاسم خان بیکسی این جماعه در نظر باید داشت و
غافل نباید بود والله لا یضیع اجر المحسنین ایضاً هان دهان این نامه ایست از اسد الله
دردمند بسوی آن یار خود پسند که پرسش از دوستان دریغ دارد و دور افتادگان را بنامه
یاد نیارد شگفتی بنگر که دوست بدان ناپروائی و من آنمایه هوسناک که نامه میفرستم و آرزو
میکنم که روز رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آنروز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن
بدین سو فرستاده آید ع زهی تصور باطل زهی خیال محال ٭ صاحب من این دشوار طلبی
نه از فضولی و فزون سری ست بلکه کشایش گرهی چند که در سر رشته خیال افتاده بتیابم
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین میشنودیم و همین همی بایست که نواب گورنر جنرل بهادر
چنانکه آئین ست خرامش کنان و داد دهان می آیند و بدهلی میرسند و ازینجا میگذرند و باختر
سوی این دیار رامی پیمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل بکوهستان بر میشوند و تابستان در انجا
بسر می برند و درین پویه هرگونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یک بتقاضای وقت کار
سره میگیرد و ناگاه آوازه در افتاد که چالش کوکبه گورنری تا اله آباد خواهد بود و بس و
درین سخن مردم دو گروه اند برخی بر آنند که نواب والاجناب از اله آباد بکلکته میرود و
بعضی را عقیده آنکه به اله آباد درنگ میفرماید و دو سه ماه اندران بقعه می آساید
مرا درین کشاکش دل از جا می رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته بدیدار و گفتار
هیچکس در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جا دارید و بهر حال موکب
فروغانی کوکب تا اله آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست
بر شما آشکارا شده زنهار بی مهر و دل بگذرید و هر چه ازین عالم دانسته باشید بمن بنگارید
والسلام ایضاً قبلهٔ حاجات ٭ هرچند ورود نامی نامه روان در تنم دمید اما بآتش سوداء
خواهران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بحال عمه‌های خود که عاشق دیدند چرا نمی پردازد
و خیر طلبان را بسلامی خشک نمی نوازد عجب اینکه چون شما او یعنی حامد علی را بسعادتمندی

نیستا ئید هر آئینه مرا باوری بدگمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری
را از آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین ست که هرچه غالب حزین نفس از
درد دل فروریزد نامه ابدان نگارند تا مخدوم نگهی بتماشا آب دهد سخن این انیست که
نفس نزار بادیه پیمایی درنگ ندارد و فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن
شمرده میشود اگر خواهم که همه آنرا بورق اندر آرم نامه از درازی بکلکته رسد و رقم انجام گرای
نگردد اما چون مخدوم مرا بنالهای زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه یکدو جامه
یعنی غزل می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را باخبار آن
مرز و بوم باید آراست چگویم آنچه نتوان گفت گویند در ایامیکه نادر بر ایران دست یافت
و آن فرخنده بوم را به ستم ویران کرد مزاجدانان روزگار و اندازه شناسان کیفر و پاداش
گفتند که تا در صورت معقوله کردارهای ماست چنانکه گفتند ع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
همچنین درین روزگاران بفرمان ایزدی داور یعنی حاکم حقیقی خوهای بد و طمعهای خام و هوسهای
تباه مرا در قالب ریخته پس از انکه با آتش غضب گداخته اند بصورت مرد میانه بالای بزرگ شکم
ساخته اند و آن صورت سخت زهر بلا بر من ریخت و دود از نهادم برانگیخت و از ان پس
در هندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت می پیماید مرحله بمرحله و منزل بمنزل
آتش بیداد بلند و بال جان خلق بر شعلهٔ آن آتش سپندست مگر ابر رحمتی از جانب بحر
محیط پدید آید و برین سرزمین که هندش نامند فرو بارد و ورنه فرونشستن این آتش بی
زینهار محال بالجمله این خبریست برای معنی یابان رمز جوی اما بمذاق صورت پرستان
آشکارا گوی نیز وانموده میشود و نهفته مباد که لارڈ گوندس بنٹنگ بهادر سومین نوبت
بدهلی نزول اجلال فرموده نوید بار داد و مرزبانان و مشاهره خواران و بزرگان و مالداران
شهر رفتند و نشستند و عطرپان یافتند غالب ستمند که گشته صورت معقوله اعمال
خود است درین هنگامه جا گرم نکرد و ببارگاه نرسید چشم براه پدید آمدن ابر رحمت

از جانب محیط که اشاره بورود نواب گورنر جنرل بهادر جدید ست دارد والسلام والاکرام

ایضاً زینهار صد زینهار ای مولوی سراج الدین بترس از خداے جهان آفرین که چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بداد نشیند من گریان و موبه کنان دران هنگامه آیم و در تو آویزم و گویم که این آنکس ست که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم برد چون من از ساده‌گی بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم لنفس کج باخت و من بیوفائی کرد خدا را بگو که ازان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد و ای بر من که روزگارها گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا بپاداش وفاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوان ست لاجرم جفا نیز باید که فراوان باشد و اگر خود این تغافل بباد افراه جرمی دیگرست نخست گناه مرا خاطر نشان من باید کرد و انگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا زهره گفتار نباشد منم که معاش من از گوناگون رنج و رنگارنگ عذاب بمعاد کفار ماند خون در جگر و آتش در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافرے این روز گرفتار مباد و هیچ دشمن این خواری مبیناد درست به تنهاروی مانم که در صحراے پا بیش بگل فرو رود و هرچند خواهد که بالا جهد نتواند و فروتر رود والاقدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بروبش دیدمی و وصالش را زندگی دانستمی بکلکته رهگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل از امید بار که شادمان دارم و واماندگی من ازینجا توان سنجید که نتوانستم همپائیش کردن و در رو داشتم او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان دیار برسم مرا بجاے تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد این کار بر نیاید و دلم خبر بوی نه شکیبد چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده ام امید که چون شما را در یابد آشنایه مهربانی کنید که اندوه تنهائی از دلش برخیزد و شما را بجای من شناسد والسلام ایضاً دیروز که یازدهم اکتوبر و چارم جمادی الاولی بود قاسی صحیفه

نگاشته بیست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار اوران
لفافه هرچند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن
نامه نوز دیدن اوراق از یاد رفت بهر حال سخن اینست که مرا سعی در رواج این اخبار بیش
از انست که گفته آید اما بدین زودی بر بهیر او چیره نتوان شد چه اندرین روزها آوانه آمد
بهیمن دو اورد کلای اطراف را از جا برده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را روی
در رفتن ست تا این آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظرها برنخیزد مقصود روائی نگیرد
کار من بداد گاه دهلی چنانکه دانسته باشد تباهی گزید حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز
بدان در رسم و درد دل بدان زمزمه فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم
هیهات اگر معاش من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان
آنرا معدلت آثار گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش راندندی و گفتندی
که هرزه مخروش انچه تو باز یافت و المنوده یا فتنی از ان افزون نیست و قرار داد نیز همانست
لاجرم دیوانه بودمی اگر بدین کشور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران نیند بستیزه
برخاستمی و بباطل سیری نام برآوردمی کوتاهی سخن برانگیختن منشی نصر الله میانجی گری و طلب
اعانت از جارج سوئنٹن بهادر هدایتی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما چکنم که کار برگشت
و روزگار برگشت خدا را بنگر و بدرد دل من وارس کولبرگ بتوسط کرنیل هنری املاک بمن مهربان
شود و رپوٹی که خوشتر از ان نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمندتر از ان نتوان
سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرگ معزول گردد تا کسی که
بجای کولبرگ نشیند انچه بر هم زدن هنگامه سلطنتی را بس باشد از بهر من بصدر نویسد و من
دران داوری از مستر اسٹرلنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپوٹ بصدر نرسیده باشد
که مستر اسٹرلنگ رهرو راه عدم گردیده باشد چون از همه بگسلم و بدامن جارج سوئنٹن آویزم
گرم از جا برخیزد و دامن از شغل جهانبانی افشاند سبحان الله معزول نگردد مگر کولبرگ

بمرگ ناگاه نمیرد مگر استرلنگ بولایت نرود مگر جارج سوئنٹن درخور این صدمه‌ها جایگاه
نباشد مگر اسد الله دادخواه اکنون مصلحت داوران می بینم که ازین داوری قطع نظر فرمایند و
وکالت نامهٔ من که نزد منشی نصر الله صاحب است باز ستانند و از هم بدرند و بگذرند الله بس
ماسوی هوس **ایضاً** والی من و مولای من یکشنبه دوم جمادی الثانی بنجی سعی آوارگی در
زاویهٔ دهلی پای بدامن کشید نازم آئین غمخواری و جان پروری نکویانی که درین سفر دیده
روشناس کف پای آنان گشته که وطن را امتزاق من آشفته مشرب تلخ تر از غربت ساخته
رسیدن بدهلی تلافی اندوه هجران کلکته نکرد تا به شادی چه رسد هر که از اهل نظر منگرد هرگز نداند
که این رهرو بمنزل رسیده بوطن آرمیده ایست بلکه پندارد دردمندیست از وطن دور افتاده
تازه بداغ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ خان
و مرزا ابو القاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه درعرض این سه سال
که مرا بیرون گردی و صحرانوردی گذشت رسم و راه اعیان دهلی برگشته و مهر و وفا در نهاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی بآغاز جا خرامیده و سرخوشان بزم انس جرعهٔ فنا
چشیده گرانمایگان و صاحبدلان در زوایای خمول فرو رفته و سفلگان و سفیهان از روزگار
بروی کار آورده حال دادگاه از دادخواهان تباه تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه تر
نارسیده ام هر سو دویده ام و آزرم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول و منصوب
شهرآشوب آن امیدوار باز آمدن آنکه رفته بجوی و این با وجود اندیشهٔ زوال دولت دیوسار
و اهرمن خوی اما هر چه ازین عالم ست عامان را بزبان ست و خاصان را بگمان سررشته
بهیچکس پیدا نیست نامهٔ نامی که در بانده بمن رسیده و جوابش هم از آن منزل مرقوم گردیده
سطری از نهفت کوی جهانگشای گورنری داشت هنوز آنچنان بروی کار نیامده همانا آنکه
فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخواهد که ارباب کونسل را با دفتر آن محکمه پیوند باخود آورده
و اعیان آن کده بدین رای یکدل و یکزبان نیستند امید که بخیرم نگذارند و هر چه درین باب

وابسته باشند بمن بنگارند دولت روزافزون باد ایضاً قبلهٔ حاجات ؛ دلنوازنامه
پس از عمری رسید وعمری دیگر بخشید تا عمر باندوه سپری شده را تلافی تواند کرد اما شاد کردن
دلی که نهادش بغم سرشته باشند نه آسانست منم که چون نامهٔ شما رسید مستانه از جای برجستم
وجهان جهان نشاط اندوختم اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظرم تیره وتار
شد نخست آنچه بنظر درآمد خبر آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن
خواهر عزیز شما یعنی این مخدومهٔ مرحومه همانست که تا در کلکته خبر رنجوری وی شنوده بود دل
از دست رفته بود وسراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت
گذشته باشد توانا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید وتنومندی دل وتوفیق ثبات ارزانی
دارد واین سانحه را در روزنامهٔ عمر شما خاتمهٔ مکاره ومقطع مصائب گرداند آشکارا شد که مخدوم مرا
از علاقهٔ تازه خوشنودی نیست هر آئینه انکشاف این معنی غبار ملال بر دل فرو ریخت خدا را
دلتنگ نتوان شد وکلکته را غنیمت باید پنداشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست
خاک نشینی آن دیار را از اورنگ آرائی مرز وبوم دیگر خوشتر میمن وخدا که اگر متاهل نمی‌بودم وطوق
ناموس عیال بگردن نداشتمی دامن بر هر چه هست افشاندمی وخود را دران بقعه رساندمی
تا زیستمی دران مینوکده بودمی واز رنج هواهای ناخوش آسودمی زهی هواهای سرد وخوشا آبهای
گوارا فرخا بادهای ناب وخرما ثمرهای شیرین فرد همه گر میوهٔ فردوس بخوانت شاهم غالب
آن آئینهٔ بنگاله فراموش مباد ؛ هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبلهٔ جان ودل مرزا احمد بیگ
خان از درد پهلو زحمت کشیده وبحسن تدبیر جناب سید واحد علی خان روی اقامت دیده الحمد لله
ولله الشکر نامهٔ موسومهٔ شان میرسد باید رسانید واز جانب من بسیار باید پرسید والسلام
ایضاً امروز که روز سی ویکم ست از جنوری وناف هفته یعنی سه شنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشتهٔ کلک اسد الله دادخواه میگردد امید که بنظرگاه قبلهٔ دلها وکعبهٔ جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد وتیر التفاتی بسراپای ذرهٔ بیدست وپا تابد گمنامی

را ناسور ساختن و هیچی را همه پیوند انگاشتن عنایتی ست سترگ و مرحمتی بزرگ خاصه که آن سترگ
عنایت ابرام داعی رو نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعای بظهور آید نگرنده اگر دیدهٔ
حق بین دارد بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند به محض
عنایت پیرایهٔ وجود بخشید و بر آن معدومات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تاملی بسزا کرده شود
رقم گشتن قطعهٔ تاریخ در آئینهٔ سکندر ازین عالم خبر میدهد و چون ناخواسته اینچنین نوازش بمیان
آمد هر آئینه روائی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش مدعا فضلی بمیان
نهاده آرزو را سر انجام گفتگو داده میشود نهفته مباد که بی تمیزی و قدرشناسی حکام رنگ
آن بخیت که فاضل بی نظیر و المعی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سررشته داری عدالت
استعفا کرده خود را از ننگ عار وا رهاند حقا که اگر از پایهٔ علم و فضل و دانش و کنش مولوی
فضل حق آنمایه بکاهند که از صد و یک وا ماند و باز آن پایه را بسررشته داری عدالت
دیوانی سنجند هنوز این عهده دون مرتبهٔ وی خواهد بود بالجمله بعد ازین استعفا نواب
فیض محمد خان پانصد روپیه ماهانه برای مصارف خدام مخدومی معین کرده نزد خود خواند
روزیکه مولوی فضل حق ازین دیار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو
دهلی صاحب عالم مرزا ابو ظفر بهادر مولانا را تا پدرود کنند سوی خود طلبید و دوشالهٔ ملبوس خاص
بدوش وی نهاد و آب در دیده گردانده فرمود که هر گاه شما میگوئید که من رخصت می شوم مرا
جز اینکه بپذیرم گزیر نیست اما ایزد دانا داند که لفظ وداع از دل بزبان نمیرسد الا بصد هزار جر ثقیل
تا اینجا سخن ولیعهد بهادر ست و غالب مستهام از شما میخواهد که واقع تودیع مولوی فضل حق
و اندوهناکی ولیعهد بهادر و بدرود آمدن دلهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی دلاویز در
آئینهٔ سکندر بقالب طبع در آرید و مرا درین تفقد منت پذیر انگارید والسلام ایضاً مخلص نوازا
عمرهاست که بورود دلنواز نامه جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب آئینه داران التفات و
بمذاق باریابان دوست از یکدگر گواراتر اما آنچه من همی نگرم تغافل ست این اندیشه و ان یافته مگر

با دلی چون کوه و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا شنیده اید که بر من درین روزگاران
چه گذشت و خار خشکم با کدامین شعله درکش گذشت اگرچه شما از شنیدن فارغ اید اما من از گفتن
فراغ ندارم چنانکه گفته اند ع کس بشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم ۔ روز شنبه دهم از سی بود
وقت برافروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشته اجنٹی دہلی رسید و نامه مہری ولیم فریزر بهادر
بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران تر از آن بود که آنرا یک نامه توان انگاشت باری
از هم گشودم و دیدم که نامه مہری ولیم مسٹر جی مکناٹن صاحب بهادر در لفوره است مضمونش اینکه
کواغذ منتظمه مثل مقدمه از نظر نواب معلی القاب بکرر گذشت و فرمان صادر شده که تجویز
هاکنس صاحب منظور و مہر و دستخط کاغذ گذرانده مرزبان میوات اعلی و بند و بست مندرجه
دفتر سرکار نامصرح و ناکمل فقط الله در من قال ع در خاندان کسری این عدل و داد باشد
شبی که این شگرف نامه بمن رسید بامدادان سامعه گذار گردید که مولوی محمد محسن بجرم خفیه نویسی
ماخوذ شده اند تا رفته رفته کار به اخبار رسید که خبرها بوقلمون شد دهلویان حسد پیشه ناجوانمرد
چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد محسن دانستند رنگ آن ریختند که در هر روز
دو بار یا سه بار پراگنده گوئی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گدازتر بیان
نماید تا بعد از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عهده سکرٹری اجنٹی دہلی دارد شنودم
که جرم و بزه چنان که در سر آغاز داوری متخیل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد
لاجرم لارڈ صاحب بنا خوشنودی از خود جدا کردند و معزول ساختند و رخصت انصراف
بوطن دادند هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته زندگانی کردم و چشمی براه
باز داشتم تا بروز بیست و دوم ماه جون مولانا از شمار رسیدند و بساحل دریا بدورقی که خاص
از بهر شان پیش از ورود شان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعه مہر و وفا را دریافتم آشکار
شد که این بزرگ را باد آورد رخصتی با فزه پیش آمده هم دو ماهه ببیبل پیشگی یافته و هم پروانه
راهداری از دفتر بچنگ آورده بالجمله آن جان پیکر مردمی را بدرود کردم و سفینه لنگر برگرفت

مرا از هجران وی و نامرادی خویش سترگ اندوهی در گرفت خدایش نگهبان باد و مرا در غم
دل صبر کرامت کناد و السلام ایضاً چار ماه است که از نارسیدن فروغ نامه روزم
سیاه است کافر باشم اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مهری مظنون خاطر شود همه در آن کشاکشم
که نارسیدن نامه را چه اندیشم نه جرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در ڈاک و نه اندیشه
در راه با اینهمه یکسو از روی انصاف اگر از بهر شما عذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جا دارد
خدا را بر آن مکرمی مرزا احمد بیگ خان چه قدر اندیشم و نارسیدن نامه شان را بهیش خود چه جواب
سگالم گوناگون اندیشه ها و رنگارنگ وسوسه ها بخاطر میگذرد و دل سودا زده بتابم دارد
خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای
که مرا بیکس آفریده و شما را غمخوار من ساخته است میتواند که شما را بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ
کلک فرو ریزید و بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام بر آید و هنوز مدت
رسیدن این نامه بپایان نرسیده باشد که نامه شما از در درآید و گرامی مفاوضه بمن سپارد
فرجام داد و خواهی من جز این قدر نیست که لارڈ کونڈس بنٹنک بهادر کواغذ مقدمه مرا از دفتر دهلی
با خود برد و کارپردازان دفتر گورنری میگفتند که داد نامهای پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده
است تا بمشاهده آن مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آئینه دار راز ست بهر نا امیدی دارد و
نظر بتقریر قهر که در قوانین حکومت روی داده و بحکم کشاکشی که در سر شور کار من افتاده اگر فی المثل
درباره من حکم قتل صادر گردد بعید نمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود
شگفت نمی پندارم چون عدل حقیقی نیست هر چه باشد گو باش و السلام ایضاً اناسب بالله
نامه سیاه بوالا خدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سامی که زمین تا آسمان شکوه
بار دوم پیامی که شنونده را بخشم آرد پذیرفته باد اگر بنای تغافل بر مصلحتی ست شاد باشید که از من بجلید
اگر این دیوانگی از بیگانگی ست هیهات چه مایه بی مهر و زودرنجید باری اگر نامه نگاشتن نتوانید
اینقدر خود کنید که نوید آمد آمد فرمانروای نو آنچه بشنوید در آئینه سکندر بانطباع آورید تا فی الجمله

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه زمان فرو مردن شمع و
چراغ و هنگام بر دمیدن ستاره روز نزدیک ست آنچه پرتو شمع چراغ نیافته اند اگر بروشنائی
روز دریابند شگفت نیست نامه‌ای که در باب فرستادن غزلهای تازه ازین پیش بمن داد آمد
هنوز بر جان و دل بر داشت تا ریش دل در خونابه فشانی بود و ناخن فکر پیشه جگرکاوی
داشت هیچ تاب سرای غزل ندیده آید اکنون که با خودم آویزشهای رنگ رنگ ست قافیه
سخن سنجی تنگ ست سنم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک آسایش یافتمی به نیروی فکر پنجه
ارباب فن برتافتمی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هرچه از قسم شعر زبان خواهد گذشت
بمیانجیگری خامه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش که
نام دگرش تغافل ست پشیمان شود و السلام ایضاً مولای من ✽ درین روزها که غم روزگار
بر من سخت تر از آنست که اگر خواهم سختی از آن برنگارم خامه روائی تواند گرفت ناشناسا
کسی از در در آمد و نامی نامه بمن داد حقا که مشاهدهٔ عنوان صحیفه مرا بدان فریفت که مگر چرخ
راز کجروی پای آرزو و ستارهٔ آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد که روزگار در
ایثار عطیه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن در سر که دل را به بند غم خسته تر کند و از سیم
که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست هر آئینه بار اندوه گرانی کرد و دل را نگرانی افزود
و اندیشه را پراگندگی روزافزون مبارک و خاطر را آشوبش و مادام ارزانی چون شمارا خود
آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و غالب را اغلب یاد آورید چکنم تا فرجام
کار را وابسته باشم و هرچه دمانجا روی دهد مرا در نظر باشد هان ای ساده
پرکار خویشتن نگهدار نامهٔ دوست را با آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره را به شکنجه
شکوه‌های بیجا تنگ در آوردن رسم کدامین کشور و شیوه کدام مردم ست پیش ازین
ورقی بپاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب و جواب خطاب حضرت نواب قاضی
محمد صادق خانصاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک روائی یافته این نامه که گذارنده

پاسخ آنهم سطری از سپاس ورود آن نداشت و سراسر از گله گونه قلمی من پر بود مرا هنوز
آن خامه که در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمارا زبان بسرزنش تیز و لب
به شکوه گستاخ زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والاگهر جناب محمد حمید الدین خانصاحب
که بخدمت میرسند و نامهٔ من میرسانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد و نهفته مباد که ایشان از
عمائد روزگار و رؤسای والاتبار اند نیاگان ایشان خسروان هند را سروران جاهمند بوده اند
و تا شهر شیخوپور و مضافات آنرا بفرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و به صلهٔ جانفشانی
و نکوهیدگی خطابهای خانی و نوابی یافته مهین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدهلی دیار رانده و بود اختیار کرده اند با من ده مهر و دل با زبان یکی دارند و درین افسردگی
که من دارم اگر مرا نشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان ست چون با من از رفتن برادر
خود به الٰه آباد و منشای خصوصیت امداد سخن کردند پیش از انکه از جانب شان خواهش رود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد وفا تازه کنم و هر گونه تفقد و التفاتی که ده بنمایه مدت گنجینه
ضمیر مخدوم خاصه از بهر من فراهم شده است و مرا هم فهرستی در خیال ترتیب یافته همه از بهر
این بزرگوار والاتبار درخواهم آورد و دل شنودن و بیچاره ره نمودن و اندوه تنهائی از دل
برون و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم انچه در حوصلهٔ وقت گنجد بکار
میتوان برد نسخهٔ پنج آهنگ که خامه لاابالی بوی بطلب آن جنبیده نیز پس از روزی چند خواهد رسید
بشرط آنکه بر نگرانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند یارب بخت و دولت
بفرمان باد و سپهر جز بکام شما مگرداد **ایضاً فرد** هر نسیمی که ز کوی تو بنجاگم گذرد ؛ یادم از
ولولهٔ عمر سبکتاز دهد ؛ رسیدن مهرافزا نامه دل برد و جان بخشید اگرچه آن جان با من نماند
و هم بسر آن نامه بفشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جانبخشی باقیست امید که تا جان
بخشیدهٔ یزدان در تن ست گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامهٔ پیشین دو دل چه است
هنوز نشاط ورود آن نمیقه در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان چنان بود

که غالب خویشتن شناس سخن از رسم و راه سترگان پارس برگوید و کتابی از آن گروه
نشان دهد که با دانش آن و بهین کیش و ساده ترین باستانی زبان از آن اوراق توان یافت
لاجرم با فرهنگ سخن اندازه و سرانجام پاسخ آن توقیع برتافت فرو زمین گز بجودی در دل
ننگ نابودی نشناسم به بهر یک شیوه گزارش باز میخواهد جوابش را اما چون دوباره گفتند
که خواهش چنین است ناچار مهر خموشی از دهان و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگویم
که روائی این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این شیوه هش خسته نتوان کرد
و نگارنده دبستان مذاهب با همه لاف آشنا روئی آنچه میگوید نه همه هست و نه همه برجای
خود است پارسیانی که در سورت و بمبئی آشیان دارند زینهار گمان نبری که از آن گروه
جز نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار ندانند و جز تخمه و نژاد
اندر وی شیوه به پارسیان نمانند پارسیان از گره نمایگان روزگار و برگزیدگان
داور بوده اند و بهروز نگار فرمانروائی خویش را ستهای سودمند کنش های خردپسند
داشتند گشایش راز خرامش هفت سپهر و نمایش اندازه گردش ماه و مهر پدید آوردن
رخشنده گهرها از تیره خاک و برکشیدن باده ناب از رگ تاک شیوه هش اسباب خستگی و رنجوری
و گزارش احکام پزشکی و چاره گری و پرده کشائی فهرست اسرار کیمیائی و فرماندهی و
رصد بندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بیکدگر بستن رنگ رنگ گهرها و هیجا
سره کردن گوناگون هنرها داروگیاها فراخور هر درد بکار اندر آوردن و پرندگان هوا
و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن والاهی اندازه هرگونه بینش و
پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آئینه اندیشه این فرزانگان روی نموده و انگیزش
بایستگی گفتار و کردار که اکنون باندکی از آن بسیار تا زند از مغز دانش این فرهنگیان
بوده است گنجینه خسروان پارس را از هر علم دفتری بوده و هر دفتر از گرانمایگی گنج گوهری
چون دولت از آن طایفه روی برتافت و سکندر ابن فیلقوس برایران دست یافت

کتب خانهٔ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند
برجا ماند تا بروزگار پیروزی تازیان دران کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه
افروزینهٔ گلخن گرمابهای بغداد شد همانا احکام آواز پرستی هم با فر باز گشت زبان آوران
عرب فارسی را بتازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کس سخن
درست تواند گفت و ازان دیرین آئین براستی خبر تواند داد شیوهٔ هندیه این راز را کام دل
برنیاید و من ضامن که هرچه پس از فراوان جستجو فراهم آرد نه آنچنان باشد که دل بران
توان نهاد از من به مخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفتهٔ مرا
باز باز گویند و نگاشتهٔ مرا بنمایند دیگر آنچه کلک شکبار بدان رفته که منتخبی از گفتار ناروائی خود
برنگارم و سخنی از ماجرای خود برگذارم اندیشه را بلب گزیدن و خرد را بشگفت راز افگند فرد
چگویم از دل و جانی که در بساط من است ٭ ستم رسیدهٔ یکی نا امیدوار یکی ٭ از چه بدان آرزو
مرا این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فسحطه هم
فرمندی هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بینان زود زوال و بوالادیه یکتا گزینان
نمودی بی بود هست آنچه بمن داده اند زبانیست یافه سرای و خامه ایست بیهوده پوی من هم از
بیمایگی چون کودکان که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سروده زبان و بیهوده خامه را پاره
پاره بهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب اندوه ناروائی آن خونست
دیوانی ترتیب داده جابجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که بپرسش غالب
ستمند روی آرند سواد هر غزلی که خواهند ازان اوراق بردارند انصاف باکا طاعت انتخاب
و التقاط اشعار حوالهٔ بیراهی نامه گرد آورست نه باشاره و ایمای سخنور خاصه جائیکه نامه
گرد آور چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحبدل
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشه
والای اوست و سجده ریز خرامیدن خامه در نگارش بسپاس آشنائی نهان گوهر آمای اوست

بشادمانی سخنی که از بهر خوانندش برگزینید و نازم بنازش گفتاری که از بهر گرد آوردنش
بر چینید اما اگر گزارش حال سخنور هوس است خود اینمایه بس است که چون در جریده آن فن
از من سخن پراسند سخن را در ستایش من بدینگونه بکرسی نشانند که از ناکسان روزگار و بیکسان
دهلی دیار مسلمانان زاده ایست کافر ماجرا و گبریست مسلمان نما که از غلط نمائی غالب
تخلص میکند و بدین رنگ ژاژ می خاید فرد خرسندی غالب نبود ز نیمه گفتن * یکبار بکفر مای
که ای هیچکس ما * پنهان نماناد که در اصل آفرینش که زدودهٔ روز فرو رفتگان و حلقه بخت برگشتگان
ستم رسیده و روی بهی نادیده کسم آرایش سخن بشکیش ترک نژادم و نسب من به افراسیاب
و پشنگ می پیوندد و بزرگان من از انجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعهد دولت
اینان رایت سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاهمندی آن گروه
چون ناروائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد و طائفه را
کشاورزی پیشه گشت نیاگان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد از انمیانه نیای من
از پدر خود رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور همرهی معین الملک گزید چون بساط دولت
معین الملک در نوشتند بدهلی آمد و با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر پیوست این پیر
پدرم عبد الله بیگ خان بشاهجهان آباد بوجود آمد و من به اکبرآباد چون پنجسال از عمر من
گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصر الله بیگ خان چون خواست که مرا بناز پرورد
گاه مرگش فراز آمد کما بیش پنجسال پس از گذشتن برادر پی همین برادر برداشت و مرا
درین خرابه جا تنها گذاشت و این حادثه که مرا نشانه جانگزاری و گردون را کمینه بازی بود
در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی بهنگام هنگامهٔ لشکر آرائی و کشورکشائی صمصام الدوله
جرنیل لارڈ لینک صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان دولت
اهل فرنگ و با انبوهی چارصد سوار برکاب صمصام الدوله با سرکشان سرگرم جنگ
بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنه سیر حاصل از مضاف اکبرآباد

بجاگیر واشت اسپ سالار سرکار انگلشیه بخوبیهای آفتاب کلکته تا بر گدایان راچراغ و ما
بینوایانرا بعوض جاگیر بمشاهره از خار خار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شماره نفس شمای
زندگانی بچل و چار میرسد بدان رتبه خرسندم و بدان مایه قانع در سخن از پرورش یافتگان مبداء
فیاضم و سواد معنی را به فروغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفریده حق آموزگاریم بگردن
و بار منت رهنمائیم بر دوش نیست رباعی غالب بگهر ز دودهٔ زادشمم ⁂ زانرو بصفای دم تیغست
دمم ⁂ چون رفت سپهبدی زدم چنگ بشعر ⁂ شد تیر شکستهٔ نیاگان قلمم ⁂ نامه بپایان
رسید و شرم پراگنده گوئی و دراز نفسی بر من استیلا کرد دیده وران دانند که گفتنی فراوان
بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را اگر درازی نگاه داشتمی مراد را نچه رفت
گناهی نیست و اگر خود گناه است دوست کریم ست و کرم عذرخواه و السلام مالوف الاحترام

خط بنام رای چهجمل کهتری جناب بمن هرچند میخواهم که بنالهٔ زحمت صداع یاران
نه پسندم اما دل چون بجوش آورده است و هر قدر میکوشم که دامن جهد آوارگی بکمر بر زنم
دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله ها که از بیم رسوائی از دل تا زبان نارسیده
خون نگردد و چه خونها که از زدوبیکسی بکسوت اشک از چشم بیرون بیرود چاره رنج
بیدلی معدوم و پایان کارها نامعلوم پیداست که از قفس جسته بدام افتاده را چه حال خواهد بود
و از دست نی بناخن فرو رفته کدام عقده خواهد کشود جلاے وطن و عزم سفر و آرام غربت
مصیبتی است که بنصیب هیچ آفریده مبادا دوای برگون طالعیها و رمیده بختیهای کسی که اینها
را با آرزو خواهد و نتواند هرچند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه راه
نامه و پیام داشت هرچه دیده میشد آشوب چشم بود و هرچه شنیده میشود زحمت گوش است
نیم جانی که از آن ورطه برون آورده ام ودیعت خاک فیروزپور است که مرا این همه اقامت
اضطراری اتفاق افتاد و مرگی که منش بهزار آرزو از خدا میخواهم مگر همدرین سرزمین موعود
است که این قدر درنگ رو افتاد گیها روداد هرچه از اخبار معاودت نواب شنیده میشود

راهی بحرف مدعای من ندارد چه سرایم آن افسانهٔ نکبت الوریان و آرایش صفوف قتال
و واژگون گشتن کارهای اعدا و درست آمدن فال سگالان دولت فخریه است کلمهٔ مختصر که
نواب صاحب در اینقدر عرصه رونق افزای فیروزپور خواهند گشت از کسی شنیده میشود و دل
مضطرب التسلی نمی پذیرد و دوستانیکه در رکاب نواب صاحب اند و از انجمله آن مهربان بصفت
اسد نوازی غالب پروری بیشتر از بیشتر متصف اند و ماندگان تنگنای اضطراب ابتلا یاد
نمیفرمایند تا بابلاغ اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بمردی
مانم که در کارزار بنجیر د مقابلهٔ حریف پایش زخم کاری برداشته باشد که اگر نیز و نیارد گریخت و اگر
خود را بجای دارد نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرد مرا زمانهٔ طناز دست بسته و تیغ بر
سر بفرق زد و گوید که هان سری بنجاره خدا را کرم نمایند و از تعین زمان معاودت رقم فرمایند که
طبع موحش از خود هم بیزار و دل مشوش بیقرار باشد که بدین بهانه درس تسکینی خواند و مراد خود را
بیش ازین نرنجاند زیاده ازین زیاده است و بس ایضاً اگر سفرهای من بمطلب بیشمار رونما
بیار و حوصلهٔ وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطور ابرام دوستی هست
در مادهٔ سفارش دوستی بخیال دل نگرانیهای آن مشفق در تحریر خیانتی میرود و دو سه سطر
ماجرای غالبی رقمزدهٔ کلک بدایع نگار میشود بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سرشام سواد
مهربانی نامهٔ قفقد رقم جلوهٔ نزمش فروخت هرچه مرقوم بود نقد اعتبار اتحاد متاع روی دست
مضمونش بود و بس جواب جز اینقدر نمیتوانم نوشت که انشاء الله العظیم همدرین هفته جوابی
چنانکه دل میخواهد از نوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین است که ورود آن نامهٔ موعود
که در ڈاک فرستاده خواهد شد بود و صحیفهٔ هذا مقدم نشینه آمدم بر سر مطلب مرزا صاحب
عظیم المناقب امجد علی خان صاحب که برهنمونی این رقیمه کسب مسرت ملاقات سامی
خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار چون
سفر راقم عدو کام اضطراریست از من درخواسته اند که مکتوبی بیکی از یاران وطن برنگارم

که ذریعهٔ شناسائی من بایشان گردد منکه نازک مزاجیهای عزیزان نکو میدانم و استغناهی
فروشی یاران را عمری خریدار بوده ام بخود فرو رفته ام و میترسم که اگر بمکتوب الیه مراسم دلجوئی و غمخواری
بتقدیم نرساند چه خجالتها که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مجمع
اخلاق بلند گردیدم میرسند امداد تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را غیر دوستی غریب در سفر است
نگویم که این کنید و آن کنید اما اینقدر ها دانم که از مروت ها چنان کنید که سزاوار باشد زیاده
فضولیست و بس ایضاً برای مهر اقتضای رای صاحب رافت گرای پنهان مباد که در دلی
که در نگارش بپاسخ رافت نامه فت تغافل انشای آن منشور چه در زمانیکه رقیمه سامی ورود
یافت متردد بین السفر والاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر نقش مدعا بیا نشیند و بهوس
رنگ وقوع گزیند بی تامل بمکتوبی حاوی طلب قلم کنم اما هنگامه بازیهای خیال بهم خورد
و بخت رسیده یاوری نکرد مبادی مقدمه سراسر طراز دلکشی داشت لیکن در اواسط
کار بهنجار نبود سنت ایزد را که اواخر نادیده ماند ورنه چها بایستی دید خلاصه گفتگو اینکه اعیان
سرکار لکهنو با من گرم جوشیدند انچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین خویشتن قرار
و ننگ شیوهٔ خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جز بتقریر ادا نتوان کرد
و از وجوه قوربی ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هرچه دران بلاد از کرم پیشگی
و فیض رسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیده میشد بجز آنکه
حال بر عکس است در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مهمات خود دید بروے بسیج از جرم
یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود خاطرش
جمع است در بند جمع زر افتاده است جملهٔ نامهای قدیم لکهنو از بیداد این بیرحم
بسیلاب فنا رسیده و نازپروردگان این دیار آوارهٔ جهات گیتی گردیده و اقف خود و از
تردستی و اسراف خود پشیمان شده و ازین شیوه برگشته بالجمله بازار بیداد گرم است
مهاجنان و ساهوکاران و تاجران نهان نهان زر و مال خود را بکانپور میرسانند

وامین نبیند هر که بود گریخت و هر که هست در بند گریختن ست چون حال این دیار بدین
رنگ است آن خوشتر که سخن از خود گویم بتاریخ بست و ششم ذی قعده روز جمعه از ان ستم آباد
برآمدم و بتاریخ بست و نهم در دار السرور کانپور رسیدم و اینجا دو سه مقام گزیده رهگرای بانده میشوم
در انجا چند روز آرمیده اگر خدا می خواهد و مرگ امان میدهد بکلکته میرسم عالم عالم آوارگی را بر رفتار
و با پای چوبین در صحرای آتش رفتار شده ام اگر کار بمدعا شد زهی من و خوشا من و اگر دستم
بدامن مقصود نرسید کو من و کجا من ایام شادمانی بکام و جمعیت خاطر مستدام باد **ایضاً**
رایصاحب مشفق شفیق غمخوار درماندگان و یاد آور آوارگان سلامت ٭ چه نویسیم که از متاع
نوشتنیها بر تهیدست افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان رنج معده و امعاست و همان
برودت جگر و حرارت قلب و ضعف قوا و اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه بیش ازین نیست
که قطعه مغلوب سطوت غم دل غالب حزین ٭ کاندر تنش ز ضعف توان گفت جان نبود
گوینده زنده تا به بنارس رسیده است ٭ ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود ٭ بالجمله ماضی
معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی در تحریر رود دل
که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی وطن بر نگارم تا آنان را خرسندی بیفزاید و
اینان را دل از غصه فرو کاهد سه قطعه مکتوب ملفوف ست یکی بجناب مبارز الدوله نواب
حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و یکی بغم خانه بدتر از
ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند زیاده ازین
زیاده است **ایضاً** رایصاحب مشفق و مکرم مظهر بی التفاتیهای فراوان سلامت
شرمنده و هم غلط کار خویشتم و از ننگ ناکسی سر خجلت در پیش بخدا که هرگاه تامل میرود
و سگالش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست مجبور تامل حضرت به ضمیر می آید
نبس مراد مستقبل بجناب کارها و مطلب هاست اول ساغر و دردی چه معنی دارد هرگاه
که مبادی صرف تحریر تغافل می فرمایند زحمت سرانجام کارهای سترگ کجا

خواهند کشید. یا بفرمائید تا نقش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را مرجعی
دیگر داده شود ورنه بخود آیند و بدجوئی بیکسان گرائید بمجرد ورود کلکته مکتوبی بتوسط راجه
سوهن لال صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با وی معیت
در ترسیل داشت بمکتوب الیه رسید و جوابش دیروز نزد من آمد آری رسید و گلدسته طاق
نسیان گردید اینک مکتوبی سربه لفافه در لف خط غمخانه میر سید راقم را تا این زمان حالی
که در خور تحریر باشد روی نداده باشما التماس اینست که زحمتی کشند و بسختی از اوقات
خویشتن ضایع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشرح و بسط
چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز نه نموده هر چه به معلوم باشد بلکه هر چه مجهول بود آن را نیز
معلوم ساخته بنگارند و حال دربار رزیڈنٹی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم و وضع ارتباط
حاکم جدید با تازه مسند نشین سوات مفصل رقم فرمایند که هر آئینه مرا در ضمن آن نظر باست
نه اینکه از جناب طالب فسانه باشم و بس دقیقه دیگر است و از استفسار آن چاره ام
یعنی اگر بنده را در هیچ زحم استغاثه حاجت بدان افتد که در دار الخلافت وکیلی از جانب
خود قرار باید داد صاحب این زحمت گوارا خواهند کرد یا نه هر چه درین ماده مضمر ضمیر
باشد بے تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی بتوسط راجه
سوهن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بے شرکت غیر در سررشته ڈاک
ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در شمله
بازار نزدیک تالاب گردو در حویلی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد ایضاً
نه پندارند که همچو پابستگان رسم و راه و بهر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا ثم حاشا تا
این مایه دوری ندارم اینک رای جهجهل را روبروی خویش می بینم و از هر در در سخن
پیوسته ام علاقه سفارت زیب النسا بیگم صاحبه مبارکباد و مقدمه ترقیات
مستقبله شواد کاش مقدار مشاهره نیز شنیدمی تا باندازه آن سپاس بجا آوردمی از شاه

جواهر سنگه طول‌العمره فراغ یافتند خوشا مسرت و زهی شادی جای آنست که هم مبارکباد
گوییم و هم تهنیت جوییم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آن قدر فرصت دهاد که ما و شما بزم
کتخدایی فرزندان جواهر سنگه را میزبانی توانیم کرد لطیفه بخاطر رسیده است بشنو و سرسری
مدار چون در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشاط نخواهی انگاشت
و زهی در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدهلی رسیدم عشرت از
منست و رنه زر از تست بر عنوان مکتوب کلمه نواب را جزو اعظم ساختن یعنی جدو عرف
پایان اسم رقم کردن چرا سگ دنیا را به اسد اللهی شهرت دادن چه کم ست که نوابی
و میرزایی بر سر هم باید افزود اینکه گفتی فلانی روش حکیمانه دارد و دنیا را کار آگاهانه میگزارد
با اینهمه اندوهناکی خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت ندانی که بر
اسپان باد رفتار بر نشستن و گروها گروه مردم را پیشاپیش دوانیدن تن را بلباس
رنگارنگ برآراستن و معده را بالوان خوردنیها ممتلی گردانیدن شهوت از اندازه
بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و پژشکگان را نشاید
کار دانشوران چیست دور از آبادی درین کوهی نشستن و از شش جهت در بر روی خلائق
بستن تن را بریاضت فرسودن و جان را به بیخبری پالودن هر که حکیم خرد گزین است کاروبا
کاروبارش اینست بی برگ و نوایی از شکنجهٔ گوناگون حسرت بر جسته بفراخنای سرخوشی
رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و بالطبع کریم بود و هنوز از دعیهٔ منی از ریاح غلیظه صا
گنبدیه ممتلی دارد هر آینه بفرمان یاد است روزی چند باش تا بنگری گره بر کیسهٔ زر
زنان دور حسرت زر تلف کرده زاری کنان اینکه فلان مهمان را از نزد خویشتن
رانده است حقا که روبه در مصلحتی نداشت و هر چه کرده از بیخردی و ابلهی کرد چه اگر
دانا بودی و خردی داشتی آنان را که رانده است نراندی و کارها از آنان گرفتی و
ایشان را که با خود در یک پیراهن جا داده است و چون غبار از دامن فشاندی

وهرگز بهوای اینان نرفتمی کودکی و بیجا صلی ورزیدمگر در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی از آنان
دلی برداشت و با اینان بختی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دام اینان بدین
کوری در آمدن نه بگفتۀ ای دانش است نه بفرمان بینش حکیم کرا میگوئی و کرم پیشه کرا میخوانی
بر بنیایه لغزش نیز شناسائی نابخردی خویشتن نگشتن و چون افسرده دل فرسوده روان را
دران هنگامه باز آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن و بی پرده بسوی آن دیو مردم خواندن
کدام آئین دیده ورست و کدام شیوه خرد گستری چون سخن دریناب بسیار است نامه بدعا
ختم می کنم دیده را بینشی درست و دل را دانشی سودمند روزی باد بشیخ امام بخش ناسخ
حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بجنبش نسیم و ورود و بوی یکدلی دهد روی بمشام
آگهی زد چار ماه است که نامه نگار بکنجی نشسته و در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته است اگرچه
بزندان اندرنیم اما خورد و خفت من بزندانیان ماند انچه درین چند روز از رنج و آشوب
دیده ام کافر باشم نه اگر هیچ کافر صد ساله عقوبت جهنم بکینه از آن تواند دید چنانچه عرفی فرماید
فرد: از بوی تلخ سوختن دماغی امید ویاس ٭ زهری که در پیالۀ ما کرد روزگار نخستین شراره
که در خرمن صبر و ثبات زوند آن بود که دو تن از گروه وام طلبان چنانچه قاعدۀ عدالت
انگریزیست ڈگری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یا زر مندرجۀ
ڈگری گزارده شود یا تن به بند و زندان داده آید و درین باره شاه و گدا برابرست آری
از بهر نام آوران اینقدر هست که سرهنگ عدالت بکاشانه شان نتواند رفت تا خود
برهنه یافته نشوند باسیری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بپاس آبروی خود را گرد آوردم
و ترک نشاط سواری کردم تا امروز همان بند خودداری بر پای و دل و امانده اقامت گرای
دارم همدرین گوشه نشینی و تنگدلی یکی از ستمگران خدا ناترس که بعذاب ابدی گرفتار
باد ولیم فریزر صاحب بهادر را که رزیڈنٹ دهلی و غالب مغلوب را مربی بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشت و مرا غم مرگ پدر تازه کرد دل از جای رفت و تن گرانی اندوهی

سراپای اندیشه را فروگرفت خرمن آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر سراسر
سترده شد قضا را به نشانهای داده دوربینان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی
فیروزپور بخون آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقهٔ معرفتی
و علاقهٔ مودتی داشت در دوران انزوا که گفته شد بوم آسا پروازم جز بشب نبود گاه گاه
شبانگاه به نزد وی رفتمی و نفسی چند خوش گزاردمی چون این واقعه روداد مرا در پژوهش
کار دخل اسرار با خود انباز ساخت تا آن شد که والی فیروزپور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار با
تنی چند از خاصان خود اسیر شد و بتهانهٔ سرکار بجاگیرش رفت چون میانهٔ من و وی ناسازگاری
بود و مردم شهر آنرا امید بستند همگی در من افتادند و گرفتاری آن کافرنعمت و داورکش را
بگردن من بستند یعنی اشخاص دهلی از خاص و عام این واگویه دارند که شمس الدین خان بیگناه
است فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینه ربها دروغی چند برهم بافته و خاطر حکام
را از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طرفگی درین است که فتح الله بیگ خان
خود این عم والی فیروزپور است کوتاهی سخن کار بجایی رسیده که نفرین من در یاوه سرایان
دهلی گردیده هرچند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر میسوخت اما
اکنون هم قاتل مشخص شد و هم بدگمانان شهر مرا ستوه آوردند از ایزد ستمگرکش ستم رسیده نواز
بدعاهای صبحدمی میخواهم که این خیره سر بی آزرم زودتر بباد افراه گرفتار و از سرفرازی بپایهٔ
دار آید و دانم که همتم ظفریاب و دعایم مستجاب است وی که دوشنبهٔ هفتدهم صفر [illegible]
از حکام ستهٔ مقام اله آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب نواب گورنر جنرل بهادر بدان
ماموریست که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را بامعان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعزیر را بپایهٔ
قرار داده کار را یکسو کند و پیداست که گران پذیرفتن این هنگامه از افزون تر از یکماه نکشد
این بود خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه درباب پاسخ مکتوب من زبان گوهرفشان
سبحان علیخان رقم پذیرفته است نه چنانست بلکه حق آنست که خان والاشان بگمنامان نپرداخت

و التفات سخن گساران فرهنگ پایه خود شناخت ورنه بشرط تامل پنهان نمیتواند که مقصود من
همه آن بود که قطعه بنظر بندگان حضرت و سپهر آستان گذرد و بختی از خاکساری و بی اعتباری
من گفته شود و اینها خود این قدر دشوار نبود سبحان الله و الحمد لله **فرد** حریف منت احباب
نیستم **غالب** * خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد * کاتبی که از بهار عجم نسخه ها میگیرد و نزد من فیروز و
در نظر نیست و نه از هیچکس شنوده ام که در دهلی اینچنین کسی هست آری شهر معمور است یکدو
نسخه از بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست بارباب این فن میگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط
باشد بجویند و بیارند همین که دست بهم میدهد فرستاده میشود و السلام **ایضاً** قبلهٔ حاجات
درنگی که در نگارش ضراعت نامه روی داده بر افسردگی شوق محمول نشود چکنم همت بکاری
شگرف آویخته بود و لنظر منظری بلند را دیدبانی همیکرد تا آنکه هنگام سرآمد و هر کردار کیفری که
بایست یافت مرزبان میوات مانند کریم خان سرهنگ خویش بحلق آویخته شد و برادر ش
بعدم آباد رفت **مصرع** هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت * تفقد نامه در ڈاک انگریزی
رسید و مرا شگفت زار افگند چه مخدوم میفرماید غالب روسیاه خود را فرایاد خدام نداده حاشا
که چنین نیست با همه کشاکش خاطر و توزیع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت
ما فی الباب اینکه فرستادن نامه چندانکه زود زود نبود و هم در ڈاک هندوستانی واقع شده امید که
زین پس نژند نباشم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این دیار آنکه جاگیردار فیروزپور
بجا تو کشته شده جاگیر وی و هر چه بجاگیر پیوند داشت بسرکار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی
جمیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صدور نیافته همانا پس از آنکه این ماجرا بصدر کلکته
خواهد رسید فرمانها اندرین باب مضا پذیر خواهد شد منکه از میانه آن جاگیر بحکم سرکار انگریزی
زری می یافتم بنگرم این فرمان دهان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاوری بختم صاحب
ترک اینکه انچه جاگیردار فیروزپور بمن میداد از مقدار بایست کمتر بوده و بدان قدر از سرکار
قانع نیستم بالجمله سخنی است هیچ و پیچ و کاریست گره در گره انچه به پیدائی خواهد رسید

As you will sow so you will reap

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده

خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین

باندا البوند بلکهنڈ قبلهٔ خداپرستان و کعبهٔ حق پژوهان سلامت :: خود را فرایاد خاطر
خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مرام نیاز را تقریب کامیابی میشمارد
حامل مکتوب که وجود دانش محض حسن اتفاق ست گواه امینی ست که نامه در چه عالم تحریر
آورده ام بهر حال روز پنجشنبه در موده رسیده تا یکشنبه بآرامش گرائید دوشنبه کوس
رحیل کوفته شبی بر روستا بسر برده سه شنبه در چله تارا رسیده لله الحمد که زحمت صداع و حمی
از ساحت طبع رخت بر بست خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چله تارا رسیده بامداد ان
اگر حیات باقیست بسیج راه فتحپور کرده خواهد شد زیاده حد ادب **ایضاً** قبلهٔ جان و
دل سلامت آداب کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید لله الحمد که زحمت صداع
و حمی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردد نیست چه این
رفیقی ست که از وطن کمر بهمرهی بسته است همپایهٔ حق گزارش قوییست هم سایهٔ وفا و آرایش
کار فرمای خراج تانوی باجمله دوشنبه از موده بر آمدم گردونکی که درین مملکت لڑها
موسوم است برای بار کشیدن یافتم چون از من ضعیف الخلقت تر افتاده بود آن آهسته
خرام بلکه مخرام دوازده کروه راه نتوانست برید و از موده تا چله تارا نرسید ناچار شبی بدهی
اتفاق هیبت افتاد سه شنبه آخر شب روان شدم من خود دو پهر روز برآمده بکاروانسرای
چله تارا رسیدم و آن هیچ مخرام تا ساعتی از شب نگذشت بمن نپیوست همان زمان
مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان دهی چراغ نیفروخته بودند رقم کردم چون
میرزا مغل صاحب به باندا فرموده بودند که عریضه موسومه جناب مولوی به تهانه دار
چله تارا حواله باید کرد که او خواهد رسانید اتفاقاً آخر روز بلکه اول شب بکاروانسرای
چله تارا در انتظار گردونک و واماندگان راه نشسته بودم که ناگاه تهانه دار
بکاروانسرای رسید و هر سو خرامیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه از وی

اعانت جستم اگرچه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفیهانه چنانکه طبع اباکرد و گوارا نشد

مکتوب بوی دادن تا رهروی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بعجز از من طلب کرد همان سطری چند که عجالةً بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غالبکه از نظر خواهد گذشت اما این عبوبیت نامه که گردون بآن حایل ست اگر نخواهد رسید زمان رسیدن او به باندا باهنگام ورود عاصی بکلکته مقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه از چله تارا به باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد والله علی کل شئی قدیر خلاصه تحریر اینکه آخر از بیداد گردون دول ستوه آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی بکرایه گرفته و آدم و متاع همه در وی گنجیده و بسم الله مجریها و مرسیها بر خوانده سفینه در رود جمن رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده توقفی که در بنارس میخواستم کرد هم درین بقعه کاربندم و روزی چند آسایشی کرده با محتاج با مصاحبه سانده رهگرا شوم و دیگر جز مرشدآباد به بنگاله در هیچ جا توقف گزینم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز پنهان نخواهد بود کشتیبانان گویند که در عرصه سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک روز چهارشنبه قریب نیمروز در کشتی نشسته دل با خدا و به ناخدا بسته ام زیاده حد ادب ایضاً بجناب مولوی صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی ❊ بعد گزارش آداب و تسلیم معروض اینکه لله الحمد که هنوز سررشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش رقم نامه عطوفت طراز بغز وصول خود سرم را به سپهر برین رسانید و مسرت یادآوریها کف خاکم را بهشت شادمانی گردانید شکر عنایت ازین هر موزبان میر و یاند اما گفتن با اینهمه داستان را بپایان نمیرساند امروز که آدینه بقول جمعی نهم ماه و باظهار گروهی دهم است در بند بستن رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت وجود موهوم راجع بعدمیت اصلی خود نگشت فردا بروز شنبه از بنارس می پویم نهفته نماند که ناخدایان ناخداشناس بنارس در باب کشتی مضایقه کردند چه بهر که بر خوردم تا کلکته کم از صد روپیه نطلبید تا پتنه افزون از بست روپیه

خواست ناچار همان اسپ سوار و تا مدراس بقعهٔ صحرا خواهم پیمود و هنوز هوای کشتی از سر بدر رفته
در پٹنه نیز جستجو خواهم نمود دیگر هرچه جز سپاس تفقد و شکر ترحم گفته آید از عالم هرزه درائی است
یزدان سلامت دارد و اجر لطفی که خالصاً لله بے سوابق معرفت درحق هیچمدان هیچمیرز کرده اند
در ناکسی قرینه ندارد و هم در بیکسی همال ندارد فرموده اند و بیفزایند داور گیتی بحد زیاده باد
ادب ایضاً بجناب مولوی صاحب قبله و کعبه نشاتین مدظله العالی روزگاریست که نفس
از سوز فراق آن قبله راستان شعله خیز و جبین بهوای آن آستان سجده ریز است و ای
که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند بهفت دریا حائل است و
از سنگ آن درگاه که مهر نماز عبودیتش توان گردانید دوری باندازه بعد کعبه حاصل
عطوفت رقم نامه در ایام خاک نشینی هاے بنارس چشم بخت را نورے و بخت چشم عروجی
بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله مغتنمات فرصت انگاشته ورقی بخدمت خادم
ذوی الاحترام نگاشته هم براه خشکی عزم عظیم آباد کرده بالجمله بدستیاری میامن توجه انفاس
بزرگان چون گرد که بال بادپرد در هر گام از خار و خاره سینه بردم تیغ مالان گاه از شدت
برولیائی افسرده و رنجور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز سه شنبه چهارم شعبان
پاره از روز برآمده به کلکته رسید غریب نوازیهای وهاب بے منت را نازم که درچنین دیار
خانه چنان که باید و هرگونه آسایش را بکار آید هم اول باندازه فراغ خاطر از دوکان
فضائی و هم اندروی مانند وهان از دنیا طلبان بیت الخلاے در گوشه صحن پر از
آب شیرین چاہے و بر طرف بام درخور اهل تنعم آرامگاہے بے آنکه جستجوے رود یا
گفتگوے شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روپیه ماهانه بهم رسیده و آدم و چاردار انگیه گاه
آرامش گردید دو روز از رنج راه آسوده منشور لامع النور را مشعل راه مدعا ساختم و در کشتی
نشسته آهنگ هوگلی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی اگر
گویم که مرا از بخت عجب آمد رواست و اگر گویم که مرا بر بن بر شک آورد نیز جا دارد

بخداے که خرد آفریده و خرد در برگزیده که بدین گرانمایگی و صاحبدلی در بنگاله دیگرے
نخواهد بود یارب این گوهر گرامی از کدام کان است و این گوهر گرامی که از کدامین دودمان
باری چون نخستین صحبت بود بچاره و مصلحت پرسی درد سر ندادم و دو سه ساعت نشسته
به غمکده باز آمدم آوخ که درین روزها نواب را با حکام هوگلی بندر خصوص زمینی که وقف
امام باڑه است معارضه بلکه مجادله در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش است صدر قائل
فرد همه امانتی حسرت دنیا دیدم ٭ چون بعشرتکده گبر و مسلمان رفتم ٭ روزگار فرمانبر و
بخت فرمان پذیر باد ایضاً قبله گاها بیکسان پناها شگرفی آثار رحمت الٰهی ست که
آب و هوای کلکته با من نیک در ساخته درین بقعه آسوده تر از آنم که در وطن بوده ام
رباعی غالب هر پرده نوای دارد ٭ هر گوشه از دهر فضای دارد ٭ هر چند پیوست از
دماغم نکسیر ٭ بنگاله شگرف آب و هوای دارد ٭ سیمین فرزیر اسسٹنٹ سکرٹر را دریافتم ملاقاتی
شایسته روداد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطاے عطر و پان بمیان آمد طرز
ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضداشت موسومه نواب گورنر جنرل بهادر
چنانکه رسم این دادگاه است بصاحب سکرٹر بهادر سپرده اند همدران صحبت صاحب
سکرٹر بهادر آنرا به پاٹن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیریست بارای
و فرهنگ موسوم به اندرو اسٹرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطهٔ هدایت و قوس
نزولی آنرا نقطهٔ نهایت ست چون سرمایه علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد و لطف
سخن وا میرسد در مدح وی قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده نبذے
از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق نه بسعی کسے بملازمتش بروشنی گزیده و این معنی
پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکسار پیای من افزود و عیار امید و آرزو بپاس کامل
برآمد قصیده را پاره بر خواندم محظوظ شد و بجویها کردم و وعده یاریگری داد پوشیده
نماند که اسٹرلنگ بهادر عهدهٔ چیف سکرٹری دارد و منجمله اجزاے کونسل بشمار

سیمین فریزر صاحب و پیشکار و پیشدست این فرزانه داورست هرگاه دو سه مقدمه
از بهر رجوع بکونسل فراهم میشود فریزر صاحب اسم و رسم دادخواهان بوی عرضه میدارد
و وی فراخور بایست هر کس اورا بسوی خود می خواند و در مقدمهٔ هر یک تاملی بسزا آورده
شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از آنمیانه عرائض ناشنیدنی نگذرانندگان برمیگیرد و
شنیدنی بکونسل میگذرد باری بهوس شادمانم که داد نامهٔ من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی سنجیده
شد تا دران انجمن چه روی دهد و فرمان فرماندهان دربارهٔ من چه باشد ؛ زیاده حد ادب
ایضاً از جگر تشنه بدریا سر و صورتن بجان مسیحا درود ؛ از شب دیجورم به نیر سلام ؛ و از لب مخمور
به صهبا پیام ؛ از دل افگار به مرهم سپاس ؛ و از من رهجوی بخضر سر التماس ؛ ده روز بر دو ماه
گذشته که سواد والانامه سرمهٔ چشم نگران گشته عرضداشت نگاشته غرهٔ ذیحجه و عریضهٔ مرقوم
هشتم ماه مذکور که در لفافهٔ مراسلهٔ مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن صاحب بسمت
ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر ربوبیت اثر نگذشت کاش طراز تغافل بر دامن
التفات حضرت قبله گاهی توانستی بست تا دل از پراگندگی وارستی روزی از کثرت اضطراب
بخدمت جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم چون از رسیدن
نامه شرح و هش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچو من چشمی براه دارد اگرچه دریافت و انیافت
اما سپاس ایزدی بجا آورده شد که مرا بداغ دوزخ تاب شکایت لب نسوخت کوتاهی سخن
هرچه از عالم فراهم آمده بود دران هر دو عریضه باجمالی که به تفصیل چه بد معروض رای
جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه
مقتضی آنست که نخست زمزمهٔ تظلم بگوش رزیدنت دهلی دمیده آید گفتم که سر و برگ سفر
و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و وکالتاً برسیدنتی دهلی
گراید دوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اعانتی جستم وی بیکس نوازی کرد
و خود کار فرما شد و وکیلی قرار داد و بمن بنشست من وکالت نامه بنام وکیل نوشته

و ہر گونہ کاغذیکہ فرستادنی بود ضمیمۂ آن ساختہ درنوردِ نامۂ موسومۂ آندوست کارفرما کہ بر
من از من مہربان‌تر و در کارسازی و دادخواہی از من غمخورده‌وان‌ترست درنوردیده
بدہلی فرستاده ام تا در میان خواستہ کرد گار چیست ؛ اللہ بس ماسوی ہوس
ایضاً قبلہ گاہا آنچہ پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست کہ ہمای والانامہ
ببزم سایہ گستر گشت و مرا در قلمرو شادمانی جہانبانی داد زہی بہ نم روانی رافت نامہا
غبار اندیشہ ہا فرونشاندن و دل را بامن آباد جمعیت رساندن من و خدا کہ ہنگام تحریر
عبودیت نامہ بسکہ ذوق حضور از ضمیرم ہیچ نشد ہرگز رعایت آداب القاب اگنجانی ہیمانہ
چہ من آن ہیچ خواہم کہ نبشتن کم از گفتن نباشد ہر آئینہ لبا باشد کہ بیان از پیکار افتد نہ تقدم
و تاخیر مدعا در نظر دارم نہ از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز وادی گفتگو مستانہ طی سکنیم
و عنان گسیختہ میرم خاطر ہمہ گرفتار آنست کہ حالہا برای مشکلکشای قبلہ گاہی پنہان
نماند ازین پیش بدو ہفتہ روز پنجشنبہ پگاه جناب مولوی سید ولایت حسین صاحب از در
در آمدند و بہ توزیع پرداختند کہ اینک بر سر راہم و بہ تقریب دوره عزم سفر دارم تا در
غمکدۂ مشایعت بجای آوردم و بخدا سپردم و دیگر ہمدرین روزہا نامہ از دہلی رسید و
کاشف این مدعا گردید کہ کاغذ فرستادۂ من رسید و دستکار فرما آنرا پذیرفت و وکالتنامہ
بوکیل داد ہنوز وکالتش از قوه بفعل نیامده بود کہ روشن الدولہ سر ادوارد کولبرگ صاحب
بہادر فرمانروای دہلی بہنجار دوره بال نہضت کشاد ہر آئینہ انتظار و بازگردیدنش در پیش
و این درنگ کہ ہیچ خواست درمیان آمده بجای خویش ست دیگر از اخبار این دیار آنکہ
ولیم بیلی صاحب کہ اعظم اجزای کونسل است و بروزگار پیشین وایس پرسیڈنٹ نیز بود
حالیا بہ ملک بر ہمار رفتہ است و لارڈ ولیم کونڈس ٹبنگ کہ اکنون طغرای گورنری نقش
نگین اوست با لدہ کہ شکارگاہی است شہر قرویہ کلکتہ بسیر و شکار خرامیده صاحب خلق
عمیم مولوی محمد عبدالکریم میرمنشی دفترکدۂ فارسی رخصت ہشت ماہ گرفتہ براه دریا بہ لکہنو

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران و نکته رسان
این بقعه پس از ورود خاکسار بزم سخنی آراسته بودند و هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین
سخن گویان در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی گاه
گرانمایه مردی که از هرات بسفارت رسیده است دران انجمن میرسد و اشعار مرا شنوده بانگ
بلند نامی ستاید و بر کلام نادره گویان این قلمرو تبسمهای زیرلبی میفرماید چون طبائع بالذات مفتون
خودنمائیست همگنان حسد میبرند و کلانان انجمن و فرزانگان سن برده بیت من اعتراض
نادرست برآورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بپاسخ آشنا شود از دانشوران که گرامی مخدوم
و ملاذی نواب علی اکبر خان و مکرمی و مطاعی مولوی محمد حسن از آنانند جوابهای باید و پس
زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم به فرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام و بعد
از اظهار عجز و انکسار خویش جوابهای اعتراض دران ابیات موزون ساخته و آن مثنوی
پسندیدهٔ طبع عالی افتاده است انشاء الله العظیم زین بعد عریضه که بوالا خدمت خواهد رسید
ورقی از ان ابیات در نوردآن خواهد بود ایضاً حضرت قبله گاهی ولی النعمی مدظله العالی گرو
سر میگردم و جان بخاک پای می افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از پرده کدام رقم سر برآرم نه
سپاس یادآوری گران پذیرد نه شکر قدردانی افزائی باندازهٔ تحریر آید پریروز جناب منشی
علیجان بهادر کتابتی بمن فرستادند چون عنوانش بشگافتن رسید نوری از ان پرده بدرخشید
چون وارسیدم سواد مکتوب حضرت بود که بخان ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار
جلوه رقم داشت بالجمله بلازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار داده و
مرا بپایگاهان تا از سرت از سپهر بگذرانم و نور ورود خویش بکدورتکده ات برافشانم پاسخ بهوش
گزاردم و روز دگر خود به بساط بوس رسیدم جناب ممدوحی سخن بمذاق اهل وحدت وجود
میرانند و آئین عمد کلاهی دارند مرا که از شیوهٔ اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
وطرز اختلاط مهرسپهر معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی سنت خدام قبله گاهی

بر دل و جان د به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان برسید اشتم ندامن برکتهٔ البرکه
بر زبان بود ایدون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود حقا که در نورد این آوارگی
بشمار رسید می خستگی مرا مرهم و شکستگی مرا مومیائی او کجا پدید آمدی اگر سررشتهٔ انصاف از کف
ندهم دانم که از عهده سپاس میر کرم علی که مرا انجا که آن آستان رهنمونی کرده اند و بدان سر منزل
خضر راهم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا ثم حاشا خاموشی
ز ثنای تو حد ثنای لست ؛ مخفی نماند که این عریضه بروز ششم از ماه شعبان رقم کرده همانروز
بتوسط میر صفات علیخان صاحب به لاله کانجی مل فرستاده آمد یزدان توفیق مکتوب
خود فرو پیچیدن و به باند فرستادنش عطا دارد بنام میجر جان کوب بهادر قطعه
ای نشانهای خرد تو هویدا تر ازان ؛ که سرو از لب آب از گهر و تاب ز مهر ؛ هم ز روی تو
نمودار توانائی رائی ؛ هم ز خوی تو پدیدار دل آرائی مهر ؛ مهربانی نامه که رسیدن بوسه
نازد و خواندن از وی بخود بالد به پیروزی رسید و به شادمانی خوانده شد بهر گشایش که
از هر نوردش برانگیخته آمد گوهری چند بدامان نگاه فرو ریخته آمد جنبش خامهٔ آگهی هنگامه
دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان حافظ را بکوششش بسیار از نادرستی
برآورده روی و موی آن شاهد روحانی را غازه کاری و شانه زنی کرده ایم خواهیم که
غالب سنگ از گهر شناس از دریا قوت سخن نو آئین پیرایه بربندد تا بعلاقه دیباچگی
در سر آغاز بدان پیوندد و نیز فرمان چنانست که خود هر چه اندران باب فرموده اند و
از هر چه نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را بگفتار پیشاهم و دران دیباچه برنگارم
مخلص نوازا هر چه را من ندیده باشم و بدان قدر که به من رسیده باشد سراسر نه فهمیده باشم
چگونه نشانهای درست توانم داد چون بجا نیاوردن فرمان دوست نازیبا بود و مرا
دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و بآئین تقریظ سخن راندم بلغت
عربی عبارتی را تقریظ نام نهند که کتاب را بدان انجام دهند چون گفته آمد که آنچه من

نبشته ام تقریظ است نه دیباچه هر آئینه درخور که بپایان آن قدسی صحیفه جا گیرد و خود
آن کز سفرها دیباچه بنویسند که هم شماره دیگر نگاشتها و هم ذکر این تقریظ دران دیباچه نگارش
پذیرد امید که از دوستان وفادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طغرا دلخویش
درافزودن مهر کوشند بخت از خرد پرده کشائی و خرد به بخت رهنمائی باد ایضاً امیدگاها
مخلصا از من که بنده محبت و خانه زاد وفائم بمقابله یکباره یادآوری صدره سپاس بیادآوریهائے
یک گونه بنده پروری هزار گونه ستایش دلنواز نامه در ڈاک بمن رسید و کالبد شوق را جان
گرویده چون من ازان طالع یار خان صاحب نامه دیگر بمن سپردند گوئی آنجان را توان
افزودند ابروی خامه مشکین رقم دران هر دو پرده بدین اشاره جنبش داشت که خورنق رونق
شارستانی دارم آرام نشیمنی به گوالیار طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا از نامه نگار آرزو کرده
به محبت که درین بهشت سوگند که هیچگاه دل به فن تاریخ و معما ننهاده ام و صنعت را بر معنی
نگزیده لیکن چون رضای خاطر عاطر در اینست که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه
من بدین هنجار جنبد قلم را چه اندازه که درین راه بسر نشتابد و فکر را چه زهره که جز بدین روش
گراید قطعه مشتمل بر هفت بیت هم درین ورق مینویسم اگر به بینند از عنایت چشم [illegible]ت و اگر بپسندند
از محبت چه عجب قطعه جان جانکوب آن امیر نامور ✻ دست وی آرایش تیغ و نگین ✻
ساخت ز انسان منظری کز دیدنش ✻ حور گفت جنت و رضوان آفرین ✻ در بلندی
افسر فرق سپهر ✻ در صفا گلگونه روی زمین ✻ بایدش گفتن گلستان ارم ✻ زاهدش خواندن
نگارستان چین ✻ خوب سه اشکوب دهر اشکوبش در اوج ✻ در نظر باشد سپهر هفتمین ✻ غالب
جادو دم نازک خیال ✻ گشش بو اندیشه معنی آفرین ✻ گفت تاریخ بنای این مکان
آسمانی پایه کاخ دلنشین ✻ والسلام والاکرام ایضاً فدحق نه آنست که از رفتن نامه دل
برود ✻ نه و مهر تو از دل خود اگر دل برود ✻ مهرانگیز نامه که بخستی گله آمیز هم بود تا رسیدن آن
را مژده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن نامهای من گله سنجیدن

چگونه گویم که روا بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه زان سو رسیدی و پاسخ نه نگاشتمی
شکوه بجا بود درویش دل ریش و وفا کیشم خبر آشتی نجویم و جز راست نگویم آئین من نیست گمنامی
خود را باد نام آوران دادن و بنذر حمت یاد آوری خویش بر دل دیگران نهادن و همچنان
شیوهٔ من مباد در پاس و فاکستی روا داشتن و پاسخ نامهٔ دوست نه نگاشتن آزرده نیم
بدبجوئی من خود را زحمت ندهند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت ننهند مادهٔ تاریخ
چاه فرستادن و مرا بسر انجام قطعه فرمان دادن از نوازش خبر داده همانا نخواستند که غمزده
سخنور فرومانده را در فکر مادهٔ تاریخ دل بهم بر آید و حق اینست که مادهٔ تاریخ تنزیه آنچنانست
که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توان کرد قطعه بهر سد بنگرند و از جرم ناکردهٔ من
درگذرند ق آن مهر فرزانه که موسوم به جانست ٭ وان راست دم دانش و والای دریافت
فرسود پی کندن چاهی که در آنست ٭ آبیکه سکندر بهوس جست و خضر یافت ٭ خود چشمهٔ
فیض ابدی گفت به غالب ٭ بنوشت و چون آن دل شده زین نکته خبر یافت ٭
بستود و درین قطعه در آورد همان وقت ٭ تاریخ دگر نیز بامعان نظر یافت ٭ خورشید
زمین گفت و درین زمزمه دل بست ٭ وین تعمیه را خوبتر از گنج گهر یافت ایضاً
رباعی این نامه که راحت دل ریش آورد ٭ سرمایهٔ آبروی درویش آورد ٭ در مهر
من موم میدجانی یعنی ٭ سامان نثار خویش با خویش آورد ٭ نشاط بخشی رسیدن آن
آسا نامه را نازم که هم دمیدن صبح است و هم وزیدن نسیم و هم شگفتن گل اگر جنبش خامه
را درین سپاس گزاری بجمیدن سرو غلط کنم چه عجب و اگر از صریر کلک بگمان خروش
بلبل افتم چه شگفت آرے چون صبح دمد و نسیم وزد و گل شگفد سرو چرا نجمد و بلبل چون
نخروشد ٭ بیر نواب را برساندن نامه بر من منتی است که ابر را بر خاک و بهار را بر تاک نباشد
دور و نزدیک از سواد ارانم و گویا و خاموش از سپاس گزارانم فرمان چنانست که نسخه
از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلدستگی آن انجمن همانا مشت خسی بچمن بانه

باز فرستم فرو ماندگی من درین معرض آن سنجد و داد من درین سراسیمگی آن دهد که بپای
شکسته برفتار آید و بزبان الکن بگفتار گراید گفتهٔ مرا آن اندازه کجا که بتوقیع قبول امضا
تواند پذیرفت اگر نفرستم شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزون تر سخن کوتاه آنچه من دارم ورق
در ورق مسوده بی سر و بن ست کاتبی که درست تواند نوشت و حق پیوند عبارت نگه تواند داشت
بهم نیم چون دست بهم رسید همان اوراق بوی سپرم تا نسخه بردارد و بمن باز سپارد امید که هر گاه
این نگارش انجام گرامی شود خواهی بدست میر نواب صاحب خواهی بسبیل ڈاک بهمایون خدمت
برسد خاطر ازین رهگذر جمع باد **ایضاً فرد** اگر بنامهٔ نام تو ز دیوان ازل ثبت است اندازه اثر
دولت جاوید طراز نبود شادی رسیدن اندوه ربا نامه که دیروز بمن رسیده نه آنچنان ست
که تا فردای قیامت هر روز بر دل زار تونگر د سبحان الله نه کسی بلکه ناکسی را که قطع نظر از آن
که پرسشش نیرزد خود از بیم پاداش گناهی که از وی سر زده است بر خویشتن لرزد و بمهر عذری
و مهربانی اندوه ربودن و دل جستن و بزلال وافی نامه سیاهی از روی گناهگار فرو شستن
نه تنها همین بلکه گرمانه نواختن و به گله کم خدمتی شرمسار نه ساختن من دانم و دل که چه شگرف
بخشایش ست آنکه درباره سید الاخبار داد نگارش داده اند منتی دیگر بمن نهاده اند نهان ممانا د که
نقش مطبع سید الاخبار انگیختهٔ طبع یکی از دوستان روحانی منست همانا کارفرمای این نوآیش که به
آن عیگالار که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد و فرو ریخته های خامهٔ غالب منوار القاب
انطباع فرو ریزد از انجمله دیوان ریخته که در ناتمامی تمام اشت عجب نیست که هم درین ماه بتمامی انگاره
نظرگاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ و دیوان فارسی که طرازش هر یکی وابسته بفراهم آمدن خواستها
خریداران ست بهنگام خود بهم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار خود در هر هفته میرسد و این رشته را
بهم گسستن نیست کارپردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از
نظر یافتگان والا نظر شناختند دیگر هم ازین مشکین رقم میقه که پاسخ نگارام پدید آمد که آن قطعه
که در چشم روشنی تولد شاهزاده نگاشته ببارگاه سپهر کارگاه خسروی فرستاده بودم از اوراق

زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت و هم مسرت افزود
جاودان مانند که سخن رس و سخندانند و السلام و الاکرام به منشی محمد حسن صاحب امیدگاها
شباهنگام ست و من با دل نژند پیش چراغیکه نورش از حجره بایوان نمیرسد نگارش این
ارادت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که نارسائی رای و سستی بخت من مخدوم مراد رنظر
است و بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیز زم استحقاق ترحم ازین سلسلت نتوانگرد آری نیکان
را بر بدان و خردان و را نیز ابر بیدا لنشان دل بدرو می آید بخشودن توانگران بر تهیدستان و گرایش
بزرگان بر بخوران هم ازین عالم ست سخن بی پرده سرایم و نبشتن را بپایهٔ گفتن رسانم پیش
ازین نامه بنام خان والاشان سجاعلی خان و عرضداشتی بجنسو والای حضرت وزارت پناهی
با یک قصیدهٔ مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب اشفاق مناقب
راجه صاحب ام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان آرزو بمحال
بنظر خانصاحب عالیشان صاحب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد بوکه این قصیده به بزم خسروی
خوانده شود و نامه نگار از مائده جود خسروا و ذله بر بند و تا امروز که از تعیین کامل گذشت
هیچگونه از آن نیرنگها افسون اثری پدید نگشت لاجرم چون گدای نابینا که خبه بدنگاری
عصاکش ره نتواند برید و رمانده بیم و امید ره نوردم امروز که چارشنبه سیزدهم ماه ترسایانست
و شبی که بقاعدهٔ اهل تنجیم شب چارشنبه و بلسان اهل شرع شب پنجشنبه نامیده شود رسیده آ
خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که براجه صاحب رام صاحب عرض کرده شود که
به لکهنؤ وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که در نورد آن بقصیده اشتمال
بود الاخدمت شمار ساند ذوق آرزو و طلبی آنچنان بیتابم کرد که تا بامداد شکیبا نتوانستم بود
شبنامه نگاشتم و هم شب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این ضراعت نامه را با نگاشته هایی که برشمرده آید بملاء زمان بازدهد بجز کرم بجوش آید و تفقد
صرف غالب فرمانی گردد دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد این قدر میگویم که مرا

بپاسخ این نامه باید نواخت و اینهم از هیچ وصلی و دراز نفسی سخن است ورنه باور دارم که جنبش
کلکی در گشایش عقده راز دریغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل نوید آرامش خواهد رسید
والسلام بالوف الاحترام ایضاً قبلهٔ حاجات غالب که نوآموز شیوهٔ گدائی است یکچند
بحکم حیا بخموشی ساخت اکنون که جوش گلبانگ تهنیت مهر سکوت از دهن برداشت
خواست و بخواسته آنچه در دست از لب فرو میریخت آنچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود
زنگار رنگ چشم روشنی ست و گوناگون مبارکباد هر چند همت من بدین مایه ترقی خرسندی ندارد
مخدوم خود را جاهمند تر ازین نخواهم و فطرت وارزش حضرت بپایه های بلندتر ازین جایگاه سزاوار
می نگرم لیکن چون بگوش هوشم دمیده اند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دلکشاهای
بی اندازه تواند بود و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد آمیزه
نشاط فراوان را در دل جا داده چشم بمشاهده بهار حدیقه جاه و جلال مخدوم کشاده دل بشادمانی
بسته ام یارب که همچنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شود پس از سر انجام یافتن
ذریعهٔ امیدواری و بجا آمدن مراسم سپاس گزاری خاطر نشان حضرت کعبهٔ آمال باد که
فرستادن قصیدهٔ مدحیه جامعهٔ مدح شاه و وزیر بساگرانمایه عزیمت ها را شامل است چه بیسر و سامانی
بالغ کامجوئی و مدعا طلبی افتاده راهی که در نظر ست بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیمود
بمنزل نتوان رسید دست پیش هر کس نه گدیه دراز و کار خود از خزینه جود چون خودی لبان ز
نتوانگرد لاجرم خواسته ام که حلقه درین دستور هنر و بجنبانم بو که مرا به جائزه باد خوانی وصله
مدح گستری اینمایه سامان فراز آید که خود را اگر د آورده به کلکته توانم برد و کاری توانم کرد و وقت
از دست میرود و هنگام کار سیگزرد اگر درین نزدیکی تقریبی اندیشیده و قصیده گزارنده و حالب
سال گزارده شود موهبتی ست سترگ و بخشایشی ست عظیم زیاده زیاده خط بمیان نوخ رفرز علیجاه
بهادر فردای بدل نزدیک و دورم از دیده گفتارم به بست ؛ از تو ام با دل بود گفتار و نیازم
به بست ؛ ادا شناسان فرجام را ز آفرینش بدین اندیشه شناسا در انگ کرده ام

دیده و دیدنست و پیشهٔ دل مهر ورزیدن زبان را در گزارش شوق میانجیگری دل آیین ست
و خامه را در سپارش راز دستوری زبان شیوه هر آئینه تا دیده کار خود از پیش نبرد و دل از
پیشهٔ خود بر نخورد تا زبان بگفتار گهر ساز نیاید و خامه هنگام گهر شماری فراز نیاید اینجا که دیده
روی دوست ندیده و دل مهر گرفتار است زبان با دوست سخن نگفته و خامه پیام نگارست
هم دیده را بر دل رشک ست و هم زبان را بخامه کاش مراد من زیر سنگ و بند برپا نبودی و پیش از
نامه خود بدوست رسیدی تا به غصه خون خوردن و بر نامه خود حسد بردن روی ندادی بلکه ازین
ستیزه که دیده را با دل و زبان را با قلم است نیز بمیان نیامدی پیش ازین که بلا زبان مکرمی
مظفر الدوله نواب سیف الدینخان بهادر از لکهنؤ رسیده بودند بواگویه اشتیاق آن مجموعه
اخلاق افسون نازشی بر من دمیده بودند اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور
باز آمده بنسیم عنبر شمیم نفس پرده کشای شاهد این راز آمدند که خانصاحب عظیم المناقب
نوروز علیخان بهادر برادران دهشته اند که چون بدهلی باز رسم گفتار پراگنده غالب حزین نوا
گرد آرم و آنرا آگهی بره آورد انکار عام اما جرم بدین بهانه آوازه که دو بار درافتاد هم بدین نامی گشتم
و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم آری تنگ شراب خمخانه عشقم بیک جرعه صهبای التفات مستی من
افزاینده بیگانه و سبک خیز پرستش صنمکده حسنم استقبال نیم نگاه ناز از خود میبرد و هیهات چو
من بانده بیکسی در ساخته و خود را ناکس شناخته از دو دلها رانده و بکنج گمنامی وا مانده چه توان
گفت که بشنیدن آرزو چه داند نوشت که نگرستن را شاید هرچه از کلکم فرو ریزد و تکلف آن را
نسخه برسازند اگر نظر بپاکی آب آب انگندش روا نبوده بی سخن درخور آفتست که باتیش اندازند
یزدان داند که هرگز از آزادگی در بند آن نبوده ام که رنج خامه و آمد کرر شده باشد و هر نوشته باشم
آنرا باز نویسم لیکن یکی از برادران بخواهش خود نه بفرمان من عمر خود بفراهم آوردن نثر من
تبه کرده و ورقی چند چون نامه کردار من سیه کرده است آن اوراق ازان گرامی برادر خواستم
صحیح نویسی را بران داشتم که هرچه زودتر ازین نگارش بپایان رساند هر چند می بایست

که کاغذ کتاب رنگین و نقش و نگار اوراق زرین بودی لیکن چون مخدوم ممدوح را پای در رکاب
و در گو براه بود و فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا تواند کرد بالجمله بصورت
مشت خسی بسنبلستان و کاغذی گلی بگلستان میفرستم و بمعنی عذر دهل و چهار ساله نفس سوختن
و سرمایه بهای عمر بهیچ فروختن ست که بپای نگاه آن صاحبدل دیده در میریزم تا بعد ازین محبت
چه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی از مهر دوستان کجا مهر افزاید یارب نام نامی شمامه نمایش
آثار نوروزی و گشایش اسرار فیروزی تاریخ ظهور شوکت نوبهاران باد و توقیع روز افزونی
دولت روزگاران والسلام والاکرام **ایضاً مشتمل بر روانگی پنج آهنگ** مشتاقان
امیدگاها مخلصان پناها کاشانهٔ دل را که گنج خانه راز است از چشم و گوش دو در بروی
یکدگر پیوسته باز است لاجرم هرچه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده بدل فرود آید
اما هر کجا محمل این قدسی مهمان راز و دتر آرند هم از دریچهٔ گوش بنهانخانهٔ دل در آرند بالجمله
هر کجا روی نکوئی و خوی خوش است دل را طلبگاری فعل در آتش است صورت پرستان
تا بچشم نه بینند بدل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه بشنوند هم بمهر گروند اگرچه هر جا
بدیدن داد محبت توان داد جا با بشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد بجنون گرمی اخلاص
آفرین گوی خویشم که بشنیدن جگر تشنهٔ دیدار گشته ام و برسائی انداز سپاس گزار بختم که
با اینهمه دوری بخاطر دوست گذشته ام ستوده شدن من بسخن که دران سخن است نه
تقاضای خوبی گفتار نه بفرمان ارزش من ست خواستند که آوازهٔ کرم در میان نبود
تا یاد دوست یاد آمده می گران شود مشاهده این گرایش که از ان سو بوده است با خودم از
افزون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چرا نامه نگار نه نگاشتند تا
منت بجان و دل نهادمی و نگاشتهای خود را زودتر ازین فرستادمی با آنکه دانستند که مرا
شایستهٔ خطاب ندانستند و ننگ پرسش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود دل از
مهر گوش خیره لب از ذوق در خروش آمد شرط رضا جوئی دوست و حق غمخواری

خویش بجا آوردم و مجموعهٔ نثر با نامه که بجای من تواند بود بمکرمی جناب منشی محمد حسن خان بیغم
چون پویهٔ راهرو همان منزل بمنزل است رسیدن سفینهٔ نثر جز بدو هفته مشکل است بسکه ذوق
روشناسیم از دیر بازنگران داشت هوای دل آزاده ام بران داشت که نامهٔ دیگر را بسر رشتهٔ
ڈاک انگریزی چون کاغذ بادبال پرواز وهم تا دوست را که هنوز اندازهٔ مهر و وفای من ندانسته
است خبر باز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز پاسخی از انسو
بمن باز رسد بلکه اگر مروت و بجوئی خستگان روا دارد و نگارش جواب این ورق نیز در عالم دو داد
جا دارد هر چند از نام وران نیستم پوشیده از پیام آوران نیستم بریدان ڈاک انگریزی بسکه نامه
از هر دیار می آورند بجادهٔ کاشانهٔ خاکسار شناسا دراند اگر فرلیسند و بعنوان نویسند که این مکتوب
بدهلی به اسد اللہ برسد دشوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد والسلام خیر ختام نامه
بنواب مصطفی خان بهادر رباعی ای شمع بزم ماتم قاتل چگونهٔ ؛ غم را نشان گرمی
محفل چگونهٔ ؛ ای گوهر دل تو بجای خریدهٔ دوست ؛ با دوستان چگونه و با دل چگونهٔ ؛
بدانچه دیده ام امیدگاه من و بدانچه اکنون می شنوم امیدگاه من امید که همین فرخنده بینش
که شکیبائیش گویند دل را بتوانائی ببالاند و از رمیدگی که سراب جای دلدادگی ست آرامیدگی
که تکیه گاه آزادگیست رساند در فشار این اندوه که بیابانیست دل پرسش از این هر سو ترا و دیده
و مرا با آهنگ غمگساری جز دران انجمن جا نبودی گرائش من بدیدار خبر یک بار نبوده است همانا
هم از فزون سری خود هراسیدمی و هم از کوچک دلی دوست اندیشناک گشتمی چه مرا نه وارستگی هم
دل از نرم ست و هم زبان درشت و دوست را در دلبستگی هم خوی نازک بود و هم بند غم گران بنا
نگریستن گریستن بازآوردی و آبروی گرانه روی من در میان انجمن فرو ریختی و اگر دل از نه
جانرفتی هر آئینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران آمدی ناچار
من که بخوردن غم دوست دست از جان شستمی و هرچه در دل داشتمی گفتمی پیش خود
شرمساری کشیدمی و دوستان را به بیدردی کسی بودمی روزها اندرین آویزه گذشت

وشبها درین سگالش روز گشت تا چاشتگاهی بهمایون کده رسیده و از آستان نشینان
شنیده شد که بندگان بجهانگیرآباد رفته و بختی خود را ازان پریشانی گرد گرفته اند گفتم یزدان
مهربان باد و دل را باندیشه درست نیرو دهاد و با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نمیرهد و همچنان
در سینه همی تپد آری از اندازه شناسی ست که سخن را درازی نمیدهم و بدین آرزو کوته میکنم که چون
پاسخنامه بنویسید آنگونه بگفتار نگارش اندر آرند که هرچه در دل ست ازان پرده فرو ریزد و بلکه
پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شما را در دل چه راز و سرنوشت چیست شمار از غم دل چه باید کرد
و ما را در غم شما چگونه میباید زیست بخت سازگار و دل دانا و دانش سودمند روزی باد و نگاشته
دومی روز از ماه روزه ایضاً فرد تا رسم رهم بکعبه اسلامیان فتنه گم کرده ام بوادی شوق
توده ابه آتش جس پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسد القمر رو سیاهش نامند
از دوست بدان شاد باشت که برگشتن از کعبه اگرچه گشتن بار نیاورده باشد لوید همواری
پیوند یکدلی خواهد بود باز خویشتن بدان در آزار که چون آن حج کعبه روی را در انتقام خستگی خویش
بشمار آورده است هر آینه سرمایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه رو فراهم کرده آنست بتاراج رفته باشد
هر چند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران و اندوه نیرزیدن خویش بدان
همنشان آنست سرنامه نگاری نبود لیکن چون عمر یست که بدین بیت ابو الفیض فیضی زمزمه
سنجی [illegible] همین هوس نشاطی اندوزم که چون پای دوست از گرد راه با آب دیده فرو شویم
[illegible] بدله چند بنجاز چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضی دو بال پرواز طایر آواز من
باشد فرد حاجی بادیه پیما زکجا می آئی خبری داری اگر از ره مقصود بیا [illegible] اکنون جای
آنست که از شادی این باز آمدن که چون ازان پس برگشتن تعبیر رفته الحرم فرا دانست نالگاه
جان دهم ناچار نال خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشید و خود را دلبسته سخن و صوت
نه پسندید والسلام ایضاً خواجه نانوشته خوان ناگفته دان مرا از بنده ساده دل
به قانهاده بی سپاسگذاری کلک و زبان صد هزار آفرین که بنوشتن پاسخنامه نانوشته بباست

شادمانی خاطر غمناک نوشت به بیزبانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد ورنه سادگی
ورق این همه رنگ نگث اندیشیدن نداشت همانا آن نامه ساده از سادگی بنامه کردار نویس
یمین من مانا ساده از آن رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار وفا نتوانست کرد
ورقی ساده بآئینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد یا خود دانست
که آنچه مراد نوشتن را از رگ خامه فرو ریخت نامه بر باد و بر بدین راه از روی نامه فرو ریخت
باری سخن ناگفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست آنچه
بدل گذرد و بزبان چون نگوییم هیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل از
خال و خط میبایست کرد نه بدوختن چشم بر روی ساده **فرد** گمان زیست بود بر منت ز بیدردی
بد است مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست * دانم که این قدر خود بخاطر داشته باشند که نامه
نانوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش فروگذاشته باشند
نگوییم که غزل نگفته اند و اگر آن گهر سفته اند از من نهفته اند میگوییم و صد ره میتوانم گفت
که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود ننگاشتند مگر که روائی خواهش دوست اگر همه آزار
من باشد خشنودم دارد و هم در آزار خویش افزودم و بدین ننوشتن آن دریافتم که دیر
می آیند خدایا چنانکه گمان دوست درباره من غلط بود گمان من نیز درباره دوست
غلط بادیه امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب را بتازگی
تماشا نوید که جگرپاره های از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده ام و بدان ملکش ۸ انجمن
بگلدستگی مینفرستم ظریفان را بمشاهده این بوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد چه شگفت
آری این چنین گلدستهٔ بی رنگ و بوی بدان بزم کجا درخور سبحان الله خریداری بدان دیده ور
که بینش را بسر چشمش سوگند و فروشنده را آن کالا که اگر بهیچ برابر نهند بر هیچ ستم رفته باشد
با این همه سنگسار ملامتم نتوان کرد و به شکنجه سرزنشم رنجه نتوان داشت چه این گستاخی
بفرمان محبت است و این بی ادبی بتقاضای روزگار آری روزگار را اینچنین

شگفتی فراوانست و محبت را اینگونه خودنمائی بسیار مور پای ملخ به سلیمان برده و اعرابی
آب شور بسلطان ذره اگر هیچ خود را شناختی خود در اره کشش مهر نباختی و پروانه
اگر رسوائی آمیزش بال خود را با شعلهٔ شمع دریافتی روی از انجمن برتافتی بلبل که برگل سراید
اگر نه محبت عذرخواه هستی مرغ را با بهار چه نسبت و کاه که کهربا گراید اگر نه جذبهٔ مهر درمیان نیستی
حسن را با کهربا چه پیوند اگر گویند که جز به میانجیگری دیدهٔ دل نتوان داد و نادیده روشناس نتوان شد
گویم سخنوران آوازهٔ همزبانی و علاقهٔ همنفسی را پرستند نه چون صورت پرستان دل را در دیده
بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیر باز مرا بر آن داشتی و این خواهش گاه گاه از دل سر بر زدی
که چون استغنای جاه مانع مسکین نوازیست خوشتر آن باشد که نخست خود دلیری کنم و بنا
خود را بر خاطر عاطر عرضه دهم تا اینکه درین روزها با خانصاحب مهربان خوشوقت علی خان
را بکانپور خرامش اتفاق افتاد چو دران محفل از باریافتگان و مرا از دوستان مهربانند
نامه با ایشان سپردم تا چون برسند و برسانند و من نیز به پردهٔ گفتار خویش بسراپرده قرب جا
یافته باشم و پردهٔ بیگانگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان و گرد نمناک گذرگاه
سبیل یعنی منتخب دیوان ریخته که ورقی چند بیش نیست از جانب خاکسار هدیهٔ آن بارگاه است
و زبان نیاز بدینگونه عذرخواه که چون از هر دو سو دلها با مهر گرایش و محبت را بنامه و پیام
افزایش روی خواهد داد و دیوان فارسی نیز منظرگاه التفات خواهد گذشت حالیا غزلی
هم ازان اوراق نگاشته می شود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد غزل حق که حق
سمیع ست فلانی بشنو ✽ بشنوی گر تو خداوند جهانی بشنو ✽ لن ترانی بجواب ارنی چند و چرا
من نه آنم به شناس و تو نه آنی بشنو ✽ سوی خود خوان و بخلوتگه خاصم جا ده ✽ آنچه دانی
بشمار آنچه ندانی بشنو ✽ پرده چند به آهنگ نکیسا بسرای ✽ غزلی چند به هنجار فغانی بشنو
سخنی آئینه برابر نه و صورت بنگر ✽ پارهٔ گوش بمن دار و معانی بشنو ✽ هرچه سنجم بتو
ز اندیشهٔ پیری بپذیر ✽ هرچه گویم بتو از عیش جوانی بشنو ✽ داستان سنج بیداری

شبهای فراق ؛ تا نگنجی و بپا سم نه نشانی بشنوه ؛ چاره جو نیستم و نیز فضولی نکنم ؛
من و اندوه تو چندانکه توانی بشنوه ؛ زینکه دیدی نه جحیم طلب رحم خطاست ؛ سخنی چند نعیمهای
پنهانی بشنوه ؛ نامه در نیمره بود که غالب جان داد ؛ ورق از هم در و این فرده زبانی
بشنوه ؛ یارب بساط آن خجسته بزم هموار گذرگاه بهاران باد و پیوسته نظرگاه امیدواران
والسلام والاکرام نامهٔ نامی میر سید علی خان بهادر عرف حضرت جی
فرد در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست ؛ شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را +
جان بپای قبلهٔ آستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه رهروان را گرد سر
گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن نامهای دلاویز و شنیدن نکته هاے
مهرانگیز که مرا بخجستگی بخت من امیدواری میدهد بر من خجسته تر باد چون در آن چشم و دلم جا
داده اند اگر از اوج گرائی سرم بسپهر ساید بجاست و اگر از خودنمائی جز خودم در نظر نیاید
رواست طالع یارخان صاحب بشمارهٔ عنایتهای آن محیط کرم بخود از خودم ربوده اند
و ارادت مرا چندانکه بشمار در نگنجد برافزوده گیستم تا بدین التفات ارزم و مرا در نکوئی
این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزومند دیدن من تواند بود و انگاه اینچنین گرانمایه
و والا پایه کسیکه گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشن رنگ و بوی هشت گلشن
شبلی با انهمه قطع نظرها از ماسوی الله در صومعه بتمنای قدومش چشم براه و منصور با انهمه
ترانه انا الحق در هنگامه بآرزوی گفتارش گوش بر آواز سبحان الله آنکه تجلی طور پیروانگی
شمع جمالش آرزو با من ارنی گوست و آنکه دیدارش تاب هر نظر بخود از من دیدار جوست
چکنم عمریست که همت من بکاری آویخته و سرگرمی ذوق مطلبی شرربه پیراهنم ریخته است
و آن خود کاریست نازک و مطلبی است دشوار که ازین پیش سالی چند به محکمهٔ رزیڈنٹی
دهلی در کشاکش مانده و روزگاری دراز در انجمن فرماندهان کلکته پیچ و تاب خورده
اکنون دو سال است که آن داوری بکشور لندن رفته و در آن دادگاه سنجیده میشود

تا پاسخی ازان کشور و فرمانی ازان دادگاه در نرسد نتوانم بر جنبید و از دہلی بدر رفت
اگر خواہم که پارهٔ از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سر رشتهٔ سخن از
درازی گم شود و شنونده را گوهر راز بکف نیاید بالجمله چشم براهی و دلم بجای است و درین
کشمکش که درون و بیرون مرا درهم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار انتظار سر آمده
و هنگام گشود کار در آمده بر آنم و همه این می سنجم که چون حکم قطعهٔ خصومت از ولایت رسید
زان پس چندانمایه مدت که بسر انجام ضروریات سفر وفا تواند کرد بدہلی بیارامم و رو بسوی
بگوالیار نهم و اگر روندگان بپای روند من بسر پویم امید که به پرورش یافتگان خوان ریزه ربایان
مائدهٔ فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مرا و کار مرا در خیال آورده همت بدان گمارند
که بزودی کار من سره گردد و مراد از در در آید تا پای ره پیمای من بخرامش گشاد پذیرد و جادهٔ
راه گوالیار پی سپر من گردد نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار خان صاحب بسه روز منشوری
که سراسر رقم بحث رنگ و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده و همت را تعویذ بازو گردیده است
و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرضداشت سید امانت علی صاحب
رسیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را به منظر التفات رسانده باشند
درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جانکوب صاحب بهادر دو تا نامه مضمون
طلب تاریخ تعمیر دولت کدهٔ بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن هر دو مکتوب که مشتمل بر
قطعهٔ تاریخ ست در نورد این نیازنامه فرستاده میشود چون گشاده عنوانست میتوان خواند
و بمکتوب الیه رساند مکرمی معظمی جناب حکیم رضی الدین حسن خان صاحب که
مرا به لطف و تفقد می نوازند و درین غمزدگی شادی من بدیدار ایشان است
سلام نیاز میرسانند و چون من از دیدار طلبیان اند زیاده حد ادب بنام
مولوی سید ولایت حسن خان بهادر + قبله حاجات + هر چند
دشوارست بهجران زیستن و دانم که بی دوست نتوان زیستن لیکن بنده ارادت

از جانب خویش بدان اندازه استوار می‌نگرم که اگر بفرض محال صدسال و صدهزارسال
به فراقم گذرد خاطر راهمان بسوی وفاگرایش و مهر راهمان روی درافزایش خواهد بود و امید
که بدین شمار تفقد و التفات و از ان طرف نیز روزافزون باشند صداقت پیشه حافظ کریم بخش
که به لاهور رفته بود سرآغاز این ماه بدهلی باز آمد و شبی بکاروانسرای آرمیده بامدادان آهنگ
راه باد کردار از دریا گذشت چون بشاهدره که خاور سوی دهلی بسه کروهی واقعست رسید
حافظ قادربخش مهین برادر خود را که از باندا به بوندیلکهنڈ می آمد براه دریافت و همپای وی
واژگون خرامیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره سر آن داشت که دو سه روز بشادمانی دیدار برادر
آسوده او را بوطن بدر رود کند و خود باکبرآباد پوید مهین برادرش نگذاشت و خواهی نخواهی
او را با خویشتن برد مسکین از دوری آن آستان مینالید و میگفت که من این ره نه
بپای خویش میروم بکمندم بسته اند و به بندم می برند دیگر سفیر بود که مصحفی از مهر مولوی
سعادت حسین هدیه آورده ام و باز می برم و چون برمیگردم با خود می آورم دیگر یک روپیه
مسکوک بسکه گرد گویند که بفرمان والی لاهور دران مرز و بوم روائی دارد بمن سپرده و از
من آنخواسته که این را باکبرآباد فرستم تا بمشاهدهٔ سکهٔ جدیده نظارگیان را دل بشگفد منکه
نامه نگارم گفته او را بنگاشتم و روپیه را بنورد نامه فرو پیچیدم و نامه ڈاک فرستادم کارکنان
ڈاکخانه نامه اکبسوی من برگرداندند بفرستادن نامه که بدینسان آبستنی باشد نپذیرفتند ناچار آن
شگرف پیکر را از ورق برآورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگاهداشتم تا چون رهروی
را روی بدان دیار بینم بوی سپارم امید که چون قبلهٔ جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد
بدان همایون انجمن آیند این نامه منظرگاه شان نیز در آید تا از حافظ بوداع و از غالب
بنیاز تسلی شوند سپس انجامیدن نامه فوق همزبانی بازم بسخن می آورد نهفته مبادکه درین
روزها تنی چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از باندا بدین دیار رسیده بپاس دیرینه
آشنائی بخانهٔ من آمدند و چون در نورد هرگونه گفتگو حال سید نورالدین علیخان پرسیده شد

هنوزن واماندگان مولوی محمد علیخان مغفور به باندا و پدید آمدن ستیزه و پرخاش درمیانه هم بدانگونه باز گفتند که مرا دل غمگین و خاطر اندوهگین شد لاجرم تسکین بیتابی دل ویران اندیشیده ام که بجنبش خامهٔ عطارد هنگامه حضرت مخدومی بدین ماجرا فرا رسم و منشار ناسازگاری آن گروه و فرجام کار مخدوم زادهٔ بی پدر مانده باز نمایم دولت و اقبال پیشکار و چرخ و ستاره مددگار باد رقعه بخدمت مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر حضرت قبلهٔ حاجات مدظله العالی + برادرم حسین مرزا سخنی چند از زبان من گزارده باشد هنوز آن افسانه ناتمام است تا من بملازمت نرسم و مفصل نگویم نتوان پذیرفت دیگر لاله هرچندر صاحب نامهٔ نواب امین الدین خان صاحب موسومه کرنیل اسکز صاحب بهادر دارند چه خوش باشد که همراه حضور بخدمت کرنیل صاحب رسند و آن نامه بگذرانند و بهمین جنبش زبان گهرفشان حضور بکام دل رسند لاله صاحب بمن میفرمایند که تو نیز همراه باش و من خود راه بیچاره می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام می پذیرد زیاده حد ادب ایضاً حضرت نواب صاحب قبله و کعبهٔ دو جهان مدظله العالی لاله هرچندر صاحب بسپاس گرمیهای بی اندازه عذب البیان و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان بهر گونه مکرمتی که دوباره ایشان بظهور رسید و خواهد رسید منت آن برمنست و خواهد بود همانا که ایشان از ناسازی روزگار ستوه آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی بمراتب بلند عروج نمایند لاجرم تفقد ملازمان را نردبان پایهٔ بام رفعت جاه شناخته و سپارش و گزارش نامه نگار را فریعه بدیعه حصول التفات جناب عالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از گمان خود و من از روی ایشان شرمسار نباشم زیاده حد ادب رقعه بذوالفقار الدین حیدر خان عرف حسین مرزا + عنایت فرمای من دوست هم عمر هم سبق شمار رقعه مختصری بنام شما فرستاده است و بنامهٔ که مرا نوشته است همدرین باب یعنی در طلب کتاب فراوان ابرام کرده من خود رقعهٔ دوست شما را نزد شما میفرستم مناسب آنست که کتاب وا گردان

باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا هرچه فرستاده باشید فرستاده آید لیکن هم امروز که
فروارونده بهبود فیض پرپروزه مقدم شما مژده نکوئی داد و مرا از بند تپ رهائی بخشید دیروز
و شب فارغ بوده ام اگر امروز همچو دیروز خواهد گذشت از ظهور تپ بصورت نوبه نیز ایمنی
روی خواهد داد والسلام **به منشی التفات حسین خان** اسدالله آسیمه سر آشفته سامانی
که نبشتن از گفتن نداند بوالا خدمت مخدوم معظم و مطاع مکرم عرضه میدهد هنری و کمالی که
ذریعه التفات والاگهان تواند بود کرا و حق خدمتی که دستاویز دریوزه مکرمتی توان ساخت
کجا مگر بر تهیدستی من بخشند و بر ساده دلیهای من ببخشایند که متاع شفقت را که سرمایه بجز دکان
بیعانه آن تواند بود بهیچ خریداری بسکنم آمدم تا گره اندیشه گفتار کشایم و سخن صاف ترک
سرایم با فرمانروای شهر مطلبی دارم و دانم که این فرمانروا تا محرمی و مقربی نبود بدر و دل
سائل نمیرسد چه یک تنه بکارهای بسیار پرداختن و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب
می آورد بالجمله مرا در عرض این مدعا روی سخن بملازمان مخدوم است امید که سطری این
اندوه نامه را که موشح بنام نامی و دادرس است بنگرند و هم ازینوقت در اندیشه گرد آن آیند
که کدام روش پیش باید آورد تا طالب به مطلوب رسد میر امام علی که با این نامه بخدمت
میرسد مامور اند بدینگونه که اگر منشی صاحب ارشاد کنند نامه موسومه حاکم را بملازمان سپرده
بیایند و اگر این هنجار را آئین نباشد هم میر امام علی فرما شود تا فردا هنگام نیمروز بدار الانشا
رسیده نامه بمیانجیگری جماعه دار بدانور رسانند ایا بی حال قبول این التماس و نجات
من وابسته بچاره سازی و غمخواری خدام عالیمقام است ورنه مکتوب الیه را دانم که
چه مایه دیر فهم و نارس ست والسلام والاکرام **بمیان محمد نجف صاحب** از
واماندگی بهسیدن درودی و از درد دل نشنیدن سرودی از غبار ره دامن نمایشی
و از کاه بکهربا گرایشی از زخم به مرهم پیامی و از رنجور به تیر شک سلامی از مخمور بساقی
بیانی و از من بدوست داستانی تا ذوق همزبانی بر دل اشتلم کرد چشمه چشمه گفتار از لب

تبراوش آورد، چندانکه روان گویا را سخن نعل در آتش است اندیشه فرو ماندهٔ این کشاکش
است که این خواهش چگونه روا میتواند گردید و سخن تا دوست چون تواند رسید مگر خامه دستگیری
شوق برخیزد و اندیشه را به پیوند خویش استواری بخشد تا گوهرکشان گنجینه راز از بیم دوری راه
باز نمانند و هر چه از بهر فرستادن گرد آمده اند بدین رهرو چالاک دهند باری کلک فرمان پذیر
امانت گزار را آفرین گویم که ضمیر یگانگی داد و نیرو بخشی اندیشه و کامروائی شوق کمر بست
چون آئین چنانست که هر چه پامیان سپرد همه اندر فهرست یک یک شمرد لاجرم گزارده
می آید که سپرده زبان بخامه و فروریخته قلم بنامه نخست آرزوی دیدار است که پیرایه عنوان گفتار است
وانگاه سپاس ورود دو نامه دل افروز که هر یک جهان تمنا را چرخ و انجم و بوستان آرزو
را ابر و باران توان بود و دیگر بساط پوزش آراستن است و عذر کوته قلمی خواستن نگاشتن
پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت چکنم غم روزگار آنچنان درهم نفشرده
که دل را باندازه یک واشد در سینه جا تواند بود و اگر نفس است در سینه خونست و اگر نکته است
در دیده غبار **مثنوی** ز ناسازی ناتوانی بهم + دم اندر کشاکش ز پیوند دم + ز بس تیرگیهای
روز سیاه + نگه خورده آسیب دوش از نگاه + تن از سایهٔ خون بهیم اندرون + دل از غم بپهلو
دو نیم اندرون + سلام مکرمی جناب محمد حمید الدین سلمه الله تعالی مرا دل افروزتر از انست که تشنه را زلال
و گدا را دایه و خسته را دارو امید که دوستکام باشند و مرا از دوستان دیدار جوی شمارند والسلام به نواب
ضیاء الدین احمد خان بهادر **فرد** غرقهٔ بحریم حال ما از ما مپرس + لقمهٔ کام نهنگیم از فراز ما مپرس +
خجستگی خوبی فرزانه برادر را از من آفرین و خداوند آنخوی را که از ایزد آن بخشایش که بخت بیدار و از خوی
وی خجسته تر باد و فرستادن نامه باز خواست پاسخ از آن خوشتر نه بدان اندیشه که هر دو را دلپذیری
یکسان شمرده باشم بلکه این بیهودی است و آن مهربانی آن دلبریست و این جانستانی هر چند
سازگاری این خواهش نگوارائی ستمهای دلبران ماند اما مرا خود از فرسودگی کارزان در گذشته
که ضرورت کشیدن ناز وفا تواند گردانید روشنی چشم مردمی زمین پیش که خرام کلک مرا در نگارش

از ان هنجار بود که پیش از انکه دیگران نگرند نگارنده را خود دل را از دست رفتی از ان روی
بود که نه ادهم فرخ سرشتان را از فرازین گیتی به نهانخانهٔ دل فرود آمدندی و جنبش بال آن
بوقلمون بالان با گیختن گوناگون نقشها سر تا سر نشیمن ازین پستی چون میانه دل و زبان
جز اندیشه حجابی نیست و آن پرده تنگ بود هر آینه هرچه بیرون سو روی دادی نگرنده
را از درون سو نگریستی اکنون که آن دلکشائیش نیست این خوشنما نمایش از کجا تا فانی
شباب شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب باز و گرمی نظم و نثر هنگامه اکنون که صبح پیری
در دمیده است نه بینی مگر شمع و چراغ انجمن فرو مرده و هنگام شب بازی خیال بهم خورده
فرو ند رقص پری پیکران بر بساط ؛ نه غوغای رامشگران در رباط + آنچه درین ناخوش هنگام
از قسم گفتار بزبان رود گلهای پژمردهٔ شبانه از روی بساط برچیده چیدن و گلدسته بستن است
رنگی که افروزش نگاه آورد کو و بوی که آرامش روان دهد کجا یاران بزم و شیرهٔ غیاث الدوله
نواب ضیاء الدین حسن خان بهادر سلامها میرسانند و من نیز بهمدبان شما خاصه بخواجه
محمد علیخان سلام میرسانم **خط بجواب خط جناب جمس طامسین صاحب** سکرتر
بهادر نواب گورنر اکبرآباد بجناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب والاشان
امیدگاه خیر اندیشان و قدر افزای نیازکیشان زاد افضاله آداب نیایش با نمازه ستایش
بجا می آرد و نیروی فرخی این ذریعه عرضه میدارد منشور لامع النور باضافه فر فروغ ورود
سپهر تمنا را رخشانی تیر آورده و بساط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروزی منتظران ا
اندوه ربای و هم مضمونش از دلنشینی آرزومندان را امید فزای تا چشم بسرمه سواد این همایون
نامه هنوز بینشش افروختنم بمشاهدهٔ جلوهٔ تمثال این آگهی خرسندی افروختم که هنوز شب انتظار را
سحر ندمیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است **فرد** تا خود پس از رسیدن قاصد
چه رو دهد ؛ خوش می کنم دلی بامید خبر هنوز ؛ بالجمله سپاسگزارانم که چون منی را که به ارزش
لطف و کرم نداشت خجستگی خوی فرزانه داور فریاد داد رس محروم رشحهٔ قلم نداشت

هرچند از خاک وجودم ذره ذره شادکام تردستی ساقی است لیکن از بسکه به پایان سموم
خیره طلبی جگر سوخته تموز ناکامیم تشنگی زلال التفات هنوز باقیست توقیع وقیع بارگاه گیتی پناه
گورنری کلکته که از من نزد ملازمان مانده بود از نورد این قدسی مفاوضه باز بمن از روی نمود
یارب آن ذات ملکی صفات ملکوتی آیات را آثار جهانگیری و جهانداری جاودان و اسباب
مدعا بخشی و بنده پروری فراوان باد عریضه نگار هواخواه اسد الله ایضاً به جمس
تامسن صاحب بهادر بخدمت کثیر البرکت صاحب الاکهر عالی نظر بنده پرور عیار گزاری
سخنوران و امیدگاه ثناگستران زاد افضاله به رو دادن توفیق مدحتگری که عنوان صحیفه
نام آوریست بخجستگی بخت خویش همی نازد و نیروی این خجستگی را که عبارت از فروغ طالع سخنوریست
دستمایه گزارش مدعا میسازد روی که رهرو جادهٔ بندگی بفرق فرقدان یادداشت یعنی در آن
همایون انجمن که معیار افاضل ست جا داشت علی الرغم روزگار بفرخی دیدار دمادم دل
بشادمانی نهادی و خود را بارزش التفات و سخن را بحسن قبول مژده دادی تا بمشاهده
این نوازشهای امید افزا افسون آرزو در نهاد شوق فرجام اثر گرفت بچشمداشت افزایش
آبرو بخواهش رشحه قلمی بهادر الملت رفت هرچند از مقام ناشناسی زمزمهٔ تمنا ساز دادم ادب
که پرده سنج قانون حسن طلب ست هم ازان پرده آواز داد که مدح ناگفته آفرین خواستن
و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشتن آن کدام آیین ست و آیین کدام دستور هر آینه اندیشه
راهبر آن در سر افتاد که خود را خموش نه پسندد و با آهنگ ستایش دلکشا پرده بر ساز سخن بندد
جگر بباکاهی غم و جانگدازی یاس و ناسازگاری منش و آشفتگی رای و تنگی دل و پراگندگی
اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی از ینهمه سخنوری را بخشی فراگیرد نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمان زینت
پیکر آن ستم زده فرومیرد دمنکه اینهمه را همه و جز این دیگر غمهای هر دمه دارم چگونه داد گفتار توانم داد
و چیپان مدعی بسزا توانم گفت ناچار بقصیده راه نبرده غزلی بره آورده ام و آورده ام برضمیر
معنی خبیر داور دادپیشه شناسا اندیشه بشرط تامل نهان نخواهد ماند که بدستی که بهر سرانگشتش نی

در ناخن نهان ست خواهش خامه او نگارش غزل چه عنوان ست اگر از بینوایان برگی
بگلبنی پذیرد چه شگفت و اگر از نالهٔ غمزدگان نشاط زمزمه گیرد چه عجب مرا خود ازین بس نالهٔ
بلب شکستن هست و دل بامیدواری پاسخ بستن تا رافت و عطوفت چه اقتضا فرماید و ازین
پرده که پردهٔ ساز ستایش ست چه رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف چمنستان من است ⁂
سبزه ام گلبنم و خارم گل و خاکم چمن است ⁂ ایکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید ⁂ صفحهٔ نامه شادابی
برگ چمن است ⁂ کلکم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش ⁂ شاخ انبته الله نباتا حسن ست ⁂ گهرافشانی
مدح تو بجنبش آورد ⁂ خامه ام را که کلید در گنج سخن است ⁂ هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا
مهر تابان که فروزندهٔ این انجمن است ⁂ بخیال تو مهتاب شکیبم که بگرد ⁂ عکس رخ تو درین آئینه
پرتو فگن ست ⁂ راست گفتارم و یزدان نه پسند و خبر است ⁂ حرف ناراست سرودن روش
آهرمن ست ⁂ آنچنان گشته یکی دل بزبانم که مرا ⁂ میتوان گفت که نخستی ز دل اندر دهن ست ⁂
راستی اینکه دم مهر و وفای تو بدل ⁂ باهم آمیخته مانند روان با بدن ست ⁂ دوری
از دیده اگر روی دهد دور نه ⁂ زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطن ست ⁂ داد ار اگرچه همایم
همایون سخنی ⁂ لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغن است ⁂ جسته باندوه دل و رنج
تنم نفزاید ⁂ ناله هرچند ز اندوه دل و رنج تن ست ⁂ سینه میسوزد از آن اشک که در
دامن نیست ⁂ بجگر می خلد آن خار که در پیرهن ست ⁂ بیکسیهای من از صورت حالم
دریاب ⁂ مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن ست ⁂ حیف باشد که دلم مرده و پرسش
نکنی ⁂ بجهان پرسش ماتم زده رسم کهن ست ⁂ چشم دارم که فرستی بجواب غزلم ⁂
آن رضانامه که از لطف تو مطلوب منست ⁂ غالب خسته بجان جای بر آن در دارد
گر بتن معتکف گوشهٔ بیت الحزن ست ⁂ آئینه صیقل طلب و خسته مرهم جوی و گدای
دایه خواه نامه نگار اسد الله بنواب ضیاء الدین احمد خان بهادر جان برادر اشک
و آه غالب نامراد یعنی آب و هوای اکبرآباد بشما سازگار باد هرچند از هم دوریم اما اندیشه

فرزانگی پیشه را چنین اندازهٔ یکدلی بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیک آن
نتواند گردید گرفتم که خود را بسفر گرفته و نزدیک خود از من دورتر رفته آید اما چون هنوز هم
در وطن اند همانا که نزدیک با منند شادم که شوق دوراندیش دیده و دل ادرین سفر با شما
فرستاد تا همدرین غربت داد شادمانی دیدار وطن نیز تواند داد زینهار اکبرآباد را بچشم کم منگرند
و از رهگذرهای آن دیار بحفیظ گوی و الامان سرا گذرند که آن آباد چه ویران و آن ویرانه
آباد بازیگاه همچو من مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشمهٔ خونیست رونگاری بود
که دران سرزمین جز مهرگیا نرستی و هیچ نهال جز دل بار نیاوردی نسیم صبح دران گلکده بستانه
وزیدن دلها را آشنا نیز ازجا برانگیختی گه رندان را هوای صبوحی از سر و پارسایان را نیت نماز از
ضمیر فرو ریختی هرچند هر ذره خاک آن گلزمین را از من پیامی بود دلنشین و هر برگ آن گلستان
را از جان درودی بود خاطرنشان اما تازگی وقت شما را در نظر داشته درود و پیام پرسش
انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کی نویسند و دریغ که هیچگاه ننوشتند که رخش سنگین دعای
مرا بکدام ادا پذیرفت و دریا بپاسخ سلام من بزبان موج چه گفت حالیا که از همرهان شما
باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و به میر کرم علی صاحب سلام و السلام
خیر ختام بشمس الامرا نائب والی حیدرآباد + رباعی والانظرا سرگرامی گهرا
کز فیض تو یافت رونق این کهنه سرا ٭ یارب چه کسی که لفظ شمس الامرا ٭ جزو نیست
زا جزای رقم نام ترا ٭ بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان
حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب قبلهٔ اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقباله
زاد افضاله میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مهجور نیست
و اگر خود را از نزدیکان شمارد دور نیست برهان دعوی اینکه مخدوم و مطاع مهربان آفاق مولانا
عبدالرزاق که شریف مدینه و صورت صدق و صفا را آینه اند گذشتن ذکر خاکسار به بزم
جاوید بهار ذکر کرده اند همه والی و فیض رسانی نواب خدایگانی با غائب حاضر و دور و نزدیک

یکسانست زین پس آئینه را بصیقل مژده و گدا را بگنجینه نوید در رابد وا بشارت و آرزو را بروائی
امید همانا بخت را خواب گران سر آمد و دولت بجستجوی از در در آمد بر ضمیر منیر که آئینه رازهای
نهانست نهان نماند که شعر و سخن را با نهاد و کمترین پیوندی روحانیست و خامه از بدو فطرت
درگهر افشانی در آغاز ریخته گفتی و به اردو زبان غزل سرا بودی تا بپارسی زبان ذوق
سخن یافت ازان وادی عنان اندیشه برتافت و دیوان مختصری از ریخته فراهم آورد
و آنرا گلدسته طاق نسیان کرد کما بیش سی سال است که اندیشه پارسی سگال است
باآنکه از بیم شیروان سپهر درین کاروانسرای هزار در گوهر شهوار را بار را پاسبان ست و
گرندگی خوی ناسازگار زمانه رانگران بذوق بخششی اداے رقص قلم سرمست و
بشادابی نوای سخن تر دست درین سپیده دم که بخت غنوده بچشم نیم باز درمن نگرست
و بلبل طبع بتقاضای زمزمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز
داده آمد بستن دل در لوامع سحری دری بروی دل کشاد تا دران روشنی قصیده مشتمل بر
شصت و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران آتش
افروخت نیم سوخته آهی و از خرمنی که برق آنرا پاک سوخت دودانده گیاهی فرخا بخت
عریضه نگار که بدستمایه چشمداشت قبول روزی چند دل بشادمانی نهد و درین تنهائی داد
همدمی خویش دهد **فرد** با التفات نیر زمم درآرزو چه نزاع ؛ نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبی است
چنانکه هوس میسنجد و آز میسگالد اگر بنده پرور را دل بپرسش گرم نگردد و ذره از مهر نم بر نبود
ندهد پندارم آن آه نیمسوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دودانده را باد بر دو آری مدح سرائی
است نه معرکه آرائی عرض بندگیست نه لاف از زندگی کار با بخت کارساز ست با زبان
دراز ذریعه سائل دعای دولت ست بدعوی خدمت **قصیده** ای مظهر کل در ازل
آثار کرم را ۞ منت بسر لوح ز اسم تو قلم را ۞ شمس الامرا که ز شرف نسبت نامش ۞
خور قبله نما و زنگ نشینان عجم را ۞ یا رب عنوان صحیفه امارت خدایگانی از دفتر بقضا

بتوقیع بقای جاودانی رقم پذیرباد خط به منشی فضل الله خان برادر منشی امین الله خان دیوان راجه الور

فرد تنگست دلم حوصلهٔ راز ندارد * آه از نی تیر تو که آواز ندارد * ابر بهار اگر بگشایش فراوانی دستگاه همه گوهر شاهوار آفریند کشت کشاورز سرسبزی و باغ کدیور شادابی از کجا بیند همچنین پرتو مهر اگر در نمایش نیروی تصرف جز بمغز خاک راه نبرد دانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد لاجرم خامه که میانجی بیزبانانست و زباندان رازدانان اگر جز بذله نداند نگاشت گزارش ما فی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر آن صحیفه صبح صادق جانان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را از آغاز نگارش بحرف مدعا درخور تا بحذف زوائد که اینجا بمنزلهٔ نفی ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص توانند نمود همانا من که جز راستی بدلم نه نشیند و جز راست بزبان نگذرد درین انزوا که هم بندم بیدلست و هم بزبان شنوده ام که عرضداشتی بجانب من بنظرگاه التفات راجه سلطان نشان وگذرانندهٔ را دران هنگام سپارشی بسزا و ستایشی بآئین بزبان گذشته است اگرچه از گذرانندهٔ عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان سپاس پذیرفتم و بر آن ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفتی فرو ماندم که عرضداشتی که من ننوشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کرم پیشه بی آنکه من گفته باشم چگونه دران انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود نفرین و جیب و دامن بخونابهٔ چشم رنگین کرده ام که هیهات قدر دوست نه شناختم و دیدهٔ روشناس کف پایش نساختم کاش غالب بینوا خود صلهٔ بندگی خود از دوست درخواستی تا منت غمخواری آن عریضه سپار ناشناسا که هنوزش ندانسته ام که کیست از میان برخاستی یارب آن فرشته که مرا بهنجاری که من ندانم که از من بروهنجار من در نگارش از کجا آورد و چه سر کردن این سره روش اندازهٔ ملک نیست و در بنگه من میگویم

هیچگونه شک نیست بارے آن خواهم که حضرت آن عرضداشت را نگرند و بسراپای
آن ورق گذرند و چون پیدا آید که سوادش همچنین نیست دانند که نگاشته کلک غالب
اندوهگین نیست هر آئینه از والا برادر خویشتن پرسند که این نوشته نانوشته و این فرستاده
نافرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است نه شکایت تکلم است
نه تظلم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین الله خان خیلے آب میبرد و شگرفی
این واقعه از سر هوش و از دل تاب می برد خدارا از مبدا اندوهم برآرند و بکشف این
راز همت برگمارند هم آن نامه بوالعجب هنگامه را برخوانند و هم با برادر خود در پرسش
سخن رانند و نیز و میکه نورد آن آن ورق ازهم کشایند خاتم خاتمه را بگوشه چشم مشاهده
فرمایند اما پس از آنکه بپرگار اندیشه تیز گرد زودیاب سیر نگریستن و پرسیدن بپایان نرسد هر آینه
آن باید که بے آنکه درنگ درمیان گنجد پاسخنامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید
والسلام

عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان

بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت
فرشته پاسبان خسرو انجم انجمن سپهر آستان خلد الله ملکه و سلطانه میرساند آرایش بدیع رفتن
عنوان صحیفه شهریاری و جهانبانی باسم همایون حضرت فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از آنست
که والائی و فرخی آن در ضمیر سخن گستران تواند گذشت همانا پایه سریر سلطنت که جاودان
اوج گرائی و سپهرسائی بود اکنون بدانجا رسیده که نه از آسمان بلکه از هفت آسمان تواند گذشت
قدسیان که پیوسته فلک و ثوابت را با انجم آئین مے بستند اینک پے ران فروزنده انجمن
بچشم روشنی گوئی جهد اگر نشستند روشنان چرخ روزگاری در ان با آئینه زدائی بسر برند تا
امروز جلوه تمثال شاهد مدعا در نظر آورد و عذر ابر نیسان را درین دور عرق شرم ناروائی گوهر
بر جبین نماند که این مه رین اندوخته ها را بتقریب نذر جلوس بپای شهریار دریادل افشانده و
مهر درخشان را تافتن دست مزد یاقوت سازی درین عهد صورت بست که بترصیع سریر

۸ عرش نظیر نقش تمنای جگر گوشه معدن بگوهری نشست بخجستگی این جلوس سعادت مانوس
آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتیست که زمین از گرانی بار احسان
از جا نمیتواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین بیکجا نمی تواند ایستاد هنگام دمیدن
صبح مرادست و هنگام درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم
نصرت در غالیه سائی چتر با سر آسمان سازیست و علم را پایه پروین فشانی و سر با اهل دهر
صلای عیش دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صدر زده جبین
عجز بر آستان سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایستهٔ قبول تواند بود
از کمترین خانه زادان بنظر گاه التفات خاقانی میگذرد بعطای عطیهٔ قبول که غبار نقد
آبروست دریوزه گر آبروی روائی آرزوست اساس کوکبهٔ سلطنت خداداد جاودانی
و مسند اقبال بارخش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همعنانی باد نامه
بمولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فرامش گشتگانیم و دانم که دوست مرا بدچه
بلکه به نیم خس بر نگیرد هر گاه بساز دادن آهنگ گله روی آرم و سنجم که این پرده را
بی پرده میتوانم سرود و از قهرمان اندیشه دور باشی در میان نیست هر آئینه بدین
شادمانی که دستوری دل بدراز نفسی نوید آبروئی دارد و هنوزم با دوست روی سخنیست
آنچنان بر خویشتن مینالم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زمزمه که دل در بند سرودن
آنست خاموش میگردد فرد از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم ؛ با یاد گر مناز که با تو
ساختیم ؛ درین روزها هوای آن در سر افتاد که بیتی چند در توحید مجیباً لعرفی گفته آید
چون کوشش اندیشه بجائی رسید که نه عرفی را محل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ابیات را
بر کسی عرضه میدارم که چون مثنی صد و عرفی صد هزار را بسخن پرورش تواند کرد و پایهٔ هر
یک بر یکسان تواند نمود والسلام قصیده ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته ؛ گفته خود
حرفی و خود را در گمان انداخته ؛ هم برون و هم درون از خویشتن بیگانگی ؛ پرده از رخ

پرستش در میان انداخته بنام مظفر حسین خان نظم ای که گفتی که در سخن باشد ⁂ حوصله
جنبش زبان گفتن ⁂ تا ندانی که راز دل با دوست ⁂ جز بگفتن نمیتوان گفتن ⁂ خامه انیز در
گزارش شوق هست دستی بداستان گفتن ⁂ گر قلم در زبان ترانه یکی است ⁂ این نوشتن شمار
وان گفتن ⁂ بقلم ساز میدهم گفتار ⁂ تا نگنجد درین میان گفتن ⁂ زانکه دانم کزین خروش
بلبم ⁂ ریش گردد زالامان گفتن ⁂ مشکل افتاده است درد فراق ⁂ با مظفر حسین خان گفتن ⁂
هرچند دانم که اندازهٔ دامان اختلاط زیاده بر آشنائی نه پسندد و دادا آشناسان در نوردیدگی
بدل کشائی مهر دل نه بندند لیکن چه کنم که شیوهٔ من نیست در وفا آئین نونهادن و چون
تنک مایگان بد معامله دو جا دل گرو نهادن هی هی درین سخن که در بیخودی بزبان من رفت
برمن و کار و بار من خرده نتوان گرفت دل غمزده داشتم که اعتقاد الدوله نوروز علیخان بردو
پنهان از من یکی از دیرین دوستان خویش سپرد شگرفکاری محبت را نازم که شمع انجمن و صاحب
سفر و خسته بداغ فراق آذر فشانم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به نوجهم قرب نارسیده
در نوحه با شما همزبانم کاش گفتار آن فریبنده نشنودمی و غمنامه که بنام نامیش بود
نخوانده بودمی اکنون نشتر غم با رگ جان سرگرم کاوش است و چشمهٔ چشمهٔ خون دل از دیده در
تراوش چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را کجا دام حیله انگرداب خون نهد آرم بروزگار جوانی
روی از سوی سیاه تر داشتم و شور سودای پریچهرگان در سر مرا نیز زهر آب این بلا بساغر
ریخته اند و بر گذار جنازه دوست غبار انهاد شکیبم بر انگیخته روزهای روشن بماتم دلدا
پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم پروانهٔ شمع خموش
بوده ام همخوابه که وقت وداع از رشک بخدالیش نتوان سپرد چه بیداد است تن
نازنینش را بخاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم نرگس بگلگشت چمنش نتوان برد
چه ستم است نعش او را بگورستان بردن قطعه خاک خون باد که در معرض آثار
وجود ⁂ زلف رخ در کشد بسنبل و گل باز دهد ⁂ صیاد دام گسسته صید از بند بر جسته را

باآسودگی چه پیوند و گلچین گل از دست داده گلبن از پا فتاده را بخرمی چه آمیزش تن
دادن شاهد بهمدمی عاشق اگرچه پس از یک عمر جانفشانی است دلدادگان دانند
که چه مایهٔ مهرورزی و مهربانی است خوشا معشوقهٔ وفاسگال که تلافی را از بایست
پایه برتر نهاده باشد و از هر که بغمزهٔ دل برده هم بمهرش جان داده باشد با اینهمه که غم
مرگ دوست جانگسل است و اندوه جدائی جاوید جگر پالان چون داد آنست که در آستان
اند است نه رنجند خواهم که هم درین جانگزائی و جگر پالائی باخویشتن بسنجد که داروی
بهساختن این خستگی کجا است و نیروی پنجه برتافتن مرگ کرا خدارا درین سموم خیز
وادی دور نروند و خود را درین جگرگداز غمزدگی بشکیب آموزگار شوند هان و هان ای
دیده در سرمایهٔ عشقبازان و دستگاه هنگامه گرم سازان همین دلست که گاهی آنرا بتاب
کمر دهند و گاهی از چین گیسو بند بر پایش نهند تن مرده را تاب کمر کدام که دلی را از جای
برانگیزد و چین گیسو کجا که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم تاره داور دیده جان غبار
آرد و رفته رفته مرگ دل بار آرد بلبل که به عشقبازی رسوا است بر هر گلی که بشگفد
زمزمه خوالست و پروانه که بهنگامه گرمسازی انگشت نماست بهر شمعی که رخ برافروزد
بال فشان است آری شمع فروزنده در انجمن بسیارست و گل شگفته بچمن انبوه پروانه
را نمردن یک شمع چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه دلدادهٔ تماشای رنگ و بوی
باشند نه فروبستهٔ بند یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریبا نگاری
که هم بجال رفته بجا تواند آمد و هم خود تواند برده در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرای
آیند و بدین بیت که هم از نامه نگار است سرود سرای آیند فرد بر ما غم تیمار دل زار سرآمد * دیوانه
ما را صنم سلسله مو برد * صاحب من من و یزدان که آنچه گفته ام دلسوزیست نه پند آموزی
اعتقاد الدوله که از من در ابرام خواهش نامه نگاری بحل باد مرا بدان آورد که نامه بنام
سامی از جانب خود انشا کنم تا اندازهٔ دانش خویش در اندازه ناشناسی پیدا کنم دل ساده که

پیوسته بمهر رهنمون و از غم بیگانه و آشنا خو لست اندوه گسارانه بجوش آمد و کلک لاابالی تو
را اندران بکوشش پیراهه برفتار آورد اگر چه ریخامه در راندن سرانی سازگار نیاید نامه ناخوانده
گزارند و از نگارنده در گذرند رنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کار فرما شمارند و کارها
بعنوان فرمان پذیری نگرند دلیکه بهر اندیشه توانا و اندیشه که بچگونگی بود و نابود دانا باشد پذیرد
باد نامه نگار اسد الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر فرخ گهر
فرخنده نگاها کهتران را همین امید گاها هر چند لبا روز روشن بشب تار رسیده لبا تیره
شب را فروغانی سحر دمید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی سپری گشت که چون
آن اجزای زمانی را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمار سنین از آحاد تواند گذشت که نه
ازین سو مطرب نیازی ترانه ساز است و نه از آن سو ساز نوازشی بلند آواز نفس همنفس
گداخته خجلت کم خدمتی خویشیم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شرمساری را
آن پایه که هرگاه اندیشه باشکار اساس نگارش نهد خوی شرم سطر سطر از صفحه لکه بستن
دهد بینائی آن مایه که هم بسیج رقم سنجی لرزه بر اندام آنچنان زور آورد که خامه از دست
دوست راز کاربرد لیکن با اینهمه در دل آزرم جوئی بدان خورسند است که چون طول
زمانه ابدرازی حبل المتین امید بپیود آن سر آمد و ازین بخت باز آمد که در مهرورزی خنگ بدان
توان زد آوخ که هیچگاه پرسید که بر من ز چرخ گردنده چه رفت و ستاره چه پیشم آورده اینکه
نمرده ام بکدام حیله از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بسته ام بعهد لارڈ ہیٹنگ راستی
روای نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لارڈ کلنڈ از لندن آید و ایوان گورنری
را بوجود خویش آراید روزگار ورق گرداند و هنجار داوری چنانکه بود نماند و والی فیروزپور
از میان رفت و ولایت فیروزپور حکم قلمرو سرکاری گرفت خواهنده را باندازه دیرین
باز یافت برکلکتری دهلی برات و از دریوزه در دولت همچشمان نجات دادند گورنمنٹ را
بمدعی علیه و صاحبان کورٹ آف ڈرکٹر را داور قرار داده ام و داور را بمیانجیگری گورنمنٹ

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈ اکلنڈ گران پذیرفت و هیچکس از دادگاه بزرگ
خبری بمن باز نگفت چون لارڈ النبرا بهادر آبروی گورنری افزود جفاهای رفته بپیشش
برشمردم و پنداشتم از اینهمه بجور نازکار آگهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلند که
درین روزها ملکه بلقیس شکوه سلیمان منش ست بدان فرخنده گهر فرستادم و فرستادنش
ببارگاه خسروی آرزو کردم خواهش من روائی پذیرفت و نامه امیر الامرا جیمس تامسن بهادر
نگاشته پنجم اگست سنه در مقام آگره بمن رسید می نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت
بشمول تنگ کاغذ ملک که بپایان ماه بسفینه ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا
سخن از سرگذشت بود تا در سرنوشت چیست و زین پس چاره سر و دازده گنبد و درین گوشه نشینی
که زاویهٔ خلوت جای نگذاری من از دود دل چون گور کافر تاریکیست چشم بدان سیاه کرده ام
که شاه انجم سپاه اودهه را ثناگویم و بچشمداشت جائزه از خوان نوالش بهره جویم اما دین کار
بر نتوانم آمد و این نقش درست نتواند نشست تا خوی روزگار داننده و سخن بکرسی نشاننده
در میان نباشد فی غلط گفتم اندازه دانان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحبدلی
باید سخنور مهربان و از درد دل آن بیچاره آگاه و باندازه کسائی وارزش وی دانا تا گزارش
بسزا تواند کرد و سخنور را بسخن و سخن را بسخنور تواند ستود و فروریخته دست و زبان خسروستایش
شعور انگیزای ستایش بسرا تواند رساند معهذا شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشتن نگهداری
در کار نباشد و گزارندهٔ سخن را نپذیرفتن سپاس از آن گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سراپای
هر کار را پرکار و چون پرکار گردنده بسرآید هر کار رست اینچنین یگانه فرزانه و آشنای جوهر ستایی
با اینهمه استواری پیوند یکدلی که بسختی از آن گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت نشان نمی دهد
هر آینه دل را بند آنست که اگر بی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق ها که چون روز
من سیاه و کاسهٔ گدائی سیمای عز و جاه است بنظر التفات فرستم تا بآئینی که سزاوار
دانند به پیشگاه جهانیان رسانند و السلام بالوف الاحترام نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر

جان را از تن سپاس و خواجه را از بنده نیایش روز آدینه چون شب شد بزم سخن آراستند
ازان رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر در پیش داشتم و رفتن بانجمن مضمونی بود
که هرگز بخاطر نمیگذشت والاجاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته
بر من گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسن خان محو یعنی این هر دو ابرام
پیشه شامگاه بخلوتکدهٔ تنهائی من آمدند و فیل آوردند و بدان سان که شیر را چون شکار کنند
بر فیل بار کنند مرا بانجمن بردند دیدار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر
تلافی رنج راه کرد بارے صرفهٔ رهروان دران بود که مولانا سحابی قدم رنجه نفرموده بودند غزل
مولانا صهبائی در زمین طرحی دو سه بیت دلنشین داشت بالجمله چون غزلخوانی سر آمد گریبانم
نمی آید و دامانم نمی آید در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند از یاران بنده میرزا زین العابدین خان
عارف و جواهر سنگه جوهر در زمین طرح دو غزل خوانده نقش نغز گوئی بکرسی نشاندند من
بغزلیکه هم دران روز گفته بودم زمزمه سرای آمدم غزل صبح شد خیز که رو داد اثر بنمایم ؛ چهره
آغشته بخوناب جگر بنمایم ؛ نامه نگار اسد الله نگاشته پنجشنبه بست و سوم مارچ هنگام نماز عصر
که ابر قطره فشان بود و هوا تگرگ بار ایضاً شادم که رسیدن نامه برسیدن جامه آگهم کرد و گرمی
هنگامه افزودی که ناهید روز بود شامگاه ببزم حضرت آزرده بار یافتم پیش ازانکه زمزمه سرای
سخن آیم اثر رنجوری از ناصیهٔ مخدوم آشکار یافتم نزله و زکام می داشتند همانا زنده داشتن شبها
بدین روز نشاننده بود بالجمله بمشاعره نخز امیدند و رهی را دستوری دادند در انجمن ریخته گویان
بسیار گرد آمده بودند غزلهای دراز خواندند تا بکاشانه آیم و پهلو به بستر نهم نیمه از شب گذشته بود
بالجمله در نورد غزلخوانی چون نوبت بمن رسید نخست ملک نخواست و فلک نخواست سرودم
آنگاه غزل طرحی خواندم غزل چه پیش از وعده چون باور نمی آید ؛ بنوعی گفت
می آیم که میدانم نمی آید ؛ سهان ماناد که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع
عرفی عمر صد سال بهیتوان بتمنا گریستن ؛ طرح فرموده اند و بدین زمین طالب آملی قصیده دارد

وعرفی شیرازی دو غزل تا غالب بینوا را بکدام زمزمه در خروش آرند والسلام والاکرام ایضاً
امید گاہا دی آدینه روز بود و نوید بزم سخن سامعه افروز شامگاه ہال دو فرخ سروش از در
در آمدند و مرا بانجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صہبائی چون رنجور
بودند نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگرچه دیر آمدند اما آمدند و دلم را صفا و زبانم
را نوا بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود آن می سنجیدم که این
ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریخته گویان را درد سر دہم از آمدن حضرت آزرده
دل بخود بالید و زبان بزمزمه دستوری یافت سحابی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن
غزلی انشا کرده چون قصیدهٔ مرا شنود خجل شد و از گفتهٔ خود سخنی خوانده در گذشت امروز در بند
آن بودم که قصیده بر ورقی نویسم و به پرستاران در دولتکده فرستم تا نیمروز فرصت نگارش
دست بہم نداد ہنگام نماز پیشین بود که سحابی و فتاح بہم آمدند آنرا گریه در آستین و این را
گلدسته در دست برید فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد ابر قطره میریخت
و من از روی نامه گہر میچیدم تا اینکه کلبه ام از آب و دامنم از گوہر نایاب پر شد زہی غزل و
خوشا غزل پایه این زمین را بآسمان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان از آسمان
فرود آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بر خود نازیدن میتوانیم کرد
زیاده زیاده **ایضاً** رشک طالب و فخر **غالب** سلامت قصیده گریستن با آنکه از دلم
بزبان رسیده و از زبانم بدر تراویده و بیجان در دل جا دارد و بمشاہدهٔ غزلی که امروز بمن
رسید ہم از دل رفت و ہم از نظر افتاد زہے غزل و خوشا غزل اگرچه رسا بیان و کج مج
زبانم اما اگر ہر بیت را جداگانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد ازین مقطع
زبان ستایش این مقطع کراست با آنکه در سخن ہوا خواه و ہمزمین گوی شماستم مرا برشمار رشک
آورد جاودان مانید که پیکر سخن را جانید درین مشاعره که گذشت خاک زمین بگیر من غبار
چشم ریخته گویان نگشت غزل خود یکهفته پیش از روز غزلخوانی گفته بخدمت حضرت

آزرده

آزرده دام لقاوه فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم و آن را
پاسخ نگار شویم در نگارش همان غزل سرمایه سخن باشد امروز که والانامه رسید و همین دم بپاسخ نگاری
نشستم و تا ورق بپایان نرسید نان نخوردم **فرد** دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم * خود
همان شور است کاندر زیست در سر داشتم والسلام **ایضاً** هان خواجه بے پروا من بنده که
غمناکم و ز غصه جگر چاکم * خواهم سخنی گفتن آن روز که میرفتند آن نامه فرستادند کز دیدن آن
خون شد دل تا جگر از اندوه * گفتم چه کنم **غالب** چون کار دگرگون شد * باری هم
اینک رفت تا عذر سخن خواهم چون گرد و غبارے بود رفتن نتوانستم آن روز شبانگاه
آمد لا بلکه سیه تر شد سر مانده ببالین بر چون غمزدگان خفتم هی هی چه تواند خفت
آن خسته که غمخوارش بر زخم نمک پاشد و ز دیده بیدارش شورابه روان باشد چون
از افق شرقی خورشید درخشنده ناگاه سرے برزد و آتش بجهان در زد و من غم خورے
پرزور رفتم بجگر کاوی و آن راز نهان را از دل بزبان دادم در خلوت تنهائی
بے پرده چو همرازان نے آمد و همدم شد چندانکه دم اندر نے از مهر دمیدم من چون با من
بنوا آمد و آن ناله که برلب بود از باطن نے سر زد آن دم که نفس باقی در سینه گونه
کشاکش کرد یک کاغذ نوشته بود است بدستم در چون ناله بنوا ے وا داشت
زان شعله که دودے داشت بر صفحه نشانها ماند گفتم مگر این صفحه غمنامه ازاے
فهرست نیاز ستے باید که فرو پیچم و آنکه به نشامندی زہے خواجه روان سازم
کوتاه کنم گفتن آن نامه که من گفتم حجاب در والا بردند و روان کردند هر چند
در اندیشه پیداست که خوش باشد با خواجگی استغنا با این همه خوش نبود پورش
نه پذیرفتن دیروز سحرگاهان روشن گهران نیرگش صبح و روان دانم بل خوشتر
از آن دانم دیوان نظامی را آورد بسوی من زینگونه نواها بود در پرده گفتارش
کز ذوق بهنجارش * این زمزمه سر کردم والا گهر اکبر خان خوانند سلام از من +

نامه بنام مهاراو راجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوره

برهمین پیرو رسم رأفت تقاضای مهاراجه فریدون فر سکندر جاه بعد از شرح مدارج سپاس یای داوری که همانا نوعی از انواع مهر گستری است مشهود میگرداند خجستگی وزیدن فردوسی نسیم وشادمانی رسیدن گلهای قدسی شمیم نه آنچنانست که اندیشه سخنوران توانا گفتار اندازه گزار رشک آن تواند و هم عنصر برخامه اورین مقام بدانگونه نشاط زمزمه شادی داده اند که پندارم این نی بی نوا را منصب عندلیبی کرم وری داده اند نی گل کاوری که بگفتن گل هم بدین گلدسته و هر گل از آن گلدسته بی آنکه برشته بند بهم پیوسته نه گلدسته بلکه نامه پیچیده بهشتیان بزمینیان فرستاده اند و در آن نامه از صفای وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند بتازگی منشور بیدار بختی بالین و بستر مه جبینان و بتازگی توقیع سرسبزی حرف دعوی نازنینان و الائی وجودش بر گوشه دستار با جنبش پر کلاه کیقبادی در سر انداخته و زیبای شهودش هم رسوقف انظار بین السطور فرد فهرست متاع جنت روشناس نظر شناخته لباس شاهد گم گشته کنعان اگر از حریر برگ این گل نبودی گوشه نشین راهبوی پیرهن به چشم روشنی اعاده نور بصر ونمودی مثنوی خوشا کاوری وبوی جان پرورش + زخود بهر پرواز بو شهپرش ÷ شمیم روان پرورش داده اند ÷ دگر صورتی شهپرش داده اند ÷ ازان روست کاین گل به نشتر شمیم ÷ نه زیباست منت پرست نسیم ÷ تو گوئی بهاران فرخنده خوی ÷ که رسام رنگست و قسام بوی ÷ پی تازه گلهای اردی بهشت + برات روان بخشی بو نوشت ÷ شمیمی کزان تازه گردد دماغ ÷ فزون آمد از ظرف گلهای باغ + نگهداشت آنمایه دلفروز ÷ بکاوی ببخشند اندر تموز ÷ تموز از دمش نوبهاران شده ÷ شرر فتنه روزگاران شده ÷ اگر حور را ز جنت شادی بود ÷ ز ناکسون گلهای کاوری بود ÷ شمالم صبا پیشکارش بباغ ÷ گل از شبنم آئینه دارش بباغ ÷ بدین ارمغانی که فرخ دم است ÷ چنین تازه برگی در یغا کم است ÷ بد افسان که جان رست از تن سپاس ÷ فرستنده را باد از من سپاس ÷ بود تا که زیب بساط سپهر ÷ ز نسترن ماه و گل سرخ مهر ÷ هر آن

گل که آرد بگلزار بادش مهاراجه را وقف و دستار باد عرضداشت در تهنیت گورنری اکبرآباد به جسٹن ٹامسن صاحب بهادر نوشته شده است بحضور واخرالسرور نواب عالیجناب فیض آور فریدون فر سلطان نشان شوکت شاه نشان عطارد پیشکار کیوان پاسبان دام اقباله وزاد اجلاله آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگیست بعنوان تهنیت بجا می آرد و والائی پایهٔ فرمانروای خداوند هنرپسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد و بنده را دلنشین ست و نشگفت که خداوند را نیز خاطرنشان باشد که دران روز دلفروز که بسعادت دریافت قرب و باره راه یافته بود بهمای طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن عرز کامیابی را بگردن بخت عریضه نگار فرا آویزند تا چون نقش جهانداوری و گورنری بکرسی نشیند بنده فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آئینه آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت و رافت بدین فرخ پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بوده که هرگاه آرزوی بنده توقیع جوی روائی خواهد گرفت در روائی آرزوی توقیع خوشنودی تفقد دریغ نخواهد رفت خدا آگاه است و بنده خود گواه که آن وعدهٔ بگزین ادا ها وفا پذیرفت و کرمتی بظهور آمد که بپاس آن بهزار زبان نتوان گفت که دران هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود و حق بندگی بران آستان سپهرنشان نداشت آنهمه نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بندهٔ آن درگاه و خاکنشین آن سرراهست هرآئینه بدان آرزو که هر روز به بشیری امیدوار و هر دم بخششی را خواستگار باشد آرایش یافتن وسادهٔ گورنری اکبرآباد بوجود همایون انان رو که نشان قبول دعای سحرگاهی من ست بر رخ آرزو و در دولت کشودان راه که آن دیار مسقط الراس من است و مرزبانی من نیز بهمدران سرزمین بود امیدوار افزود و بنده خالص الاخلاص بودم رعیت خاص شدم و در بندگی بعنایت استظهار داشتم در رعیت گری برعایت سزاوار آمدم بشادی آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشتمی

بر فرق خلق افشاندمی وبسته خوشی باده این نشاط که دل ازوی داده اگر از خرده گیران
نترسیدمی خود را انجم و پرویز خواندمی زمینیان فرعوی این شادی آنوقت پذیرند و سپهریان عیار
این شادمانی آن ساعت گیرند که نهال تمنای هواخواهان گلفشان گردد و اگر باد وزیدن
نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب شهریاری گلستان گردد و منکه سیه مست می شوقم بعید لیسبب
بهارستان اقبال بجیوه از جای برخیزم و بگزارش حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه ساز نطق فروشم
قطعه هوا عبیر فشانست و ابر گوهر بار * جلوس گل بسریر چمن مبارکباد * رباب نغمه نوازست و
نی ترانه فروش * خروش زمزمه در انجمن مبارکباد * به بزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی *
بباغ جلوهٔ سرو و سخن مبارکباد * زشمها که بکاشانهٔ کمال برند * فروغ طالع
ارباب فن مبارکباد * زباده ها که بمیخانهٔ خیال کشند * طلوع نشئه اهل سخن مبارکباد *
فضای آگره جولانگه مسیح دمیست * زمن بهمنفسان وطن مبارکباد * چه حرف همنفسان
فرخی زبخت منست * زبخت فرخ من هم بمن مبارکباد * بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری *
نشاط خاطر و نیرو دهی تن مبارکباد * هزار بار فزون گفتم و کمست هنوز * گو زهی به چمن با سمن
مبارکباد * باعتماد کرم خداوندی که ذریعهٔ ارجمندیست * در عرض این مدعا مبادرت میرود که
از شرف پاسخ این تهنیت نامه ناکام نمانیم تا رسیدن عرضداشت فرا رسیده اندازهٔ ارزش خود
بازدانم نیر دولت و اقبال سرچشمه فروغ بیزوال باد خط بمظفر حسین خان یارب رود
فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس نتوان گفت
ارم ست البته فرخ تر از آن باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابر آن فرخی
نمایش تواند کرد نازان بس که نقش دلنشین رسیدن دو بار در آئینهٔ گیتی نما دیده شد بزبان گزارا
بیان مشفقی اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که دران نامه که از کلکته بدان والامقام نبشته اند
بمن کس که از دعاگو یانم نیز سلام نبشته انداختی اندازه یاد آوردن و زهی انداز از دل برون
باری چون بکلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار نهند